

منبع: https://telegram.me/chista_2

دوستان؛ این ؛ داستان زندگی من نیست. اما زندگی واقعی یکی از دوستان بسیار صمیمی من است که به او قول داده بودم روزی ؛ قصه اش را بنویسم. لطفا توضیحات چند پست قبل را

درباره ی داستان جدید من بخوانید... ضروری است. سپاس

هجده سالم که بود ؛ عاشق ریسم شدم... خیلی ساده اعتراف میکنم ؛..... چون خیلی زیاد عاشقش شدم... روز مصاحبه ؛ چند نفر رو گلچین کرد که خودش از شون مصاحبه بگیره... همه

شون زیبا به نظر میرسیدن. کلی به خودشون رسیده بودن. من ساده بودم، با همون مانتوی کتون و شلوار جین همیشگی. نمیدونم چرا منم ؛ بین اونا انتخاب کرد!..... نوبت من که رسید؛

کمی استرس داشتم. بچه نبودم. مصاحبه های شغلی زیادی داده بودم و چون پارتی نداشتم؛ رد شده بودم... سرش روی کاغذ بود. موهایش خرمایی. بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

مجرد یا متاهل؟ گزینه ی سومی نبود؟ نفس عمیقی کشیدم و با قاطعیت گفتم: "مطلقه"! سرش را از روی کاغذ بلند کرد. گفت: خیلی جوانید! تازه متوجه شدم چشمانش بین سبز و

خاکستریست و چقدر آشناست! جوان بود. شاید هفت هشت سالی بزرگتر از من! گفتم: جوان؟ ممکنه! در فرم نوشت: 'مطلقه'!

بچه نبودم. شانزده سالگی؛ از راه دور؛ مرا به عقد یکی از اقوام پولدار پدری درآورده بودند و بعد؛ شوتم کرده بودند استرالیا پیش او... وقتی فهمیدند بیمار است و به حد مرگ ؛ زنش را

کتک میزند و کارهای دیگری هم میکند؛ به کمک وکیل استرالیایی؛ طلاقم را از او گرفتند و برم گرداندند ایران! یک خانواده ی پنج نفره بودیم. پدر، مادر، برادر بزرگتر؛ خواهر کوچکتر؛ و

من که وسطی بودم. قوم و خویش مقیم استرالیای ما؛ از عکسم خوشش آمده بود و مرا بدون دیپلم، ندیده ؛ خواستگاری کرد! توی عکسها جنتلمن، پولدار و خوش تیپ بود. پدر

میگفت: دیگر بهتر از او پیدا نمیکنی! یکسال بعد که برگشتم، در فرصت کوتاهی صبح تا شب؛ درس خواندم و دیپلمم را گرفتم. پدرم همیشه میگفت: اراده ی نلی را کسی ندارد... خدا

نکند تصمیمی بگیرد... دیپلم تجربی ام را گرفتم. حالا در اتاق این آقا نشسته بودم ؛ و دلم از استرسی ناگهان و بیهوده ؛ چنان دردی گرفته بود که تمام وسایل کیفم را روی صندلی کنارم

خالی کردم که یک قرص پیدا کنم! مرد با تعجب به من خیره شد. "دنبال چیزی میگردید؟" گفتم: ببخشید قرص دارید؟ گفت: چه قرصی؟! هر چی برای دل درد... کدیین خوبه! زنگ

زد. منشی اش با موهای شرابی و قد بلند وارد شد. رنگ شرابی؛ انتهای موهای بلندش را سوزانده بود... حتی من خنگ متوجه شدم! گفت: یه کدیین؛ برای خانم بیار! بعد رو به من کرد

و گفت: چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟ مطمینید؟ گفتم مثلاً چی؟ کمی سرخ شد. گفتم: همون کدیین کافیه جناب!... ببخشید به جای آب؛ اگه دلستر باشه بهتره. لیمویی لطفا! منشی

موشرابی ؛ با چنان نفرتی نگاهم کرد ؛ که گفتم الان مرا از پنجره بیرون میندازد... اما نینداخت!... فقط رفت. تازه فهمیدم مرد را کجا دیده ام. چقدر خنگم! ببخشید شما بازیگرید؛

درسته؟!.....

ببخشید شما بازیگرید درسته؟ گفت: یعنی نمیدونستین کجا میانین؟ گفتم: نه والله! از بس اگهی روزنامه خوندم ؛ خودمم روزنامه شدم!... گمانم نوشته بودید برای کارهای تایپی و

ویرایشی..گفت:بله.فیلمنامه و طرح؛ زیاد میاد اینجا...گفتم:چه خوب!من همیشه انشام بیست بود.فیلم دوست دارم... زبانم بد نیست...گفت:خوبه...اما رقیب زیاد دارید.گفتم:من جوونم....

فقط هجده سالمه.انرژیمم زیاده.منو تترسونین! به کار احتیاج دارم.واقعا! گفت:همه این دخترایی که اومدن به کار احتیاج دارن...واقعا! گفتم:ولی من بهترم..گفت:برای همین به جای آب؛

دلستر خواستید؟یا خواستید اون طفلی رو اذیت کنید؟ گفتم:راستش نمیتونم آب بخورم.بالامیارم.خندید! اولین بار بود که از لحظه ی ورودم خنده اش را میدیدم.گفتم:به خدا راست

میگم.زنگ بزنید از خانواده م پرسید.بعدم بیرون، رو میز ایشون، یه شیشه نصفه دلستر دیدم.با خودم گفتم:اگه اینجا دلستر هست؛ خب چرا من نخورم؟خنده اش بیشترشد.میخندید

جذابتر میشد.سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.گفت:خیلی بچه ای! گفتم:اولا بچه ایید! ثانیاً من مطلقه ام...کجا بچه ام؟ چون آب بخورم بالا میارم؟گفت:میشه انقدر اینو تکرار

نکنید؛صدا بیرون میره! گفتم:خب مگه حرف ناموسی میزنیم؟ حالا گیر ندید به این دلستر کوفتی!پولشو میدم بابا.مگه چنده؟هی به روم میارین! خانم درازه ؛ با یک سینی وارد شد ؛ بدون

اینکه در بزند...بابا در بزن! ادبت کجاست؟پس درو برای چی ساختن؟شاید مردم مشغول حرفهای خصوصی باشند!جوری سینی را روی میز کوبید؛ انگار میخواست بر سر من یا مرد

بکوبد! یک بطری دلسترنصفه هم کنار جعبه ی قرص بود.خسیس..نصفه ی خودش را آورده بود! رییشش گفت: میتونی بری نی نی! زن گنده اسمش نی نی بود؟ با اون قدش!...نی نی؛

بی حرف رفت.بوی عطر تند زنانه ای در اتاق ماند! از آن بوهای گرم و گرانیقیمت.شاید مرد برایش خریده بود...مرد بی آنکه به من نگاه کند؛ گفت:بفرمایید! گفتم:بخشید لیوان

نیاورده! گفت: خب با بطری بخور! وقت ما رو نگیر خانم! گفتم: تو رو خدا ببخشید! من اینم بلد نیستم، یعنی از بچگی بلد نبودم از بطری چیزی بخورم! قسم میخورم، میریزه رو لباسم!

قلمش را زمین گذاشت، فکر کردم الان بیرونم میکند، ولی واقعا بلد نبودم!... دست در کشوی میزش کرد، لیوان فانتزی عجیبی با عکس مرلین مونرو در آورد، گفت: این لیوان منه!

بفرمایید، قرص را خوردم، تشکر کردم و بلند شدم، گفت: کجا؟ گفتم: رد شدم دیگه! میدونم... گفت: ماساژ بلدی؟ گفتم: بله؟ مگه تاییست نمیخواستید؟ گفت: یهو، بدجوری گردنم گرفت!.. از دست شما! اگه بلدی؛... نگم منشیم پیام، چیه بلدم؟....

گفتم: بله؟ مگه تاییست نمیخواستید؟ گفت: یهو، بدجوری گردنم گرفت، از دست شما! اگه بلدی؛ نگم منشیم پیام، استاد این کاره!... وای! موشرابی اخمو رو تجسم کردم با دستای

بزرگش... روی گردن لطیف این بدبخت! احتما به جای گردن؛ رخت میسایید! گفتم: بلدم؛ اما آخه؛ همیشه که! گفت: چرا، اینم یه کاره دیگه! ریست ازت خواسته! گفتم: اولاً هنوز ریسم

نشدین، ثانیاً رییس هر چی که بخواد؛ آدم که نمیگه چشم... گفت: اصلاً فکر کن یه کمکه، آی! دستش را روی گردنش گذاشت، مثل اینکه واقعا درد میکشید، گفت: سر فیلم قبلی از اسب

افتادم؛ بابام در اومد! لحظه ای نگاههایمان در هم گره خورد؛ چشمان زلالی داشت، حسودیم شد! مثل دو مرداب سبز؛ آدم را آرام داخل میکشیدند، گفتم: خدایا.. آخه یه مرد؛ این چشما به چه

دردش میخوره؟ میدادی به من، هزار تا در بسته روم و میشد! او منتظر بود، با خودم گفتم: بالاخره؛ "آره یا نه نلی؟" نه، بیشتر شبیه چشم مار بود، هیپنوتیزم میکرد! زود تصمیم بگیر دختر! تا

مو قرمز رو صدا نکرده! اما ساژمیدی؟! یک دفعه حس کردم نکند چون فکر کرده مطلقه ام؛ پر رو شده، اما جنس اینجور آدمها به نظر نمی امد.. "اما پدرم راست میگفت:" به هیچکس

اطمینان نکن!" از صندلی ام بلند شدم. یا باید از اتاق بیرون میرفتم یا به سمت گردن او... بوی عطر مردانه ی ناشناسی گیج‌م کرده بود. تصمیم در یک لحظه! و چه تصمیم

دشواری! ماساژ گردن رییس آینده ام یا اخراج و باز بیکاری و وبال گردن پدر بدبختم بودن! اگر یکدفعه نی نی وارد میشد؛ چی؟ تصمیمم را گرفتم. ببخشید آقا، شما از همه مراجعاتون

میخواین؛ گردنتونو بمالن؟! گفت: نه! از بچه پررو گیت خوشم اومد؛ با اون موهای فر فریت؛ که ریخته رو چشمت! دیگر نفهمیدم چه شد! شدم همان نلی دیوونه که پدرم میگفت! کیفم را بلند

کردم و محکم پشت گردنش کوبیدم. صدای فریادش را که شنیدم. دیگر در راه پله بودم؛ نفس نفس میزد. فکر کردم الان صدو ده؛ آتشنشانی؛ اورژانس؛ سپاه؛ و همه را خبر کرده؛ در

خیابان جلوی ماشینی را گرفتم و داد زدم. در بست. راننده ایستاد... تازه یادم آمد اسمش چیست لعنتی! همونی بود که عاشق یکی از فیلماش بودم. ناگهان دیدم کیفم؟! ... کیفم نبود! احتما

موقع فرار؛ آن را در اتاقش جا گذاشته بودم... تمام مدارکم داخل آن کیف بود؛ بدون آن بیچاره بودم. صدایی مرا به خود آورد. چیزی شده آبجی؟ نفس نفس میزنی؟ بدخواه مدخواه داری؛ لب

تر کن. جسد تحویل بگیر! وای!... چه راننده ی وحشتناکی! الان دیدم! خدایا بدون پول؛ تو ماشین این بد سبیل! مرسی آقا پیاده میشم! کیفمو جا گذاشتم. گفت: پول میخوام چیکار؟! بده حالا؛ دو کلم اختلاط کنیم؟ خدایا نکنه گردنش شکسته باشه! چه

غلطی کردم. خب میاومدم بیرون! مگه نگفت از اسب افتاده؟ راننده خندید؛ دندانهایش سیاه بود! / خدایا!...

فقط زیر لب بسم الله میگفتم و صلوات میخواندم، نمیدانم چرا همه دعاهایی که از کودکی بلد بودم؛ از یادم رفته بود.. دوباره فریاد زدم: ترمز کن! میگم میخوام پیاده شم! باز

خندید. ناخنهایش را لای دندانهای کثیفش کرد و گفت: پیاده هم میشیم.. میریم یه سیرابی شیردون میزنیم تو رگ. چطوره؟ من یه جای دیش سراغ دارم. وسط جنگل. بش میگن بیشه سرا..

بوی سیرابیش؛ جون! در هوا بو کشید. معرکه ست دختر جون! فقط خودتو لوس نکنی بگی نمیخورما.. چون اینجا رو به هر کسی نشون نمیدم! خدایا من چه کرده بودم؟ کفاره ی چه گناهی

را پس میدادم که گیر این غول بیابانی افتاده بودم. هر کاری کردم منو ببخش؛ دست خودم نبود؛ عصبانی شدم. مرد، نگه داشت. گفت: پیاده شو آبجی رسیدیم! بیشه کجا بود؟ یک دشت

بزرگ بود که میان آن؛ گندمزارهای بلند، همه جا را پوشانده بودند. یاد دوستم افتادم. عاشق مردی شده بود که میگفت موهایش به رنگ گندمزار است. اما من آن لحظه از تمام گندمزارها

میترسیدم. اینجا صدای آدم؛ به جایی نمیرسید! گفت: د بیا دیگه! گفتم: من رستورانی نمیبینم! از آن خنده های زشتش کرد و گفت: بیا! اون وسطه. نترس! حاجیت باهاته.. لعنت به اون که

باهام بود. کاش تنها بودم.. هنوز ایستاده بودم که مرا هل داد! برو جلو دیگه.. پیزوری! صبحونه نخوردی؟ گفتم: آقا؛ من باید برم خونه. تو رو خدا.. پدر مادرم منتظر من.. دست از سر من

بردار. خنده ی عصبی کردو با دستهای روغنی سیاهش؛ دو باره مرا به جلو هل داد. تا چشم کار میکرد؛ کسی نبود. نه خانه ای؛ نه آدمی؛ نه حتی جانوری، فقط من بودم و این وحشی بربر!...

این بازمانده ی دوران مغول! میگویند سر عطار را؛ مغولها در بیابان زدند. بی آنکه بدانند چه کسی را کشته اند! خب مرا هم خلاص کند دیگر. از جانم چه میخواهد؟ سرم را بزند. خدایا؛ من

تنها کسم تویی. به دادم برس! با فشار محکم دستش روی زمین پرت شدم وسط گندمزارها! گفت: چیه ترسیدی؟ گفتم: تو دین نداری؟ پیغمبر نداری؟ از خدا نمیترسی؟ بذار من برم! گفت

دارم؛ خوبشم دارم. پیغمبر من میگه اگه یه زنی خودشو مجانی به شما هدیه داد قبول کنید! گفتم: من کی چنین غلطی کردم؟ من خانواده دارم. گفت: پس واسه چی مثل جن؛ پریدی جلو

ماشین من، گفتی: نگه دار! این یعنی هدیه دیگه! راهی نبود. داشت نزدیک و نزدیکتر میشد پیراهنش را در آورده بود. چنندش آور بود. به خدا گفتم: باشه. هر چی تو بخوای! خالق من، تویی!

میبینی چه بلایی میخواد سرم بیاد؟... نامردیه. پس نذار زنده بمونم!... سنگی را از کنارم برداشتم؛ به سمتش پرتاب کردم. بیشتر خوشش آمد. دندانهای زغالی اش را بیرون ریخت. گفت: د

.....؟ پس بازی میخوای آره؟ شانه ی لباسم را گرفت و پاره کرد... جیغ کشیدم!

جیغ کشیدم و سعی کردم ناخنهایم را داخل چشمانش کنم، زورم نمیرسید. خیلی قوی تر از من بود. داد زدم. لعنت به مادر و خواهرت. دستش را گاز گرفتم. جری تر شد. محکم در گوشم

خواباند. جیغ زدم؛ گلویم را گرفته بود؛ صدای تیری آمد. مرد جوانی با اسلحه بالای سر ما ایستاده بود! داد زد: چه غلط میکنی مردتیکه! ولش کن! هیولا برای یک لحظه؛ خودش را

باخت. لباسش را پوشید. گفت: ...!؟ مهمون داشتیم؟ نمیدونستیم. میگفتید گاوی گوسفندی چیزی سر ببریم. حضرت عالی کی باشن؟ مرد جوان بود. شاید به زور بیست و چهار پنج

ساله. گفت: گمشو کنار! خانم شما سرو وضع تو مرتب کن! دستبندی از جیبش در آورد. راننده تا فهمید میخواد او را آنجا ببندد، دست به سمت جیبش برد. من داد زدم: چاقو! مرد جوان

شلیکی به قوزک پای مرد کرد. چاقو از دست مرد افتاد. جوان دست او را به پرچینی زنجیر کرد و از بیسیمش؛ تقاضای اورژانس و کمک کرد. راننده مثل خرس زخمی ناله میکرد؛ جوان

گفت: حمل سلاح، حمله به دختر مردم و اقدام به کشتن من... خانم شما خوبی؟ گریه میکردم... سر شانه ی مانتویم پاره شده بود؛ آن را با دست نگه داشته بودم. آهسته به جوان گفتم:

نمیتونم نفس بکشم، قرص لازم دارم، جوان گفت: چه قرصی؟ ما یه جعبه کمکهای اولیه داریم.. گفتم: قوی... هر چی قوی تر! گفت: معتاد که نیستید؟ گفتم: نه، فقط قرص؛ زیر نظر دکتر!

زاناکس؛ یا هر آرامبخشی، وگرنه حالم بد میشه، گفت: اونا رو ندارم، اما الان اورژانس میاد!... مجهزه؛ وسط دشت؛ خدایا؛ خانم جوون و متینی مثل شما؟ گفتم: یه غلطی کردم؛ جای

تا کسی؛ سوار ماشینش شدم؛ پیاده م نمیکرد، جوان چشمان مشکی اش را به پارگی مچ دستم دوخت گفت: رو خاک نذارین؛ کزاز میگیرین! و یک دستمال از جیبش در آورد و به دستم

بست، گفت: اسم من سهرابه؛ خوب میشید! خدا رو شکر چیزی نشده، می لرزیدم، گفتم: نلی صالحی.. گفت: اورژانس اومد! باید به خانواده تون زنگ بزنینم، سرپرستون باید بیاد بیمارستان، برای

شکایت و پذیرش بیمارستان... گفتم اقا سهراب نه! تو رو خدا.. نباید بفهمن! پدرم مریضه، مادرمم حالش بد میشه، گفت: بالاخره سرپرستون که باید باشه، برای دادسرا، گفتم: من خودم تک

سرپرستم.. سرپرست خودم، مطلقه ام، بگید چیکار کنم؛ میکنم، تقصیر خودم بود، اون طفلیا اذیت نشن، سهراب گفت: درد دارین؟ گفتم: زاناکس، خواهش میکنم، آلپرازولام، هر آرامبخشی که

دارین! دستور دکترمه!.....

ز مثل زندگی

جوان، پیش مسول ماشین اورژانس رفت که داشتند به زخم راننده میرسیدند. یکی از آنها یک دانه زاناکس نیم برای من آورد. گفتم: این کمه!... اصلا درد شکم و تشنج منو ار بین

نمیره... حالم بده... خواهش میکنم! چند تا بیشتر.. مامور اورژانس گفت: بیشتر خطرناکه!... اول دکترمون باید ببینتون.. هر چی اون دستور بده. داد زد. دکتر من گفته تا چهار تا!... همه

شان به من نگاه کردند. فهمیدند حالم خوب نیست! مسول اورژانس گفت: خونسردیتونو حفظ کنید خانم!... اگه بیشتر لازم باشه؛ بهتون میدیم... زاناکس را بی آب بلعیدم... تلخی آن مثل

زهر مار؛ روی زبانم مانده بود... گفتم: این آقا سهراب کیه.. گفت: از محیط بانای خوب منطقه ست... گفتم: برای شکار غیر قانونی؟ گفت: هر کار غیر قانونی!... اینجا پر دزد گندم

و شکارچی و موادیه... خیلی شانس آوردید دیدتون... تو شیفتش؛ مثل عقاب همه جا رو میپاد... از دور نگاهش کردم... نگاهش را از من گرفت. حس کردم نگران من است.. دیگر کیفم

را در دفتر فیلم از یاد برده بودم... دیر چیزی به یاد نمی آوردم. مثل وقتی شوهرم؛ در استرالیا لگد به دنده هایم میکوبید... خوابم می آمد... صداها کم و کمتر شدند... شاید خوابیده

بودم....

چشمهایم نیمه باز شد؛ اول فقط سپیدی بود و بوی الکل... نفهمیدم کجا هستم. پدر و مادرم؛ کنارم نسسته بودند. مادرم؛ دستش روی دستم بود. چشمانم نیمه باز بود. ولی صداها را

میشنیدم. از دور زنی به دیگری میگفت: بهش تجاوزم کردن؟ و اون یکی جواب داد: فکر نکنم. زخمی که بود؛ ولی محیط بانه؛ به موقع رسیده... ناگهان ناخنهای و دندانهای کثیف آن مرد غول

پیکر یادم آمد؛ و فهمیدم اینها کابوس نبوده. واقعا اتفاق افتاده.... در بیمارستانم. مادرم دستم را بوسید و گفت: خوبی گلم؟ گفتم: بهم قرص نمیدن؟ گفت: چرا دادن. یه عالمه آرام بخش تو

سرمت ریختن... چقدر گفتیم با آگهی روزنامه نرو دنبال کار؛ اگه آشنا نداشته باشی؛ همین میشه دیگه! خلیا بی دین و ایمون؛ قصدشون سوءاستفاده ست! گفتم: نه! من نباید سوار اون

ماشین میشدم. چه ربطی به کار داره؟ اصلا اگه از راه آگهی؛ دنبال کار نرم، پس چطوری کار پیدا کنم؟ مادر سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. گفتم: ما که کسی رو نداریم

سفارشمونو کنه! تا کی وبال گردن تو و پدر باشم؟... تقصیر خودم بود. تو یه لحظه عصبانیت؛ باز عصبی شدم، نفهمیدم دارم چیکار میکنم؛ انقدر هل کردم که کیفمم جا گذاشتم... مادر

گفت: یعنی چی؟! تو دردسر افتادی؟ گفتم: گمون نکنم... به یه آدمی؛ بیخودی حمله کردم. جمله ی پدر جون یادم اومد که به هیچکی اعتماد نکن!

بعدم از ترس؛ کیفو انداختم همونجا؛ و فرار کردم. سوار اولین ماشینی که دیدم شدم... تقصیر خودم بود دیگه!؛ بچه که نیستم! اگه اون آقا سهراب به موقع نرسیده بود... پدرم گفت:

محیط بانه رو میگی؟ خدا خیرش بده. شب قبلو نخواایده بود... تا صبح شیفتش بود. روز بعد؛ میخواست شیف تو تحویل بده؛ صدای جیغ تو رو میشنوه... همه چی رو ول میکنه؛ میدوه....

هرچی خواستم بش شیرینی بدم؛ قبول نکرد! گفت: وظیفه شو انجام داده... به زور لبخند زدم... وظیفه؟ مگه کسی امروز میدونه وظیفه ش چیه؟ پدر گفت: "میگه: فکر کنین دخترتون یه

بچه آهو بود؛ اون مردکم؛ شکارچی!... من باید نجاتش میدادم؛ کار منه"... الانم از صبح تا حالا بیرون نشسته؛ دیشب که شیفت داشته؛ امروزم چشم رو هم نداشته؛ نه چیزی خورده؛

نه جایی رفته، نگرانته پسر طفلی ! می‌گه چرا انقدر قرص دوز بالا می‌خوری؟ پرسیدم : شما که حرفی نزدید؟ مادرم گفت: ما چی بگیریم دخترم؟ خودمونم نمیدونیم که ! در باز شد، پرستاری

آمد، سلام داد، خوش اخلاق بود؛ نبض و فشارم را گرفت و سرم را تنظیم کرد، گفت: هیچیت نیست، شوکه شده بودی، فشارتم افتاده بود.. همین! تا فردا صبح میری خونه، پدر گفت: پس من

میرم خبر خوبو به این آقا سهراب بدم، گناه داره بنده خدا ! نه ناهار خورده؛ نه شام، مادرم گفت: براش یه چیزی بگیر؛ شاید خجالت میکشه طفلی! دوپرس بگیر باهم بخورین!.. توهم گشنه

ای، پدرگفت :والله این همه ش می‌گه گشنه م نیست، می‌گه تو ماموریت چیزی نمی‌خوره! خجالتیه! پدرم رفت، مادر؛ سرش را روی سینه ام گذاشت ؛ قطرات اشکش را حس کردم، گفت : به

خاطر ما ؛ داری خودتو به آب و آتیش می‌زنی که کار پیدا کنی، آره؟ اونوقت خواهر و برادرت؛ عین خیالشون نیست !.. راحت سر خرجی بیشتر ؛ سر، بابات داد می‌زنن! دختر بیچاره ی من

...خدایا چرا دختر من؟.....

دختر عزیز من؛ چرا تو؟ خدایا شکرت! این محیط بانه بنده خدا ؛ پرپر زد تا نشونی پدرتو پیدا کرد؛ به هزار جا زنگ زده... از رو کارت کتابخونه ای که تو جیبت بوده... محیط بانه به پدرت

گفته : دخترتون ؛ کم سنه؛ مواظبش باشید، گفتم : حالا خودش مگه چند سالشه ؟ بالاخره باید کار کنم، درسم بخونم؛ باز باید کار کنم، بیخود احساس گناه نکن مامان! تقصیر شما نیست!

ضربه ای به در خورد، پدر گفت: آقا سهراب فهمیده به هوش اومدی؛ خیالش راحت شد ؛ می‌خواست یه احوالپرسی کنه و بره، طفلکی دو شبه نخوابیده ؛ مادرم کمک کرد شالم را روی سرم

بیندازم ؛ تا آمد وارد شود ؛ صداهایی در بخش پیچید."...نه آقا!..شما ساعت غیر ملاقات ؛ نمیتونی بیای تو ! مجبورم به حراست زنگ بزنم ! "و صدایی که خوب میشناختم : "هر کاری

دلت میخواد بکن ؛ از دم در دارن فحش میدن تا بالا...میگم کیف و کارتای عابرش ؛ پیش من جا مونده ؛ بیمارستان کارت ملیشو نمیخواد؟ میدونید از صبح چقدر گشتم تا پیداش کردم

"! مردی گفت : آقا جون ؛ زبون آدمیزاد سرت نمیشه، میگم کیفو بده ما ؛ بش میدیم !" صدای آشنا گفت : "اصلا فکر کنین اومدم عیادت ؛ بابا مثلا وضع اورژانسیه ! یه کم کوتاه بیاین !

پرستار زنی گفت : باش بحث نکن حمید خان، حراستم نمیتونه کاری کنه، هیچ میدونی اون کیه؟ آن مرد گفت : کی؟ یه بچه پولدار پررو !...از ماشینش دم در معلومه ! با اون نوع وارد

شدنش ! زن گفت : ساکت ! میشنوه ! حمید گفت : به جهنم ! بشنوه ! مگه رئیس جمهوره ؟ .. صدای آشنا گفت : شنیدم حاج آقا؛ چون الان کاردارم؛ جوابتو نمیدم ؛ باشه برا بعد... آن آقا حمید

گفت : مثلا بعدا میخوای چه غلطی کنی؟ صدای پرستار زن می آمد : ساکت آقا حمید ! این آقای شهرام نیکانه !.. بازیگر معروف ! لطف کرده پاشو گذاشته بیمارستان ما ؛ شهرام نیکان ؛

اسمش همین بود !... در راهرو داد میزد، پس این اتاق هفتصد و هفت لعنتی کجاست؟ پدر و مادرم ترسیده بودند، آهسته گفتم : یه بازیگره ؛ چیزی نیست ؛ شرکت مال اون بود، کیفم پیششه

؛ میشناسمش؛... در باز شد، انگار هیچکس در دنیا ؛ نمیتوانست جلوی شهرام نیکان را بگیرد ! وارد شد ؛ سلام داد، با کیف من در دستش... و نمیدانست چه کند یا چه بگوید ! گفت : خیلی

متاسفم ؛ دیر فهمیدم... تا کیفو پیدا کردم؛ فرستادم دنبالتون ؛ اما رفته بودین؛ از صبح گشتیم ؛ تا به کمک پلیس؛ سر از اینجا در آوردیم ! من واقعا... بند کیفم را دور مچش

چرخاند. قدمی جلو آمد. پدر گفت: برم ببینم آقا سهراب کو؟ میخواست خدا حافظی کنه بنده خدا! سهراب نیکان؛ صورش پر از بغض بود. فکر کردم نکند دارد بازی میکند! اما واقعا زد زیر

گریه؛ مادرم به او دستمال داد. اشکش بند نمی آمد؛ همه معذب شده بودیم.. پدر گفت: آقا سهراب نیست! گفتن دو دقیقه پیش خدا حافظی کرد؛ رفت... گفته: دیروقته؛ مزاحم نمیشه!

بعضی وقتها آدم حس میکند که چه اتفاقی دارد میافتد؛ و بعضی وقتها هرگز!... همه چیز مثل یک کلاف سردرگم است. سرنخ را پیدا نمیکنی! اوضاع من؛ روزهای بعد از واقعه، چنین

بود. پدر و مادرم خیلی زود؛ به زندگی روزمره ی خود باز گشتند؛ و برادر و خواهرم هم؛ مثل همیشه؛ در عالم خود بودند. بودند و نبودند. دنیای دیگران برایشان وجود نداشت. من هنوز

صبحها همشهری میخریدم و دور آگهی های استخدام منشی، مترجم یا تایپیست را خط میکشیدم. اما بیفایده بود. ترس خروج از خانه پیدا کرده بودم. نمیتوانستم بیرون بروم. حتی

همشهری صبحها را پدرم برایم میخرید؛ تا کفش میپوشیدم و پایم را داخل راه پله میگذاشتم؛ چنان طپش قلب و دل دردی میگرفتم که باید به اتاقم برمیگشتم. موبایلم سایلنت بود؛

سیم تلفن را کشیده بودم. فقط دوستی داشتم که میتوانست جای مادرم باشد. شاید بیست و دو سالی از من بزرگتر بود. معلم زبان آلمانی ام بود. فقط به او میتوانستم اطمینان کنم؛ نویسنده

بود؛ خودش میگفت آنقدر با من صمیمی است که فکر میکند فقط هفت هشت سال از من بزرگتر است؛ و واقعا هم همین حس را داشت. او هم جدا شده بود و با دخترش زندگی

میکرد. مدتها بعد بود که فهمیدم واقعا کیست و تاتر و سینما هم کار میکند. خودش چیزی نمیگفت. حس کردم میتوانم به او اعتماد کنم. رنج عمیقی را در عمق چشماهایش؛ حس

میکردم. بالاخره دل به دریازدم و خلاصه ماجرا را به او گفتم. ساکت گوش داد؛ پرسید: شهرام نیکان؛ فقط برای پس دادن کیف آمده بود؟ گفتم: گمونم؛ البته؛ لطف کرد؛ مخارج تکمیلی

بیمارستانو داد. چطور؟ گفتم: میشناسمش!... برای پس دادن کیف؛ معمولا یکی از آدمهایش را میفرسته؛ به خصوص اگر چنین اتفاقی هم؛ افتاده باشه و پای پلیس هم وسط!... امکان نداره

خودش بیاد! او هم از جمع فراریه... بد جور! یک مدل دیگه ی ما! گفتم: شاید عذاب وجدان داشته! درسته من قرصمو نخورده بودم؛ یه کم هم پر حرفی کردم؛ رفتارم خیلی نرمال نبود؛

ولی آخه آدم به یه غریبه که برای شغل تایپست اومده؛ میگه: بیا گردنمو بمال؟! گفتم: چند روز گذشته؟ گفتم: شش! گفتم: و هیچ خبری!... درسته؟ گفتم: بله؛ نه نیکان؛ و نه اون آقا

سهراب. فقط آقا سهراب؛ هر روز؛ زنگ میزنه؛ حالمو از پدرم میپرسه. گفتم: روز هفتم؛ نیکان زنگ میزنه. گفتم: علم غیب داری؟ گفتم: نه. این جماعتو میشناسم. فردا زنگ میزنه و بت

پیشنهاد کار میده! شش روز صبر کرده؛ تو زنگ بزنی. به هر بهانه ای!... آدم مغروریه! خیلی... تو نزدی! روز هفتم؛ روز اونه! حالا ببین! او روز هفتم رسید و گوشی زنگ خورد. شهرام نیکان

بود. با همان سلام؛ شناختمش... اما خودش را با نام فامیل معرفی کرد؛ احوالپرسی سرد و معمولی؛ و آخرش: وقت دارید امروز یه ربع بیاین دفتر ما؟!

تا آدم چیزی بگویم؛ گفتم: ساعتشو بگید؛ ماشین میفرستم دنبالتون. هفت؛ دفتر آنها! دوستم راست میگفت. "هفت" عدد او بود! این بار شیکترین مانتویی را که داشتم پوشیدم؛ عمه

ام برایم از فرانسه آورده بود. از همان مارکدارها! بهترین عطری که داشتم زدم؛ از همان گرانهها! کمی هم آرایش کردم و جلوی موهای فرفری ام را صاف کردم؛ نمیدانستم چرا این

کارها را میکنم!... شاید فقط برای تنوع! دفعه ی پیش نمیدانستم ریسم کیست! حالا میدانستم شهرام نیکان است! کسی که نصف زنان و دختران این مملکت؛ فقط دوست داشتند یک

بار او را از دور ببینند؛ یا یک عکس؛ با او بیندازند! ماشین سر ساعت هفت؛ دم در بود. راننده ای شیکپوش با ژله ی مشکی و پیراهن سفید! و ماشین گرانقیمتی که اسمش را هم

نمیدانستم! عقب نشستم و مثل یک پرنسس؛ به سمت دفتر نیکان برده شدم. نزدیک دفتر، دو باره دل درد کشنده! از نای تا معده میسوخت و روده هایم انگار سنگ شده بود! شکمم با

درد؛ در هم میپیچید، انگار جادوگران قبایل آفریقایی؛ وردی غریب میخواندند و روی طبلها میکوبیدند و روده های دردناک من در حال انفجار بود! عرق سرد کرده بودم... و باز

تشنج! لعنت به این مریضی! لعنت به این قرص! سه عدد زاناکس را از کیفم درآوردم؛ و با ته نوشابه ای که در کیفم بود؛ بلعیدم!... این بار فکر همه چیز را کرده بودم؛ در خانه؛ یک

قرص خورده بودم. اما حدس میزد؛ نزدیک دفترش؛ دوباره دل درد بگیرم و تنفسم دچار مشکل شود. برای همین؛ اینبار مجهز آمده بودم! یاد حرف دکتر استرالیایی افتادم؛ وقتی

اولین بار زاناکس را برایم مینوشت؛ روزی یک میلیگرم خانم! نه بیشتر؛ قول؟ و الان از اول صبح تا حالا پنج میل؛ خورده بودم. پنج عدد زاناکس یک! راننده در را برایم باز کرد. نی

موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و با دو دوستش نشسته بودند و فال قهوه میگرفتند. دامنش کوتاه بود. فکر کردم حتما این نی نی باید فامیلش باشد؛ وگرنه چرا بی حجاب میگردد!

سلام سردی دادم؛ هیچکدام از آن زنان؛ نگاهم نکردند! بهتر! نی نی؛ حواسش از زیر چشم؛ به مانتو و ظاهر من بود؛ گفت: منتظرتون! به در زدم. با صدای بم خوبی گفت: بفرمایید!... تا

آمدم وارد شوم؛ صدای نی نی را شنیدم؛ با خنده به دوستانش گفت: بچه ها ؛ حالا تا یه مدت " نلی مالیسیم داریم!" ... و هر سه از خنده ترکیدند!...

بخصوص یکیشان که خیلی چاق بود؛ شیرینی در گلویش گرفت و داشت خفه میشد! بقیه میخندیدند ؛ و پشت او میزدند. مرا میگفتند؟! بی ادبها!... نلی مالیسیم چیه؟! به چه حق؛ زنیکه

پیزوری؛ با اون موهای مشکی و قرمز دو رنگه ی سوخته ش ؛ برای اسم من پسوند گذاشته بود ؟! اصلا اسم خودش چیه؛ اگه راست میگه؟ نی نی که اسم آدم حسابی نشد ! کوبیسیم و

رمانتیسیم و مینی مالیسیم و هزار تا کوفت دیگه شنیده بودیم ؛اما "نلی مالیسیم" نداشتیم ! واسه چی اسممو دزدیدی؟! بی شخصیت میخندید! خوبه من بگم نی نی موهات سوخته!... برو

کچل کن از اول در بیاد! رنگ سرخ به موی مشکیت نساخته! کچل!...میخواستم خفتشان کنم. همه شان را تا دم مرگ ؛ کتک بزنم !...دستی آستینم را کشید داخل! نیکان بود. سلام!

بانو...هر دو به در تکیه داده بودیم. آستینم را رها کرد. من از خشم؛ نفس نفس میزد. گفت: بیا بشین خانمی...انگار هزار سال مرا میشناسد!...مهربان...و...نمیدانم...قلبم میپلید...تا حالا

هرگز؛ این تپش را تجربه نکرده بودم !

گفت: سلام...گفتم: سلام. از خشم؛ نفس نفس میزد. گفت : بشین خانمی...و آرامش داشت...قلبم میپلید...هرگز آن طور تپش قلب را تجربه نکرده بودم ؛نشست. گفتم: این دختره ؛منو

میگه؟...روی من اسم زشت گذاشته؟! مگه من چیکارش کردم؟! گفت: ولشون کن! منشیای بیکار اینجان؛ هیچ کاری ام بلد نیستن؛ جز مسخره کردن و حرف مفت زدن...چون

فامیلیم؛ نمیتونم فعلا بیرونشون کنم!... هنوز نفس نفس میزد. اگر نیکان جلویم را نگرفته بود؛ دوست داشتم همه شان را به حد مرگ بزنم. نیکان؛ عطر خوشبویی زده بود. گفت: نه! خدا

رو شکر؛ بتون ساخته این ایام...! چقدر فرق کردید از دفعه پیش تا حالا! نشستیم. سعی کردم جلوی نفسهایم را بگیرم. درد شکم باز شروع شد... با خودم گفتم: نه! بمیرم دیگر جلوی او

قرص نمیخورم؛ وگرنه فکر میکنه موادی؛ چیزی هستم! گفتم: راستی گفتین با من امری دارید؟ گفت: بله؛ تو رزومه تون دیدم چند تا مقاله ی خوب سینمایی ترجمه کردید. میخواستم

باهم کار کنیم. اگه راضی باشید؟ گفتم: منشی اینجا بشم؟ کنار نی نی؟ گفت: من یه طرح خوب دارم؛ دو تام نویسندہ؛ شمام خوش فکری!... حس کردم ایده های زیادی داری. یه تیم

میشیم. اول فیلمنامه؛ بعدم فیلمو میسازیم. گفتم: ببخشید حقوقش چقدره؟ کاغذ قرارداد سفید را مقابلم گذاشت. گفت: هر چقدر خودت میخوای بنویس. بستگی به وقتی داره که

میداری. گفتم؛ من کلا کارم خوبه. نرخم بالاست! باز زد زیر خنده. سعی میکرد خنده اش را کسی نشنود. گفتم: شما چرا هی میخندی؟ تو فیلماتون خیلی بد اخلاقی!... گفت: تو یه

جور عجیبی حرف میزنی. انگار اینجا بزرگ نشدی؛ آدم فکر میکنه داره با یه بچه حرف میزنه! بتون برنخوره؛ من که خوشم میاد؛ گفتم: پس رقم با من؛ آره؟ جای رقم دستمزد را خالی

گذاشتم. فقط سنم را نوشتم. اردیبهشت هفتاد... گفتم: مثل چک سفید شد! چند جلسه که اومدم؛ اگه خوشم اومد؛ رقممو میگم، وگرنه میرم. گفت: راستی یه امانتی داشتم؛ پاکتی از

کشویش در آورد. گفت: یه هدیه ی ناقابلہ برای اون محیط بانه؛ میدونم چه شغل سختی دارن اینا. میخواستم خودم بدم. اما نمیشناختمش؛ درستم نبود. اگه اینو پدرتون لطف کنن؛ به

عنوان هدیه؛ بهش بدن؛ گفتم: آقا سهراب قبول نمیکنه؛ از طرف پدرمم قبول نکرد. گفت: شما بدین پدرتون؛ شایدم قبول کرد. به من خیره شده بود؛ یک لحظه خجالت کشیدم.

گفتم: دیگه باید برم! گفت: اولین جلسه؛ فردا باشه؟ گفتم: نه، من یه دوستی دارم؛ در واقع معلممه. من متناشو تایپ میکنم؛ اونم آلمانی یادم میده. میخوام اول یه مشورتی باش کنم...
گفت: نویسنده ست؟ گفتم: بله. میشناسید. "چیستایثربی" نشست! انگار دوش آب سرد؛ رویش گرفته بودند.

گفت: ببین! فیلمنامه فعلا منتفیه... ولی میخوام بیای دفتر خصوصیم. فردا! یه چیزی میخوام بت بگم... مهمه؛ خیلی... اما به چیستا فعلا چیزی نگو. باشه؟ یه رازه! راز بین من و تو!

نمیدانم عطر کدامان گیجم کرد که گفتم: باشه!
فقط به چیستا نگو! نمیدانم عطر کدامان بود که گفتم: باشه!

آن شب؛ مثل انتظار برزخ؛ بر من گذشت. چشم میبستم؛ چشمهایش را میدیدم؛ چشم باز میکردم؛ چشمهایش را میدیدم؛ روی تخت مینشستم؛ صدایش را میشنیدم... "این فقط یه

رازه؛ یه راز بین من و تو!"... چه خوب است آدم با کسی راز مشترک پنهانی داشته باشد! هرگز این حس را تجربه نکرده بودم؛ و حالا؛ قرار بود این اتفاق بیفتد! نسبت به معلم آلمانی

ام؛ احساس گناه میکردم؛ ولی ته دلم میگفتم: او هم؛ همه ی رازهای زندگیش را که به من نگفته! اصلا قرار نیست که همه ی رازهایمان را به هم بگوییم؛ آدمها باید کمی "

یواشکی" برای خود؛ داشته باشند. این هم "یواشکی" کوچک من؛ که روز بعد فهمیدم؛ چندان هم کوچک نبود! در دفتر خصوصی اش؛ چند کوچه بالاتر از قبلی نشسته بودیم؛ رنگش

کمی پریده بود. بوی عود با بوی یاسهای بهاری در آمیخته بود؛ پنجره نیمه باز بود؛ نسیم خنکی بوی بهار را میآورد و شاخه سروی؛ مدام با گوشه ی پرده؛ بازیگوشی میکرد. او؛ سراسر

مشکی پوشیده بود. در چشمهایش ؛ غمی بود که تا بحال ندیده بودم ؛ دلم خواست بلند شوم و تمام گلدانهای کوچک کنار ایوانش را آب دهم ؛ و شاخه های سرو پشت پنجره اش را ؛

نوازش کنم ؛ کاری کنم تا او آرامش پیدا کند؛ آنقدر که بتواند حرف بزند ؛ من قرصم را خورده بودم و دردی نداشتم ؛ قرص او چه بود؟! سایه ی سنگین خاطرات در نگاهش؛ مرا یاد

غروبهای دلگیر سیدنی انداخت که از پنجره به چشم اندازی نگاه میکردم که مال من نبود! ناگهان حرف زد: راستش من یه خواهر داشتم ؛ تو سن و سال تو! شوخ و شیطون. یه کم

شبیه تو ! گفتم؛ خب؛ خیلی خوبه! و چون سکوت کرد و نمیدانستم چه بگویم: ادامه دادم: خواهر شیطون داشتن ؛ خیلی خوبه؛ گفت:دیگه نیست! حالا من سکوت کردم.اصلا دوست

نداشتم مرده باشد ؛ و مرا جای خواهر مرده اش بخواد...یا بخواد نزدیک من باشد تا یاد آن مرحوم بیفتند؛ گفت: رفت..گفتم: کجا؟ گفت: نمیدونم ؛ کاش میدونستم؛ کاش هر سه

تامون ؛ من و مادر و پدرم میدونستیم... عاشق شد ؛ خیلی بچه بود هنوز؛ شونزده؛ شایدم هفده...حامله شد.مرده وادارش کرد سقط کنه.یواشکی...ما هیچی نمیدونستیم.مرده خیلی بزرگتر

بود.سکوت کرد...احساس کردم دارم تمام سروهای پشت پنجره را میجوم.... دهانم تلخ شده بود و دل درد داشت از عرق کف دستم شروع میشد ؛ گفت: سقط کرد؛ بعدش یه مدت

مریض شد ؛ بستریش کردیم ؛ یه اسایشگاه خوب؛ اما فرار کرد! هیچ ردی ازش پیدا نکردیم. الان هفت ساله؛ مرده رو چند بار پلیس گرفته و باز جویی کرده ؛ هیچی نمیدونه ؛مرده ؛

زن و بچه داره؛ با یه شغل مهم؛ ولی واقعا نمیدونه !...انگار راست میگه...خواهرم فرار کرده؛ اون چرا باید بدونه؟!....

پلیس ؛ هیچوقت ردی پیدا نکرد!...انگار شبنم ؛ هیچوقت وجود نداشت ؛ انگار ما خیال میکردیم که هست... یا بوده !...گفتم ؛ خب؟ گفت: میخوام فیلمشو بسازم،تکی! یه فیلم

خاص؛... یه جور مستند ؛ با دوربین روی دست! میخوام تو نقش شبنمو بازی کنی! هم حرفای دل ما رو بزنی؛ هم اونو ؛ و شاید؛ اگه باشه؛ اگه هنوز زنده باشه؛ این فیلمو ببینه و

برگرده...فیلم؛ برای خارجه؛ نه مجوز میخواد؛ نه کسی خبردار میشه، اسم فیلمم میذارم؛ "شبنم" ! مثل شبنم که زود اومد و زود رفت. تو شبیهشی؛...به خصوص اخلاقت! من پول

کارتو ؛ بهت میدم که مجبور نشی جای دیگه ای کار کنی؛ ولی تو باید در بست در اختیار گروه باشی! گفتم ؛ یعنی چی؟ گفت: بیشتر فیلم؛ تو یه خونه ی جنگلی میگذره؛ جایی که شبنم

؛ از اون حیوون ؛ حامله شد...باید با ما باشی... در اختیار ! نمیتونی وسطش جا بزنی؛ بگی نمیام! گفتم: چند نفرید؟ گفت: زیاد نیستیم،من؛ تو ؛ فیلمبردار؛ شایدم ؛ یکی دو تادیکه...فعلا

نمیخوام هیچکی خبردار شه ؛ تا فیلم تموم شه.

من دفتر خاطراتشو خوندم ؛ اصل فیلمنامه همونه؛ شبنم نمیدونست کاوه زن و بچه داره ؛ وگرنه هیچوقت باش نمیرفت.کاوه بش دروغ گفته بود؛ حتی عقدشون دروغ بود؛ همه چی؛حتی

مردی که جای پدرم بردن و گفتن قیم شبنمه... عاقد رو گول زدن؛ و بعد اون سقط !... همه رو تو دفترش نوشته! میدونی؛ مثل تو میخندید؛ موقع خنده؛ موهاش میریخت رو چشماش؛

دیگه موهاشو صاف نکن! موی فر ؛ بیشتر بهت میاد.شکل اون میشی! حس میکردم برگ سروها راه گلویم را بسته؛ سوزنی بود و تلخ...؛ انگار تیغ گلویم را میخراشید ؛ آب معدنی روی

میز را ؛ با سه قرص جییم؛ بالا انداختم. گفت: تو که از آب ؛ حالت به هم میخورد! گفتم: تلخی این قرصا رو یه جور باید برد پایین ! حتی شده با یه زهر ماری دیگه ! تا آمد بپرسد چه

قرصی؟! گفتم: پس امید داری با این فیلم؛ پیداش کنی؟ گفت: پخش کننده زیاد میشناسم؛ همه ی دنیا آشنا دارم؛ اگه اسم خودش و من؛ روی فیلم باشه؛ شاید کنجکاو شه فیلم

برادرشو ببینه؛ و اونوقت شاید... گفتم: برگرده؟ اگه میخواست برگرده؛ هفت سال وقت داشت!... راستی؛ چرا نباید به چیستا بگم؟ میتونه تو فیلمنامه کمکت کنه؛ دادزد: چیستا نه! گفتم:

چیه؟! اسمش میاد؛ انگار اسم جن شنیدی؟ گفت: تو هنوز چیستا رو نمیشناسی! اگه بفهمه من و تو باهم کار میکنیم؛ قرارداد باطله! میفهمی؟ دارم بت اخطار میدم! اگه این نقشو بازی

کنی؛ از نظر مالی؛ جبران میکنم. کاری میکنم راضی شی! شایدم کارت گرفت؛ معروف شدی!... لبخند زدم؛ باز بوی سیدنی و آب و ماهی به مشامم خورد. بوی پر مرغ ماهیخوار... گفتم

:من هیچوقت نمیخواستم بازیگرشم؛ هیچوقت! حتی وقتی بهم میگفتن چهره ت خوبه! گفت؛ یکی دوماه؛ نقش خواهر منو بازی میکنی، بیرون؛ جلو مردم؛ تو دفتر؛ همه جا به من

میگی داداش! اما من فقط کارگردانتم؛ تو هم تنها بازیگر فیلمی! بم اعتماد کن دختر خوب!... کاش نکرده بودم. کاش با چیستا مشورت کرده بودم. کاش انقدر زود، عاشقش نشده بودم! ولی مگر میشد؟... با آن همه غمی که در نگاهش بود؟.....

باران بهاری بود؛ روزی که اسبابهای اندکم را در چمدان کهنه ی زمان دختری ام ریختم و به زور درش را بستم. باران بهاری بود؛ وقتی با حسی غریب، انگار برای آخرین بار به خانه

مان نگاه کردم و باران روی گیسوان و کلاههم نشست... باران بهاری بود؛ انگار چیزی را در خانه ی پدری جا گذاشته بودم؛ چیزی که به این سادگی پیدا نمیشد؛ یا شاید وقتی پیدا

میشد که دیگر دیر بود! به پدر فقط گفته بودم: منشی صحنه ام، شاید هم نقش کوچکی به من بدهند و نشانی گنگی را که برایم نوشته بودند به او دادم؛ گفتم: میگن اونجا آنتن نداره!

وسط جنگله، اگه نتونستم پیام بدم، نگران نشو! بار اولم نیست که تنها جایی میرم.... گفت: ولی اون بار خیلی تلخ تموم شد! گفتم: شاید خدا دلش سوخت خواست جبران کنه؛ آدم بدی

به نظر نمیاد؛ اما قسم خوردم؛ فعلا راجع به فیلم ، جایی حرف نزنیم..نگران من نباشید ! نبودند؛ میدانستم! آنها آنقدر درگیر کارهای خود بودند که وقتی برای نگرانی نداشتند.مادرم ؛

هنوز خواب بود. نشد خدا حافظی کنیم.قرص خواب که میخورد؛ دلم نمی آمد؛ بیدارش کنم.معلم بود.دو سال دیگر بازنشسته میشد و همیشه خسته بود.... باران بهاری؛ کم کم تند شد ؛

چکمه های جیرم؛ گلی شد... سر پیچ جاده ایستاده بودم که راننده اش دنبالم بیاید؛ با یک کلاه و شال قرمز، یاد شئل قرمزی افتادم؛ اما گرگ کدامان بود؟ شاید هیچکدام! فقط

سرنوشت!.... ماشین را از دور دیدم؛ چمدان سبزم را از زمین برداشتم. در ماشین باز شد و چمدان را از دستم گرفت؛ قلبم فرو ریخت؛ مثل آوار بهمن در کوه!..... خودش آمده بود؛ تنها

!.... دوباره در لباسی سراسر سیاه! گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟! خب منم دارم میرم همونجا دیگه؛ گفتم با هم بریم! سوار شدم ؛ در ماشین ؛ بی آنکه نگاهم کند ؛ گفت: لباس شئل

قرمزی پوشیدی ترسیدی گرگ بخورت یا نخورت ؟!... گفتم: نه! لباس آلیسو نداشتم ؛ وگرنه آلیس در سرزمین عجایبو میپوشیدم! حالا یه راست میریم اونجا؟ گفت: یه راست میریم

هرجا تو بگی! و لبخند زد؛ میدانم چرا حس میکردم ؛ دارد از تمام جذابیتهايش استفاده میکند؛ ولی چرا؟ دور او، دختر کم نبود! فقط چون شکل خواهرش بودم؟ دختری که گمشده بود یا

گمش کرده بودند؟ گفتم: موزیک داری؟ پلیر را روشن کرد؛ صدای خودش بود. گفتم: نشنیده بودم! گفت: هنوز خیلی چیزا رو نشنیدی و ندیدی! آدم میتونه تا اونور دنیا بره و بیاد؛ ولی

انگار چشماشو بسته باشن.خودم یادت میدم.کم کم.....

گفتم: دلم برای چیستا میسوزه، واسه اعتمادش! تمام متنای خصوصیشم ؛ من تایپ میکنم، گفت: خصوصی؟ گفتم: آره؛ قصه هایی که نمیخواه اینجا چاپ شه، بش گفتم با دوستم

میرم سفر! گفت: دروغ نگفتی که!.... ازش خوشم نیامد، گفتم: چرا؟ گفت: بهت نگفته! نه؟ گفتم، درباره ی تو؟ گفتی حرف نزدم! شهرام گفت خوب کردی!.... شروع به سوت زدن ملودی

آشنایی کرد؛ شنیده بودم، بارها و بارها.... ولی هر چه فکر میکردم ؛ یادم نمی آمد کجا آن را شنیده ام، انگار داشت خوابم میرفت؛ با سوت او! نه!.... نمیخواستم بخوابم... حالا نه... آنجا

نه!.....

نفهمیدم کی خوابم رفت و چقدر خوابیدم ؛ وقتی بیدار شدم سرم روی شیشه ی ماشین بود و هنوز صدای سوت در سرم تکرار میشد.

خدایا! چقدر آشنا بود! ولی هر چقدر فکر میکردم ؛ یادم نمی آمد کجا آن را شنیده ام! ... سه قاچ از پرتقالی که میخورد ؛ کف دستم گذاشت ؛ گفت: بخور! مثل دستور رییس بود! تهران را پشت سر گذاشتیم؛ خانواده ی مرا پشت سر گذاشتیم ، چیستا، دوستم را پشت سر گذاشتیم ؛ و حتی شاید نلی سابق را پشت سر گذاشتیم و من سخت دلم شور میزد ؛ یک

پتوی سفری روی تنم بود ؛ ترمز محکمی کرد؛ نزدیک بود سرم به شیشه بخورد، گفت: میگم کمر بندو باز نکن ؛ لج میکنی؟ خواب بودی برات بستم ؛ وگرنه الان تو شیشه بودی! لعنت

به این شیب تند که همیشه یادم میره !"همیشه" ؟ مگر چقدر به آنجا می آمد؟ فکر میکردم خاطرات تلخی را برایش زنده میکند.... خب!.... رسیدیم شنل قرمزی! نگاه کردم ؛ خانه ای

نمیدیدم؛ تا چشم کار میکرد؛ درخت بود و جنگل... صنوبر، کاج ؛ فندق، گفتم :پس خونه کو؟! گفت: پله های سنگی رو ؛ برو پایین! کنار رودخونه...گفتم :خونه ی کیه؟ گفتم : شبنم! به

اسم اون کرد ؛ حس غریبی به من میگفت؛ این خانه ؛ اول و آخر همه چیز است، همه چیز زندگی من....مثل شبنم !وارد آن شوم ؛ دیگر راه خروجی ندارم ؛ جایی که یک زن ؛ یک

دختر شانزده ساله عاشق شده؛ با فریب یک مرد؛ ازدواج کرده؛ مادر شده و بچه اش را به زور کشته اند؛ و بعد خودش ناپدید شده !

هنوز پتو روی شانه ام بود ؛ داشت وسایل را میآورد.گفتم؛کو شن بقیه؟ گفت:کیا؟ - فیلمبردار؟عوامل؟....

گفت:آهان اونا؟روز فیلمبرداری میان، چند روز اول ؛ تمرینه و جمع کردن سناریو... وسایل را تقسیم کردیم و باهم به سمت خانه رفتیم.از دور دیدمش ؛ کلبه ای قرمز بود.مثل خانه ای

از آبنبات سرخ یا ژله ؛ با شیروانی سبز؛ درست رنگ گوجه سبز..یاد خانه ی پیرزن جادوگر قصه ی هنسل و گرتل افتادم، کسی قرار بود آنجا خورده شود یا زندانی ؟ چرا ترسیده بودم ؟

صدای کلاغی مرا ترساند! درست از بالای سرم رد شد، تماس بالش را با پیشانی ام ؛ حس کردم ؛ جیغ زدم ! خندید؛ گفتم: میخواست بزنه تو سرم ؛ چرا؟! گفت:مال رنگ کلاته؛

قرمزته! خوششون میاد...با چشمان سبز مردابی اش؛ در چشمانم خیره شد و گفت: میدونستی اونم کلاه سرش میذاشت؟ شبنم؟ گفتم : نه! همین قرمز؟گفت؛ بنفش! عاشق کلاه بنفشش

بود. یک لحظه غم سنگینی را درنگاهش حس کردم؛ گفتم : چیشد؟میخوای درش بیارم؟ دستم را ناگهان گرفت؛ ترسیدم!.... به نظرم حال طبیعی نداشت: گفت: منو ترک نکن نلی !

باشه؟ گفتم: تا وقتی قرارداد داریم! گفت: خفه شو! میگم ترکم نکن! بگو باشه! دستم را محکم نگه داشته بود؛ گاهی چاره ای نداری؛ با پای خودت به سلاخ خانه آمده ای! این جمله را

کجا شنیده بودم؟! چیستا؟ آره... چیستا گفته بود! یادم نیست برای چی؟ و کجا ؛ دستم در دستش بود ؛ گفتم : باشه ؛ میلرزیدم؛ گفت: سردته، بریم تو! نگاه ترسناکی در آن چشمان زیبا دیدم، از بچگی؛ از هر چه میترسیدم؛ بیشتر خوشم می آمد، لعنت!....

داخل خانه؛ مثل کلبه ارواح بود، روی همه چیز؛ ملافه ی سپید انداخته بودند، ملافه هایی که بعضی از آنها ؛ غبار گرفته و برخی هنوز سفید بود!

برخی جاها لکه ی سبزی؛ روی ملافه ها دیده میشد ؛ خزه و بوی ماندگی ؛ حس خوبی به من نمیداد... نیکان ؛ سوتی زد و گفت: چه خبره اینجا؟! فکر نمیکردم انقدر داغون باشه!

عمدی کارگر نگرفتم ؛ همسایه ها شک نکنن کسی اینجا هست؛ میریزن برای امضا و عکس ؛ باز شلوغ میکنن، از پنجره نگاه کردم ؛ تا چشم کار میکرد درخت بود... همسایه ؟ کدام

همسایه ؟ گفت: اون بالا یه روستاست، همه شون آشنان؛ دوست داشتم بی سر صدا فیلمو تموم کنم، خبرش بیچه من انجام ؛ خبرنگارا هم پیداشون میشه؛ تو بشین! آستینه‌هایش را بالا زد. "من سه سوته همه جا رو تمیز میکنم!" ؛ فقط اگه گشته ؛ تو اون کیسه ها خوردنی هست؛ گازم وصله؛ بی اختیار روی مبلی نشستم، نمیدانم چرا آنجا مرا یاد

خانه ی خانم "هاویشام" چارلز دیکنز می انداخت ؛ وقتی فهمید عروسی به هم خورده و مردی که دوستش داشته رفته؛ دیگر به هیچ چیز دست نزد، روی همه چیز ملافه ی سپید

انداخت و خودش تا آخر عمر؛ با لباس عروسی پوشیده بر تنش زندگی کرد! نمیدانم آن حس غریب چه بود؟ اما نگار بوی عطرشبنم را در خانه حس میکردم، از بچه گی روی بوها حساس

بودم. بوی سرد و آرامش بخشی بود؛ مثل قدم زدن میان یاسهای زرد... به نیکان گفتم: کمک نمیخوای؟ گفت: مگه بلدی؟ گفتم: من یه سال خانم یه خونه بودم. بوی سیدنی؛ آب؛ ماهی و

مرغ دریایی در بینی ام پیچید. گفت: من باید این لامپو وصل کنم. سوخته؛ بیا این چهار پایه رو نگهدار؛ لق میزنه؛ چهار پایه را نگه داشتم. رفت روی آن؛ گفتم: برق که قطع نیست؛

نگیرت! گفت؛ بیکاره از این همه آدم بیاد منو بگیره؟ ناگهان مارمولکی از زیر پایم رد شد. موجودی که از آن وحشت داشتم! با دم چندش آور درازش!.. جیغ زدم و یک لحظه که آمدم

جابه جا شوم؛ چهار پایه را رها کردم. نیکان افتاد؛ همه چیز در یک لحظه بود. اما افتاد! روی دستش افتاد. آهی از درد کشید. گفتم: وای! تو رو خدا ببخش... مارمولک! من از بچگی... به

سقف خیره بود؛ گفت: میدونی چیه؟ گفتم: تو رو خدا؛ چیزیت که نشده؟ گفت: گمونم دستم شکسته! رانندگی بلدی؟ گفتم: نه؛ همیشه میترسیدم. گفت: پس باید پیاده بری ده! تمام این

سربالایی رو تا بالای تپه؛ اونجا درمونگاه دارن؛ بگو نیکان اینجاست؛ جریانو بگو؛ بیان؛ هر دکتري که بود... گفتم: شاید نشکسته! فریاد زد: شاید من داد نمیزنم از درد؛ شاید من با دیدن

یه مارمولک جیغ نمیزنم! شاید دارم میمیرم از خونریزی و هیچی نمیگم! برو درمونگاه ده؛ اگر سر جاده وایسی؛ شاید ماشینای عبوری ببرنت. ولی بعد از اون ماجرا؛ فکر نکنم دیگه سوار

ماشین عبوری شی! برو!....

گفتم: خدا لعنتم کنه ؛ چیکار کردم؟!...

گفت: دستمو شکستی، همون اول ماجرا! و معلوم بود به شدت درد میکشد... عرق کرده بود و بلوز سفید زیر کتش خونی بود؛ گفتم: تو رو خدا ببخش! دست خودم نبود؛ گفت: همه

همینو میگن؛ دست خودم نبود! پس چی دست خود آدمه؟ خوبه یه مارمولک کوچیک بود؛ تو این راه ممکنه ؛ مار ببینی! گفتم: اذیتم نکن! گفت: الان دیگه وقت اذیت کردن همو

نداریم؛ دارم درد میکشم؛ زودتر برو!

فقط بگو دستش شکسته. بگی کلبه نیکان؛ میفهمن. گفتم: همیشه زنگ بزنی بیان؟ گفت: شماره شو ندارم؛ چطور؟ گفتم: میشه شماره رو پیدا کرد. کیفم کو؟ گفت: رو مبل انداختی؛

نمیبینی؟ نمیدیدم... هیچ چیز نمیدیدم. اتاق دور سرم میچرخید! میلرزیدم. نیکان گفت: من دارم کیفتو میبینم ؛ جلوته... گفتم: نمیتونم بلند شم. گفت: چت شد یه دفعه؟ گفتم: حرف نزن

الان!... بلند میشم ؛ دل درد انگار تا شقیقه هایم میپیچید. حرف دکتر استرالیایی دوباره یادم آمد: هیچ استرسی نباید داشته باشی؛ اگه دوباره طپش قلب گرفتی و نفست رفت؛ سعی کن

به آسمون فکر کنی و نفس عمیق بکشی! عمیق؛ اینجوری!... و من سعی کردم نفس عمیق بکشم؛ نیکان به من خیره شده بود. نفس نفس میزنی، رگای پیشونیت... تو چته دختر؟ گفتم:

قرصام تو کیفه؛ اگه بتونم بلند شم؛ درست میشه...

گفت: چه بلایی سر خودت آوردی؟ تا این حد قرص خوری؟ داد زدم: بگو چه بلایی سرم آوردن! زدم زیر گریه... نفسم بالا نمیامد. گفت: عالیه! دست من شکسته؛ تو هم نمیتونی راه

بری؛ حتی یه قدم! خیر سرمون میخواستیم صداش در نیاد که اینجاایم! گوشی منو از جیبم در بیار! جیب شلوار... خنگ! آره همون... حالا بزن رو اسم علیرضا؛ آخرین شماره اییه که

افتاده؛ گرفتم...گفت،گوشی رو بیار جلو! دستم میلرزید و نیکان داشت میگفت: آره؛ رسیدیم...فقط زود بیا اینجا؛ نه،همین الان!... دکترم بیار،نخیر نکشتمش! ایشون زده دست منوشکسته!

خفه! شوخی الان؟! زود باش! زود؛ ما چاکریم! گوشی را کنارش گذاشتم، از جایم بلند شدم.سلانه سلانه به طرف کیفم رفتم؛انگار هزار سال طول کشید.از آن کلبه تا سیدنی...داشت

نگاهم میکرد.بدون آب؛ پنج تا قرصی که ازسحر در جعبه مانده بود؛ یکجا قورت دادم.گفت: خیلی خرابی تو که! گفتم:مسکن دارم؛ میخوای؟ گفت:مسکن من؛ تو اون کیسه زرده

ست؛پپا! شکستنیه! کیسه را جلوی من گذاشتم.گفت: در بطری رو باز کن.گفتم: لیوان؟ گفت: بلام از بطری بخورم! و جوری با خشم نگاهم کرد که از هرکتی بدتر بود؛ نگاهش مثل

نگاه ببر گرسنه؛ قبل از حمله بود...از همانهایی که صبح تاشب در سیدنی؛ در کانال مستند میدیدم...هم مرا میترساند؛ هم زیبا بود؛ دوست داشتم نگاهش کنم؛ اما خجالت میکشیدم...

گفتم: بوی بدی میده! گفت:قرص تو هم زهر ماریه.گفتم: بیخش؛ میدونم درد داری؛ منم حالم خوب نیست...گفت؛ شبم دیوونه! خلی؛ اما خوبی...خوشم میاد ازت!...گفتم:اسم من

نلیه! به چشمانم نگاه کرد؛ گفت:من چی گفتم؟!...

وقتی دستش را از پیراهن سپید خونی اش بیرون کشیدند؛ من آنجا بودم. وقتی آن را جا میانداختند و پانسمان میکردند؛ من آنجا بودم؛ وقتی آمپول ها را تزریق میکردند؛ من آنجا

بودم.گاهی از درد فریاد میکشید.اولش داغ بود و درد را باور نکرده بود.حالا میفهمید، خم شده بودم؛ دکترشان؛ گاهگاهی نگاهم میکرد.آخر؛ وقتی داشت دستش را میشست، گفت:درد

داری؟ گفتم: یه کم...گفت: شکم؟ گفتم: کلیه.گفت:بذار ببینم.باز جواب ندادم. روی مبل دراز کشیده بودم؛ گفت:دنده ت شکسته بوده که!نه؟ گفتم:نمیدونم! دیوار را نگاه کردم...گفت:

این درد داره! گفتم:اون بیشتر درد میکشه الان،نه؟ گفت:مسکن قوی تزریق کردم بش...وزنش افتاده رو آرنجش.وگرنه نمیشکست؛ نباید تکون بده دستشو..جاش حساسه.گفتم: مثل

اولش میشه؟ گفت:مال اون آره! تو درمان نکردی؟ گفتم:بردم بیمارستان؛ نفسم قطع شده بود؛ توی ماشین اورژانس؛ دیگه یادم نیست! گفت:کدوم حیوونی این بلارو سرت آورده؟ گفتم:

حیوونی که با کفش بزنه تو پهلوت.نه یکی؛نه دوتا...انقدر که خون از دهنه بزنه بیرون و بترسه! حالا یادم نیارید...قرصم کمه؛ شما ندارین؟ گفت:اوردوز میکنی که! گفتم، الان چاره ای

ندارم.چند بسته قرص برایم گذاشت.احساس کردم دلش سوخت.گفت:اینجا کارت تموم شد بیا مطبم.این کارتم. مجانی درمانت میکنم.گفتم: چرا؟ گفت:دکتر نمیتونن ببینن کسی درد

میکشه و بیتفاوت باشن؛ با این حالت باید از شهرام مراقبت کنی، مواظب خودت باش! علیرضا آمد کتش را بردارد.گفت:شماره مو سیو کن؛ دود سیگارش توی چشمم رفت؛ حس بدی

مثل خورده شدن توسط یک آدمخوار به من دست داد...از این علیرضا اصلا خوشم نمی آمد!...گفت:مشکلی پیش آمد بگو! شماره تم بده. چاق و قدبلند بود؛ با نگاه تیزی که از آن؛

حالم بد میشد؛ گفتم: همه تون میرید؟من خیلی مریض داری بلد نیستم! علیرضا گفت:خودش میخواد من برم؛ و رفتند.

آهسته بالای سرنیکان نشستم. انگار خواب بود.شبییه بچه های قهر کرده شده بود، خوابم نمیآمد.گرسنه هم نبودم.خواستم بروم کمی قدم بزنم. با چشم بسته گفتم: کجا؟! گفتم: تو خوابم

حواست هست؟! گفت: بیرون نرو! پیشم بمون... گفتم: راستش؛ خون بینم حالم بد میشه؛ بذار به چیستا یه زنگ بزnm ؛ یا بیاد یا آرومم کنه؛ اون بلده چی بگه حالم خوب شه؛

گفت: آره. خیلی بلده! گفتم: مگه چقدر میشناسیش؟ گفت: اونقدر که الان میدونم زده همه ی وسایلشو شکسته! علیرضا گفت؛ فهمیده با من اومدی! علیرضای دیوونه بش گفته! گفتم

:به خاطر من همه چیزو شکسته؟! گفت: نه دختر جون؛ بخاطر من! یه زمانی عاشقم بود... دلم ؛ در کف دستم منقبض شد؛ مثل یک قورباغه ی مرده! گفتم: دروغ نگو! اون عاشق یه آقای

به نام علیه. از نوجونیش تا حالا ؛دیگه عاشق نشده... گفت: تنهایی!... نمیدونی چی به روز آدم میاره! تا حالا مثل اون تنها شدی؟! بیکس و بی خانواده؟ علی هیچوقت پیشش بوده؟ تو اصلا

دیدیش؟ بیا این پتو رو بنداز روم، سردمه... زیر لب گفت: بش زنگ بزnm! نگرانشم! لعنتی!....

گفتم: تو دروغ میگی! امکان نداره چیستا عاشق پسری مثل تو ؛ یا همسن تو بشه! چرا میخوای درباره ش دروغ بگی؟ کم پشتش حرف میزنن؟ دیدم تو محل کارش؛ چطوری

میخوان داغون نشونش بدن!..... نیکان میخواست غلت بزند؛ از درد فریاد زد. به طرفش دویدم؛ گفت: باور نمیکنی بش زنگ بزnm! حالش از من و تو بدتره! علیرضای احمق! گوشی را

از کیفم درآوردم؛ چهل و یک میس کال از طرف چیستا!... سایلنت بودم، زنگ زدم. با اولین زنگ ؛ برداشت. نگران بود! "نلی جان کجایی؟" خوبی؟ گفتم: سلام. بله. ببخشید نشد بگم!

گفت: مهم نیست. اونجاست؟ گفتم آره؛ دستش.. گفت: میدونم؛ علیرضا یه چیزایی گفت... ماجرای فیلم و شبنم و بین! تو برو! فقط فرار کن! وقتی خوابه برو. بعد همه چیزو بت میگم؛

گفتم: الان به من نیاز داره. گفت: نلی گوش بده! اشاره کنه صد نفر پرستاریشو میکنن؛ به تو نیاز نداره؛ کارت داره عزیزم که نگهت داشته. تا دیر نشده برو!.. چی بت گفتن؟ گفته من

عاشقش بودم؟ همکارم بود؛ بعد ازم کمک خواست برای مشاوره! میگفت مریضه... من دو ماه حرفاشو شنیدم! باید زود از اونجا بری! گفتم: چه جور مریضی؟! چیزی از پشت به کمرم

خورد. گوشی از دستم افتاد. گمانم در جا خرد شد. بطری خالی نیکان بود. گفتم: دیوونه دردم گرفت! ممکن بود بخوره تو سرم! گفت: دست چپم نشونه گیریش خوبه! گفتم: چته؟! گفت: جایی

نمیری میفهمی؟ منو با این وضع تنها نمیذاری! گفتم: چرا میگه مریضی؟! گفت: از خودش بپرس؛ روانشناسه؛ بعدا بت میگه؛ ولی الان نه! الان مراقب من باش. فقط من! الان واقعا

مریضم... گفتم: چرا بم گفتی شبنم؟! گفت: تب داشتم؛ حتما یه لحظه یاد اون افتادم... حالا میخوام برم دستشویی؛ باید کمکم کنی. گفتم: من؟! خب نمیشه که! گفت: من دردم دارم دخترا!

گفتم: کو دستشویی؟ گفت: تو حیاط. زیر بغلش را گرفتم. به زحمت راه میرفت. ناله ای کرد. یواشتر برو! خدایا چکار کنم با این؟ چیستا چی میگفت؟ گوشیمم که شکست! گفتم: برای این

کارا میذاشتی دوستت بمونه. گفت: تو هم دوست من؛ در این دستشویی؛ با لگد وامیشه؛ اگه مارمولک پرید جیغ زن! لگد زدم؛ باز شد. لبخندی زد و گفت: از من میترسی؟ گفتم: نه!

ترس نه؛ اما درست نیست، من که نرس حرفه ای نیستم. میرم تو کلبه؛ گفت: کجا؟... من کمک لازم دارم. با یه دست که نمیتونم... سرخ شده بودم. داد زدم. من نمیتونم اینجا کمکت

کنم! صدای آشنایی از دور شنیدم: چیزی شده خانم؟ خدایا! سهراب بود. با همان لباس آنروزش... بیرون باغ ایستاده بود. گفت: سلام خانم؛... شما یید نلی خانم؟! باز همو دیدیم! گفتم: آره؛

خدارو شکر! اینجا کار میکنی؟ گفت: دو هفته جای دوستم اینجا کشیک دارم؛ گفتم: چه خوب! خدا رسوندت... مثل اون دفعه! آره؛ به کمک نیاز دارم، اون تو یه نفر... نیکان داد زد: با کی

حرف میزنی؟ گفتم: آقا سهراب؛ آقای محیط بان، ایشونو که یادته؟ سکوت شد. حتی کلاغها سکوت کردند. مرسی آقا سهراب؛ دستش شکسته... سهراب گفت: شما برین تو خونه. وارد کلبه

شدم. چیزی روی زمین افتاده بود. آشنا بود...

چیزی که روی زمین افتاده بود؛ آشنا به نظر میرسید؛ یک کیسه بود؛ با چند بسته قرص من؛ که از خانه آورده بودم! آنجا چکار میکرد؟! یعنی در جیب نیکان بوده؟ از ساکم برداشته

بود؟ چرا؟! کیسه را فوری برداشتم و در جیب عبایم گذاشتم. سهراب و نیکان برگشتند. نیکان درد میکشید. از چهره اش معلوم بود؛ سهراب گفت: خب اگه خونریزی داشته؛ چرا نرفتید

بیمارستان؟ نیکان گفت: خونریزی مال بخیه هاست که باز شد... چند وقت پیش سر فیلمبرداری زخمی شدم. صحنه موتورسواری مادر مرده! دستام لت و پار شد؛ خودم اصرار کردم به

جای بدل؛ بازی کنم! بخیه ها شکافتن!... نکبتا... خون؛ مال اوناست و گرنه این دکتره سختگیره؛ به زور منو میبرد بیمارستان! حالا دوباره بخیه زد... داشت خوب میشد لعنتی... این مسکنا

اثر نداره چرا؟!... گفتم اون زهر ماری که شیشه شو؛ کوبوندی تو کمرم و موبایلم شکست، بخور! شاید اثر کنه! سهراب گفت: "با بطری شیشه ای زدین به کمرش؟! " گفت: یواش

زدم...

گفت از کجا میدونین یواش بوده؟ شاید میخورد به ستون فقراتش؟! گفتم: الان ناراحت گوشیم. سهراب گفت: بدین من، به چیزایی حالیم میشه؛ گوشی رادید؛ گفت: نه، خیلی اوضاعش

بده؛ باید ببرم اتاقم؛ اونجا وسایل یدکی دارم. تا اون موقع سیم کارتتونو بذارین تو گوشی من...گفتم :
"نه! خودتون احتیاج پیدا میکنین! باشه درست کردین برام بیارین، حتما قسمت

بوده یه مدت؛ تلفن جواب ندم!"...سهراب گفت ؛ پس من میرم فعلا! چیزی لازم داشتن اتاق من
یه کم بالاتره ؛ سر شیب اول...تا در باغ با او رفتم.گفتم: اوضاع روحیش خیلی بده!

نمیدونم چرا! هر دو دستش تا بازو بخیه خورده.نمیدونستم مال تصادف قبلیشه! شکستگی گمونم شدید
نیست ؛ ولی چون بخیه ها باز شده؛ دردش زیاده.این بازیگرام بدتر از ما ؛ شغلشون
سخته.با دست چپشم به زور کار میکنه.پر بخیه ست....

گفتم: خب میخواست من؛ تو دستشویی چیکار کنم براش ؟من یه زنم! گفت:اشتباهش این بود با
دوستاش نرفت؛ یا نداشت دوستش بمونه.فکر نکنم هدف بدی داشت. دو تا سرویسه؛

ایرانی و خارجی!خارجیه خزه بسته ؛ میخواست تمیزش کنین از اون استفاده کنه... تمیز که کردم گفت
برم بیرون! مغروره؛ هیچ کمکی نخواست!گفتم، محیط بانا همه جا هستن؟ گفت؛

هر جا طبیعت هست،ولی من اینبار ماموریت دارم؛ خواهشا بین خودمون باشه ؛ نمیتونم به شما دروغ
بگم! پدرتون ازم خواستن انتقالی بگیرم پیام اینجا ؛ نگران تونه...گفتم: واقعا؟! فکر

نمیکردم تو این دنیا ؛ کسی نگرانم باشه! گفت: پدرتون مرد شریفیه. به خاطر تقاضای ایشون؛ جامو با
دوستم عوض کردم. مراقب خودتون باشین! من گوشی رو زود میارم.از پایین که

نگاه کنید اتاق منو، اون بالامیبینید.نارنجیه.دادبزید میشنوم!

عمدا اتاقو اینجا سرهم کردم ؛وگرنه دورتر بود.من به پدرتون قول دادم...گفتم:مرسی! سکوت
شد.سهراب انگار میخواست چیزی بگوید؛ ولی رفت.من هم ؛ به سمت کلبه رفتم. داشت

غروب میشد. غروب زندگی من!.. هنوز بعد از تجربه ی ازدواجم و سیدنی ؛ نمیدانستم هر غروبی؛ زیبا نیست!....

غروب بود که دوباره وارد کلبه شدم. اتاق نیمه تاریک بود، صورتش را کامل نمیدیدم؛ فکر کردم خواب است؛ به طرف ساکم رفتم که داروها ؛ مسواک وشانه ام را بردارم؛ ناگهان

گفت: برای اینکه عاشق خوبی باشی؛ لازم نیست حتما آدم خوبی باشی! گفتم: خب که چی؟! گفت: هیچی!.... گفتم: من نه عاشقم ؛ نه آدم خوب! اگه الانم اینجام، چون تجربه ی جدیدی

بود جلو دوربین؛ اونم تک نفره. نقش خواهرشما! خواهش کردی ؛ قرارداد بستیم؛ منم اومدم. چیز دیگه ای نیست! گفت: اون رختخوابو از کمد در بیار؛ میخوام بخوابم. تو هم بخواب

دیگه! لامپ که سوخته. تو تاریکی میخوای چیکار کنی؟ گفتم: کجابخوابم؟ گفت: بالا اتاق هست؛ اینجام کاناپه؛ منم رو زمین راحت ترم... کاش به آقاسهراب گفته بودم لامپ راعوض

کند؛ از این تاریکی خوشم نمیآمد. حس ناامنی میکردم ؛ یکه و تنها ؛ با مردی که فقط تصویرش را چند بار در سینما دیده بودم؛ و بی گوشی! انگار گوشی هویتم شده بود؛ خدا میداند

چیستا چند بار زنگ زده بود ؛ یادم رفت از گوشی سهراب به او زنگ بزنم! نمیتوانستم چیستا را در نگرانی باقی بگذارم؛ دیر وقت بود. اما باید به اتاق آقا سهراب میرفتم و گوشی اش را

قرض میگرفتم. مطمئن بودم که هنوز نخواایده. نیکان تازه توی رختخوابی که برایش انداخته بودم خوابش رفته بود؛ از دور؛ باز شکل پسر بچه های قهر کرده بود. نور؛ کافی نبود. حتی

چراغ قوه نداشتم که پله ها را درست ببینم و به طبقه ی بالا بروم. باید حتما مطمئن میشدم که اتاق تمیز است و مارمولک ندارد! راهی نبود باید به اتاقک سهراب میرفتم. چراغ قوه یا

شمع میخواستم و تلفن به چیستا... در قفل بود! عجیب بود! آخرین نفر من بودم که آمد؛ چرا قفل بود؟! باید میرفتم، در را محکم فشار دادم؛ باز نشد، نیکان خواب بود و چون درد داشت؛

دلم نمیخواست بیدارش کنم. خدایا با چه چیزهایی مرا آزمایش میکنی؟ این در بسته ی خراب ؛ تاریکی؟ حالا؟!... تازه دستشویی هم در حیاط بود.. چاره ای نبود؛ آهسته کنار نیکان رفتم و

گفتم: بیداری؟ در قفل شده؛ من باید برم دستشویی. ناگهان دستم را در خواب گرفت، خیلی محکم! لعنت به من! کاش اصلا جلو نیامده بودم، گفتم: بذار برم! بین خواب و بیداری گفت: که

تنهام بذاری؟! گفتم: دستمو ول کن! درد گرفته، نیکان! میشنوی چی میگم؟ با چشمان بسته گفت: سبزه ؛

قد بلند و خوش تیپه.. این سهراب تو! فکر کردی کورم یا احمق؟ اونجوری که نگاش میکردی ! گفتم: چی میگی؟! تب داری؟! فقط یه شمع یا چراغ قوه میخوام؛ پله ها رو نمیبینم برم

بالا. گفت: همینجا بمون؛ رو کاناپه، نمیخورمت که؛ گرچه آدمخوار خوبی ام؛ تو خوراک من نیستی! گفتم: باشه، دستمو ول کن! باید برم دستشویی درو باز کن! خندید، خنده ای عصبی

و دردناک!....

این خنده از هر گریه ای؛ دردناکتر بود! دوباره داد زدم: باید برم دستشویی ؛ درو باز کن گفتم!... گفت: این در خرابه، گاهی با لگدم بیفتی به جونس باز نمیشه؛ اما گاهی با یه

نوازش... خواست دستش را طرف صورتم بیاورد... محکم دستم را کشیدم که بلند شوم... زورش زیادت از من بود ؛ خیلی! گفتم: تو رو خدا! تو چی میخوای؟! گفت: تو چی میخوای؟ زنی

که با یه مرد غریبه؛ بلند میشه میاد تو یه کلبه؛ چی میخواد؟ گفتم؛ تو نگفتی ما تنهایییم لعنتی! فکر کردم گروه فیلمبرداری هست. گفته بودی منشی صحنه؛ خانمه! عمرا اگه تنها؛ جایی با

تو می اومدم. گفت: حالا که اومدی! پس یا حرف تو؛ یا حرف من! رییس یه نفره! گوش میدی؟ این یه جنگه! داد زدم: نه! نابرابره؛ دستم درد گرفته... گفت: دست منم درد میکنه؛ تو

شکستی؛ پس برابره!

گفتم: خب جنگ چرا؟ نمیشه با دوستی حل شه؟ نیم خیز شد. گفت: این شد یه چیزی! دستم را ول کرد. جای دستش روی مچم درد میکرد؛ ولی چیزی نمیدیدم. از نور مهتاب پشت پنجره؛

سایه ی کمرنگی از نیمرخش را میدیدم؛ قلبم میزد؛ شب بدی بود و من قرص لازم داشتم.

گفت: تو این دنیای مزخرف؛ هیچی با دوستی حل نمیشه؛ اینو یاد بگیر بچه! اگه بت بگم همه ی زنا به من پا میدن؛ تو هم یکیشون؛ چیکار میکنی؟! نفهمیدم با چه زوری و چه ضربه

ای خواباندم توی گوشش!... فقط میدانستم که جنگ شروع شده است؛ و من مسلح نبودم!... به سمت در دویدم؛ داد زدم: سهراب!... به در کوبیدم. آقا سهراب!... کمک! لگد زدم؛ صدایم

انگار در گلویم؛ خفه میشد و هیچ جا نمیرفت؛ در اتاق ته نشین میشد؛ مثل گور بود... پایت را که داخل می گذاشتی؛ تمام شده بودی! احساس کردم پشت سرم؛ ایستاده... دهانش را نزدیک

گوšم گذاشت و آرام گفت: کاریت ندارم؛ در زن! داد زد: لگد زن حیوون!... صدای در حالمو بد میکنه! نمیبینی؟ نفس عمیقی کشید. "منو یاد روزی میندازه که اومدن پدرو بردن؛ مکشی

کرد؛ شیش سالم بود... ولی انگار الانه... همین صدا!... " گفتم: برای چی بردن؟ چند لحظه سکوت... وبعد گفت: ببرن اعدامش کنن! به دیوار تکیه داد. سنگ شده بودم. نیمرخ او هم؛

مثل یک مجسمه سنگی باستانی بود. خاطرات...خنجر میزدند؛ هر دو زخمی و خسته بودیم؛ مثل زن لوط ؛ هر دو؛ به مجسمه تبدیل شده بودیم. آرام گفت: چفتو بکش عقب؛ بر

عکس...در را باز کردم و دویدم...به سوی نور؛ به سوی ماه ؛ به سوی جاده های بی نشانی؛ به سوی هر کجا که او نبود ؛ فقط دور! صدای گریه اش را حتی از دور میشنیدم ؛ تا اتاقک

سهراب؛ فقط چند پله مانده بود. چراغ اتاقش روشن بود.مثل چراغ خانه ی پدري!پس چرا صدای گریه ی دردناک این مرد؛ از سرم بیرون نمیرفت؟ با دست شکسته ؛ در ذهنم میدیدمش!

روی زمین نشسته و می گرید.....

اتاق سهراب؛ پر از نور و آرامش بود. دو تا تخم مرغ ؛ توی ماهیتابه گذاشته بود که برای من املت درست کند.گفتم: مطمینی چیزیش نمیشه؟ گفت: آره،میخواه... با این وضع روحیش؛

فعلا صلاح نیست اونجا باشی ! گفتم: نمیدونستم خاطره ای به این تلخی داره!...سهراب گفت:حتما برای یه بچه ی شش ساله خیلی سخت بوده، اما همه خاطرات تلخ داریم؛ شما

نداری؟ نفس عمیقی کشیدم؛ دلم نمیخواست چیزی یادم بیاید! کاش فراموشی میگرفتم؛ باز درد آمد؛ آنقدر شدید بود که راه سینه ات رامیبست؛ حتی نمیتوانستی فریاد بزنی...روی

استخوانهایم ؛ پتک میکوبیدند ؛ بدون قرصهایم گریخته بودم. سهراب؛ظرف املت را با نان و سبزی تازه؛ در سینی ؛ مقابلم گذاشت. میدانستم متوجه حالم میشود؛ گفت:عرق کردی؟ مگه

گرمه؟ گفتم ؛ چیزی نیست؛ سرما خوردم! به پنجره نگاه کرد و گفت: داره برف میاد.گفتم: تو این فصل؟ گفت:اینجا همیشه سرده.بفرما نوش جان!

اشتها نداشتم؛ گفتم: ببخشید؛ شما قرص داری؟ گفت: چه قرصی؟ گفتم: هر چی؛ آرام بخش، گفت: نه! آنتی بیوتیک؛ استامینوفن، با قرص سرما خوردگی. گفتم: همون کدیین خوبه. یک

کدیین آورد، گفتم سه تا لطفا! عادتme!

با تعجب نگاه کرد؛ ولی چیزی نگفت، درد در شقیقه؛ دل و حتی زیر ناخنهایم جیغ میکشید! گفت: چرا تشنج؟ گفتم: قرص دارم. تو کلبه موند؛ دکتر داده؛ گفت: میخوای برم وسایلتو بیارم؟

گفتم: اگه درو باز کنه! گفت: نمیترسی اینجا تنها باشی؟ زود برمیگردم؛ گفتم: من همه جا تنها بودم؛ درو قفل میکنم؛ شما برگشتی اسمتو بگو و سه بار بزن به در! گفت: سریع میام؛ رفت... برف شدیدتر شده بود. پرده را کنار زدم؛ انگار از آسمان شیر میبارید.

وسایل سهراب ساده بود. جز یک جانماز و مهر؛ یک دست رختخواب؛ و یک قرآن کوچک؛ چیزی نداشت. با یک رادیوی قدیمی، حتی تلویزیون نداشت، وقت گذشت؛ نفهمیدم چقدر؛

ولی خیلی؛ خیلی بیشتر از سالهای بودنم در خانه ی پدر؛ خیلی بیشتر از یکسال سیدنی... خیلی بیشتر از تحمل اهانههای مردم به ما بعد از طلاق!

قرنی گذشت؛ کم کم برف طوری سنگین شد که درختان و زمین سفید شدند؛ شبیه عروسی رانده و دل شکسته که گریخته باشد! حسی دلشوره ای به جانم افتاد. تلفن هم نداشتم که

زنگ بزنم!

تنها عبابی نازکم؛ تنم بود. پتوی سفری سهراب را دورم پیچیدم؛ برف و مهتاب راه را روشن کرده بود. خانه را دیدم. مثل خانه اموات، اما نه! کمی روشنتر! در نیمه باز بود؛ وارد شدم.

دختری با لباس راحتی، کنار نیکان بود، با موهای طلایی رنگ شده و آرایش زیاد... کنارچراغی؛ دارویی را از شیشه را به او میداد. نیکان گفت: وسایلت رو مبله؛ بردار و برو؛ نبینمت!

زود گمشو!

گفتم: سهراب کو؟ گفت: قبر باباش!

...من چه میدونم؟ برو بیرون! با پتوی سهراب؛ زیر ماه ایستادم و صدایش کردم. سهراب!... انگار هرگز نبود! من بودم و آن غربتکده و برف؛ سهراب ناپدید شده بود!...

رفتم سمت اتاق سهراب. چراغ را روشن گذاشته بودم. ساک و کوله پشتی و کیفم را زمین انداختم؛ سهراب نبود؛ انگار پدر و مادر آدم؛ خانه نباشند؛ انگار جهان؛ به یک جای غریب

کوچ کرده باشد! خانه مثل آخر شبهای گورستان؛ خلوت بود. قرآن کوچکش را باز کردم؛ سوره ی یوسف آمد که برادرانش او را از حسادت؛ در چاهی انداختند؛ ترسیدم! حس دلشوره ی

شدیدی گرفتم؛ دوباره پتوی سفری سهراب را روی سرم انداختم؛ این بار میدویدم... برف رد پاهایم را پاک کرده بود. حسی به من میگفت؛ سهراب در خطر است و جای دوری نیست!

نزدیک کلبه نیکان؛ زیر آلاچیق پوشیده از برف؛ تازه متوجه ماشین علیرضا شدم. خدایا، پس آن مردک گنده هم اینجا بود؟! این دختر را او آورده بود؟ با سهراب طفلکی چه کرده بودند

؟ لای در؛ باز بود. بی در زدن؛ وارد شدم. علیرضا روی چهارپایه داشت لامپ جدید را وصل میکرد، زیر نور چراغ قوه ی شارژی...

دخترک روی کاناپه دراز کشیده بود و نیکان به تاریکی خیره بود، گفت: مگه نگفتم دیگه نبینمت؟ گفتم: با سهراب چیکار کردین؟ اومده بود ساک منو بیاره...

گفت: من ندیدمش! علیرضا روی چهارپایه تلو تلو خورد!... گفتم: اون محیط بان رسمی کشوره، اگه بلایی سرش بیاد!... علیرضا خونسرد گفت: سر همه بلا میاد؛ شهرامو ببین! صبح

دستش خوب بود. بخیه هاشم داشت جوش میخورد؛ حالا ببینش! روحا و جسم داغونه! گفتم: ماشینتو دیدم! گفت: پیاده که نیومدم! شهرام که زنگ زد؛ سریع من و طناز اومدیم؛ راستی

؛ خیلی بی انصافی تو اون حال؛ ولش کردی! خیلی نامردی! گفتم: میرم دستشویی؛ ولی رفتم سراغ ماشین علیرضا؛ آینه ی کناری و کمی از شیشه ماشین؛ خونی بود؛ یک ملافه خونی

مشکوک؛ روی صندلی عقب بود؛ در ماشین قفل نبود؛ ملافه را کنار زدم! اسلحه سهراب بود! شاید علیرضا یادش رفته بود در ماشین را قفل کند. اسلحه ی سهراب را برداشتم، خشن شده

بودم؛ مثل حیات وحش استرالیا شده بودم.... در کلبه را با لگد باز کردم؛ علیرضا تا اسلحه را دست من دید؛ از چهار پایه پایین پرید و به سمت من آمد، گفت: مگه خل شدی؟ من

هیچوقت تو باغ شهرام؛ در ماشینو قفل نمیکنم! حالا بده ش به من!... گفتم: نزدیک نشو! اول بگو صاحبش کجاست؟ گفت: وسط جاده؛ اینو پیداش کردم. کسی رو ندیدم.... گفتم:

دروغگو! تو؛ سهرابو دیدی و حرفتون شد؛ بعد زدیش! تا پلیس بیاد طول میکشه؛ وقت نداریم.... یا میگی کجاست؟ یا... گفت: یا مارو میکشی جوجه؟! گفتم: نه! ببین چیکار میکنم! به

سمت دختر که دراز کشیده بود رفتم؛ از گیشش گرفتم؛ از خواب با وحشت پرید! جیغ زد؛ انگار یک دفعه شوکه شد! ولی من سیدنی بودم و وحشی! دختر مرا با اسلحه که بالای سرش

دید گفت: به خدا کار من نبود! بش بگو دیگه علی! به دختر گفتم: بلند شو! حتی بلد نبودم با آن اسلحه کار کنم، موهای بلند دختر؛ هنوز دردست من بود؛ جیغ زد: علی بش بگو! دردم

گرفته! گفتم: بیا ببینم؛ دختر را به باغ کشاندم، گفتم یا میگی؛ یا هر دو تا صبح اینجا یخ میزنیم!....

دوستتم بیاد جلو؛ شلیک میکنم، میزنم به پاش! سهراب کجاست؟!

دختر؛ رکابی تنش بود و میلرزید. "کار علی بود...."

اون زد بش؛ با ماشین! علی مسته! باش حرفش شد. پسره اومد بره. از پشت با ماشین زد بش!.... و زد زیر گریه.. گفت: من کاره ای نیستم؛ منو اذیت نکن!

طناز با لباس نازکش، وسط برف گریه میکرد و میگفت: منو اذیت نکن! گفتم: فقط راستشو بگو، ولت میکنم.... گفت: بابا چندبار بگم؟ علیرضا با اون مرد حرفش شد؛ آخه مرده اسلحه

داشت؛ علی هم عصبی شد و یه ضربه ی کوچیک با ماشین بش زد. بعدش ترسید؛ تن نیمه جوشو انداخت تو جنگل! دنیا دور سرم شروع کرد به چرخیدن!.....

چی؟! دلاور و جنگل؟ جنگل و برف و مردی زخمی؟! جنگل و هزار راز پنهان که نمیدانستم؟... گفتم: بش بگو بیاد بریم پیداش کنیم! طناز خنده ای عصبی کرد و گفت: علیرضا بیاد؟

عمر! اون هیچی رو به گردن نمیگیره! هیچ چیزو...هیچوقت!.. به دختر گفتم: پس برگرد خونه، بشون بگو من رفتم دنبال سهراب! با پلیس برمیگردم! دختر به سمت خانه دوید؛ انگار

برای یک لحظه از پشت پنجره، نیکان را دیدم که با نگاه خیره به من مینگرد. نقشه ام این بود که به سمت جنگل بروم، فقط منتظر یک واکنش بودم. از سمت هر کس، دنبال نشانه

ای بودم.

آنها هر سه چیزی را میدانستند که من نمیدانستم؛ و این واکنش از سمت نیکان بود. نشانه را او داد.... با دست شکسته زیر برف بیرون آمد و گفت: فکر میکنی با کی طرفی؟ با یه جمع

مافیا؟ گفتم: سهرابو چیکار کردین؟! انداختینش تو جنگل؟ چطور آخه؟...مگه انسان نیستید؟ گفت: اولاً دختره ترسیده تو پی ماجرا رو بگیری، اینا رو الکی گفته! بعدم؛ اول سهراب

حمله کرد، علیرضا فقط خواست از خودش دفاع کنه! گفتم: خب، حالا من تنها برم تو آلونک؟ بعدم به پلیس گزارش زد و خورد و مفقودی رو بدم؟ تو طرف کی هستی مرد؟ تو منو

کشوندی این خراب شده! یه کاری بکن!... جوون مردم میمیره!... نیکان گفت: قلبت داره مثل قلب گنجشک میزنه؛ برو بالا استراحت کن! بت همه چیزو میگم... خواهش میکنم... یه بار

تو عمرت اعتماد کن!... دلم نیامد آنجا بمانم. اما اتاق خالی سهراب هم حالم را بد میکرد... مثل پرنده ی اسیر؛ از هر طرف سرم به میله های قفس میخورد...!

در این برف و کولاک، چاره ی دیگری نداشتم؛ نیکان گفت: سهراب جاش امنه... لامپ اتاق بالا، نور کم سویی داشت. میتوانستم راه پله را ببینم و تخت و موجودی را که روی زمین افتاده بود! و نزدیک بود من پایم را روی او بگذارم! خواستم جیغ بزنم! فکر کردم

جسد است! نیکان از پشت سرم؛ آهسته گفت: ساکت! این رفیقته، سهراب! گفتم: مرده؟ گفت: این بمیره؟! نزدیک بود دوست من و با دوست دخترش بکشه! فکر میکرد برای شکار

غیرقانونی اومدن! اسلحه ی بی مجوز داشتن؛ گفتم: پس اون اسلحه؟ گفت: مال علیرضاست، نه سهراب. آخه اسلحه سهراب؛ این شکلیه؟ تاثیر قرصه یا واقعا تشخیص نمیدی؟ گفتم:

دختره گفت، دوستت با ماشین زده بش! نیکان گفت: دعواشون میشه، خیلی شدید! همو میزنن. این سهراب تو، یه کم خله!

سر دوست بدبخت منو میکوبه به پنجره!... اونم عصبی میشه پاشو میزاره رو گاز و می زنه به سهراب، تو یه لحظه ی حماقت و مستی! تو نبودی، علیرضا رفت دنبال دکتر درمونگاه ده،

پیشونیشو بخیه زدن، اما فردا آزمایش لازم داره! سرش ضربه دیده، تقصیر تویه! اگه درنرفته بودی، هیچ اتفاق بدی نمی افتاد! دختر لجباز!... حالا همه گیر افتادیم! حس میکنم کوره

ی آدمسوزیه... نه لوکیشن فیلم... اینجا آشویتسه...!

خواب دیدم که دنبال پدرم میدوم، در یک جنگل بزرگ و پر از درخت، سرم به شاخه ها میخورد، از پشت سر ؛ پدر را میبینم ؛ برمیگردد؛ سهراب است....

به من میگوید: فرار کن! فرار کن! میگم کجا برم؟ میگه: پشت سرتو نگاه نکن! سوال نکن، فقط برو! از وحشت از خواب پریدم؛ نفس نفس میزد؛ سهراب روی زمین نبود، رفته بود!

کجا؟ طبقه پایین؛ همه پشت میز کوچک نشسته بودند؛ انگار دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده بود! انگار آن سیر وحشتناک طولانی روز در شب را ؛ فقط من خواب دیده بودم! یک کابوس

طولانی..... داشتند صبحانه میخوردند؛ سلام دادم، نیکان گفت: بیا! عسلش مال همین کوهه، دوی اعصاب تویه!....گفتم: من چیزیم نیست، اون قرصها رو هم دکتر داده، گفت: رفیقت

صبح رفت؛ هر چقدر علیرضا اصرار کرد ؛ برتش بیمارستان ؛ راضی نشد؛ زنگ زد؛ دوستش اومد عقبش؛ با ماشین بردش؛ گفت: بت بگم زود برمیگرده...

گوشیتم درست میکنه، گفتم :گوشیتو بده ؛ میخوام یه زنگ به چیستا بزنم ؛ میدونم الان چه استرسی داره، استرس براش خوب نیست....با علیرضا نگاهی رد و بدل کردند ؛ زیر چشمی؛

ولی من فهمیدم، گفت: باشه، علیرضا و طناز که برن؛ گوشیمو میدم؛ گفتم: مگه نمیخوان ازت مراقبت کنن؟ گفت: تو هستی دیگه! منم بهتر میشم کم کم...دکترم سر میزنه! علیرضا

گفت: خودش نمیخواه ما بمونیم، داره بیرونمون میکنه! گفتم: ولی من میرم اتاق سهراب، گفت: اونجا اموال دولته! بی اجازه ی سهراب؛ بهتره نری اونورا! چه میدونی؟ شاید سر و کله

ی شکارچیای لات پیدا شه! یا صد تا اتفاق دیگه بیفته.... بیا برات لقمه گرفتم ؛ به زور لقمه از گلویم پایین میرفت ؛ گفتم: سهراب؛ حالش چطور بود؟ طناز ؛ قهوه اش را سر کشید و

گفت: سرگیجه که نداشت ؛ حالا میره بیمارستان؛ عصری ایشالله به سلامت میاد؛ ماهم دلمون نمیخواد چیزیش شده باشه، چون پای علیرضا هم گیره ؛ راستی آقا سهراب گفت: فعلا

جریانو به کسی نگیم! نمیدونم چرا! با خودم گفتم ؛ واقعا چرا؟ طنز و علیرضارفتند. نیکان آهنگی را با سوت زمزمه میکرد،همان آهنگ آشنا را..... سکوت سنگینی بود. سکوت ترسناک

؛پر از حرف؛ گفتم:چیزی نیست اینجا خودتو سرگرم کنی؟ مثلا ام پی تری؛ چیزی! نیکان آرام گفت:زندگی من پر این ام پی تریا بوده؛ دختری مثل تو، هیچوقت تو زندگیم نبوده؛ گفتم:

من قیافه م شکل شبنمه؟ گفت: نه! اصلا! روح،بچه گیت؛سادگیت؛معصومیت؛ یه چیزی که همیشه گفت؛ شباهتتون اینجاست....

گفتم:من خیلی هم معصوم نیستم! به موقعش وحشی میشم.گفت:بیا بشین پیش من! گفتم :داروهاتو خوردی؟ گفت:بشین اینجا! میخوام یه چیزی رو بت بگم،،من...در واقع؛ خب...از

لحظه ی اولی که دیدمت...ناگهان در کلبه را زدند؛ گفتم یعنی کیه؟! شاید سهرابه! پیرمردی گفت:مشتعلی ام!

نیکان گفت:باز کن! من گفتم یه مقدارخرت و پرت بگیره ؛ از بچگی میشناسمش. باغبونمون بود....در را باز کردم.اول کلی پاکت جلوی صورتش بود.با دیدن من ؛ پاکتهای میوه و غذا

همه روی زمین ریخت!با وحشت به من خیره شد! گفت : خیلی وقت بود؛ نیامده بودید؛ شبنم خانم! دلمون پوسید خانم آخه!... و گریه اش گرفت.

مشتعلی در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد ؛ گفت : این همه وقت ؛ کجا بودید؟ تصدقتون؛دلمون تنگ شده بود...نگفتید یه سراغی از بابا مشتعلی پیرتون بگیرید؟! به نیکان نگاه کردم

نیکان گفت: مرسی مشتعلی جان! شب‌نم الان خسته ست. تازه از سفر رسیده. مشتعلی انگار تازه متوجه دست نیکان شد؛ گفت: بمیرم برات، تو چرا همچین شدی؟ تصادف که نکردی؟

نیکان گفت: نه، چیزی نیست. تو الان برو... من کاری داشتم بت زنگ می‌زنم. باشه؟... مشتعلی انگار قصد رفتن نداشت. خیره؛ به من گفت: کسالتون بهتر شد؟ گفتم: بله؛ و نمیدانستم چه

بگویم... مشتعلی گفت: خوبه! آذوقه که دارین؟ جاده؛ نیم ساعت پیش بهمن اومد! کوه ریزش کرده... فعلا جاده رو بستن... نه کسی میتونه بره؛ نه بیاد. نیکان سریع شماره گرفت... الو

علیرضا، کوفت!... زنده ای تو؟ بهمن ماجراش چیه؟ پس رد کردید! آره؛ فکر کردم از شرت خلاص شدم! فعلا خفه! چیزی نمیشه! قطع کرد و گفت: مشتعلی جان؛ کاری داشتم بت

زنگ می‌زنم. مشتعلی گفت: فقط خدا کنه برقاً نره؛ بعداز بهمن؛ شنیدم برق قطع میشه... شما نترسید شب‌نم خانم جان. من اندازه ی یه اتاق؛ چراغ نفتی دارم. به زور لبخند زدم. قصد رفتن

نداشت. شب‌نم هر که بود؛ برای او خیلی عزیز بود. نیکان تقریباً به زور؛ او را تا دم در برد.

"بالاخره رفت!"؛ گفتم: نرفت؛ بیرونش کردی! گفت: آره؛ ولش میکردی تا شب سرمونو میخورد. اتاق ساکت شد. نیکان گفت: انگار من و تو قسمت‌مونه با هم تنها باشیم. اول دست من؛

بعد موبایل تو؛ بعدش؛ سر سهراب... حالام که کوه ریخته!... جاده بسته ست. نه سهراب به این آسونی میتونه برگرده؛ نه ما میتونیم بریم. ترسیدم؛ گفتم: چند وقت؟ دستم را ناگهان

گرفت: چرا میلرزی؟ من انقدر ترسناکم؟ بعد از چند لحظه گفت: منم یه بار اینجوری لرزیدم. بابام بم میگفت: گوجه سبز!... همین یادم مونده؛ شاید برای چشای سبزم بود. عاشقش

بودم...عاشقم بود...اون روز که اومدن دنبالش ؛ میلرزیدم...همینجوری ؛ مثل الان تو!...میشه یه کم ؛ زانوهای منو ماساژ بدی؛ دارم از درد میمیرم.گفتم؛ من ؟نمیتونم!...گفت: نه بابا!

بت نمیداد!...اهل صیغه میغه ای؟ گفتم:اهل چیزی نیستم. ولی تاحد ممکن ؛به غریبه ها دست نمیزنم...گفت:باشه! بخون اون چند جمله روا!... منم بگم "قبلتک"..... خلاص! دیگه

غریبه نیستیم! گفتم: تو دیوونه ای ! فکر کردی عاشقتم؟! مگه دختر سرراهی ام با یه مرد که تنهاشدم ؛ هل کنم؟ فوری ام به تو بگم آره؟! گفت:شوخی کردم بابا ! فقط یه کم

زانومو ماساژ بده؛ دردش بابامو درآورد. شلوارش را تا زانو بالا زد ؛ کبود بود؛ گفتم : خون مردگیه ! باید روش آب یخ بذاری ؛ برات درست میکنم ؛ ناگهان داد زد: تو چه مرگته دختر؟

خشکم زد.گفتم: تو چه مرگته؟! گفت:من که میدونم منو دوست داری؛ این اداها چیه؟میخوای بگی خیلی نجیبی؟ از اتاق زدم بیرون...حوصله ی فریادهایش را نداشتم ؛ سرد بود. برف

شب پیش یخ زده بود. از دور به بالا نگاه کردم ؛ چراغ اتاق سهراب خاموش بود.مثل یک آرزوی خاموش شده.....مثل یک ستاره ی مرده.....رایینسون کروزیو در آن جزیره ی غریب؛

وضعش از من بهتر بود ؛ گریه ام گرفته بود.میخواستم فرارکنم ؛ اما در آن برف و جاده ی بسته، کجا؟ در باز شد. به آستانه در تکیه داده و پتویی روی شانه اش انداخته

بود...گفت:میخوای مثل دو تا دوست زیر این سقف میمونیم ؛ تا جاده باز شه و خداحافظ...یا میخوای ...یعنی میخوام...یعنی اگه تو بخوای ، بات ازدواج میکنم ؛ همین امروز...عقد

رسمی ؛ پیش عاقد ده...توی شناسنامه...کلکی ام توی کارم نیست...تو این ده ؛ همه ما رو میشناسن!...گفتم : ببین من نمیفهمم...بغضم گرفته بود ؛ گفت : من دوستت دارم

دیوونه!...گفتم : چون شکل شبنمم؟ گفت:چون نلی هستی! ...فقط نلی خل خودم.....حالا بیا غذا درست کنیم. بعد جوابتو بگو! هر چی باشه؛ عصبی نمیشم، منم باید چیزی رو بت بگم.....یه چیز خیلی مهم!.....

نیکان گفت:من دوستت دارم ؛ دیوونه!..گفتم: چرا ؟ چون شکل شبنمم؟ گفت: چون نلی هستی! نلی خل خودم! حالا بریم غذا درست کنیم؛ جوابت هرچی باشه عصبی نمیشم، منم باید چیزی رو بت بگم.یه چیز خیلی مهم.

در اتاق سکوت بود.همان سوت آشنا را میزد؛ چقدر خنگ بودم! این سوت ؛ صدای زنگ تلفن خانه ی چیستا بود! برای چه آن را میزد؟ هنوز باورش نداشتم.نه خودش؛ نه خواستگارش

را. فقط حس میکردم دوست دارم کنارش بایستم و با هم غذا درست کنیم. ریسمانی نامریی ما را به هم مربوط میکرد.از خونسردی و بی تفاوتی اش به همه چیز ؛ حتی از شکستن

دستش ؛ از بین رفتن پروژه ی فیلمش ؛ و حتی بی حسی اش به ریزش کوه و آوار خوشم میآمد. از اعتماد به نفس و جذابیت سرد و زمستانی نگاهش خوشم میامد و از این که میدانستم

رازهای زیادی را در دلش مخفی کرده؛ خوشم میامد.همین!... آدم دیگر چقدر میتواند دلیل برای دوست داشتن یک نفر داشته باشد؟! آن هم در هجده سالگی!

از او خوشم میامد.از موهای عسلی اش که روی گردنش تاب خورده بود؛ خوشم میاد؛ از اینکه با درد دستش ؛ فقط بادت چپ سعی میکرد پیاز پوست بکند؛ خوشم میامد؛ اشک از

چشمهایش راه افتاده بود.گفتم دستتو میبری! با یه دست که نمیشه پیاز پوست کند.بده ش به من! گفت؛ من عاشق کارایی ام که نمیشه انجامش داد.مثل فتح تو! یه دختر معمولی

نیستی...بخاطرت آدم باید لباس جنگ بپوشه و قید همه چیزو بزنه! مثل فیلم آخرین سامورایی!... پیاز را از دستش گرفتم،فاصله مان یکقدم بود ؛ بوی موهایش را حس میکردم ؛ بوی

برف بود روی شاخه های سرو! گفت: کجا میری؟گفتم : میشینم پیازو پوست میکنم؛ تو هم برو صورتتو بشور؛ رفت،سریع به سمت موبایلش رفتم؛دیدم که آن را روی کابیت جا

گذاشت،از بس چشمانش اشکی بود،شماره چیستا را گرفتم، خدایا الان میاد بیرون!.... بردار..بردار دیگه! زنگ پنجم چیستا ؛گوشی را برداشت، گفتم:سلام ؛ منم نلی. زیاد وقت ندارم؛

ببین ما اینجا گیر افتادیم! آوار اومده...کوه ریخته....گوشی منم شکسته؛ به من پیشنهاد ازدواج داد.....نیکان! عقد داریم! چی باید بش بگم؟ چیستا هل کرده بود،از بس با صدای آهسته؛

ولی ریتم تند حرف زده بودم،گفت: پدرت یکیو فرستاده برای مراقبت...گفتم: اون الان بیمارستانه؛ داستانش مفصله؛ میخواد من زنش بشم؛ زن رسمی! آدمی به این معروفی! چرا

من؟حس کردم چیستا تنفسش دچار مشکل شده،گفتم:خوبی؟ گفت: خودت میخوای؟ گفتم:ازش خوشم میاد؛ اما یه بار؛ تو ازدواج سرم به سنگ خورده؛ راحت نمیتونم اعتماد کنم ؛

چیستا گفت:بش بگو تا جاده باز نشه؛ نمیتونی؛شرط بذار؛زمان بخواه! گفتم: گیریم جاده فردا باز شه؛ اونوقت چی؟چیستا گفت:خدایا منو ببخش! بش بگو: هفت! هفت روز مهلت! عدد

هفت! گفتم: چرا هفت؟! چیستاگفت: منو ببخش خدایا....فقط بش بگو هفت!....هفت روز.....

فقط بش بگو عدد هفت! بگو هفت روز...عدد هفت! گفتم: چرا هفت؟چیستا چرا هفت؟! نیکان با حوله ای روی سرش از حمام آمد، سریع قطع کردم؛ گمانم همه چیز را متوجه شد؛ اما

چیزی به رویش نیاورد. گفتم: با این دست نباید میرفتی حموم ؛ گفت: فقط سرمو گرفتم زیر آب...حس کردم بوی ماهی گرفتم. گفتم:منم همیشه فکر میکنم بوی مرغ ماهیخوار میدم؛

از وقتی رفتم استرالیا...روی دسته ی مبل من نشست.مطمین بودم عمدی آنجا نشست؛ گوشه ی روی میز بود.حتما فهمیده بود جایش عوض شده! گفت: جوابت چی شد؟ بش فکر

کردی؟داره تاریک میشه...گفتم: آره...یه کم ، میگم؛ ما هنوز همو نمیشناسیم. ازدواج؛ یه عمره...شوخی نیست؛من یه بار یه غلطی کردم ؛ تا آخر عمرم تاوانشو پس میدم..... چطوره چند

وقتی با هم اینجا باشیم؟ مثل دو تا دوست! فقط برای شناخت بیشتر...بعد میفهمیم که به درد هم میخوریم یا نه! گفت: مثلا چند وقت؟! آدمی که عاشق باشه ؛ با یه نگاه تو چشمای

طرفش؛ همه چیزو میفهمه ؛ چند روز؟ گفتم : خب مثلا هفت روز...نمیدانم چیستا آن لحظه هر جا بود ؛ چه حسی داشت؛ ولی حس کردم گریه میکند.صدای گریه هایش در گوشم

میپیچید. نیکان با رنگ پریده گفت: چرا هفت؟! گفتم :عدد مقدسیه، ایرادی داره؟ گوشه اش را برداشت.شماره ی چیستا را دید."لنت به تو...ای لنت به تو چیستا!"... با لگد ؛ میز

مقابل را با پیازها و وسایل رویش پرتاب کرد ؛ گفتم: چیشد؟ حالا میشه مثلا هشت روز یا ده روز..چه فرقی میکنه اصلا؟ چیستا عدد هفتو دوست داره؛ گفت: لنت به هردو تون!خفه

شو! اسم اونو جلوی من نیار! گفتم: خواهش میکنم ؛ تو هنوز تب داری...گفت: بمیرم راحت شم! با لگدی دیگر به کابینت، هفت هشت تا ظرف افتاد و شکست. پتوی سفری و گوشه

اش را برداشت و از خانه زد بیرون...داد زد.نرو شهرام! خواهش میکنم! اشتباه کردم؛ منو ببخش! اما رفته بود. فقط بوی عطر و اندوهش در اتاق مانده بود...بی تلفن چه کار باید

میکردم؟ کجا رفته بود با آن تب و دست شکسته! بدون ماشین! خدایا...از اتاق بیرون رفتم؛ فریاد میزد؛ صدایش میکردم. اثری از او نبود؛ انگار هیچوقت نبود. شبیه یک خواب آمده و

رفته بود؛ خدا کمکم کرد، جای پوتینه‌هایش را روی زمین دیدم. روی برف تازه که از ظهر باریدن گرفته بود. رد پای پوتینه‌ها را دنبال کردم، به جنگل میرسید. آنجا گمش کردم. رد پای

نبود؛ دیگر کامل؛ غروب بود. آسمان رنگ خون شده بود...نمیدانم چرا بوی خون میشنیدم...و برف؛ به تگرگ بدل شد و مثل مسلسل؛ شلیک میکرد؛ من دردی احساس نمیکردم؛

نگران آن مرد بودم...باگریه داد زدم: شهرام! شهرام نیکان؛ منو ببخش! کجایی؟! صدایم به سمت خودم برگشت؛ روی برف‌ها نشستم و با اشک خدا را صدا کردم؛ خدایا چیشد؟ من

چی گفتم؟! چرا به من گفتی بگم اینو چیستا؟!...چرا؟ صدای ناله ای از دور شنیدم؛ بلند شدم و به سمت صدا دویدم...

...ناله ادامه داشت. کمی دورتر در یک چاله برفی افتاده بود؛ شاید زمین خورده بود...گفتم: گوشیتو بده؛ علیرضا که بیاد؛ من میرم؛ برای همیشه!...

گفتم: گوشیتو بده به علیرضا زنگ بزنم؛ اون بیاد؛ من برای همیشه میرم. برای همیشه... گفت: این چاله رو میبینی؟ میرسه به اون غار کوچیک؛ با پدرم غارو پیدا کردیم؛ پدر فقط یه

قاضی ساده بود! فقط همین...نمیفهمیدم چی شد که اومدیم تو این آلونک؛ قایم شدیم؛ مادرم میگفت یه سفر کوتاهه؛ اما وسط زمستون! بدون وسایل؟ بدون مستخدم؟ شب پدر زیر پتو؛

تو این غار، برام قصه میگفت: ماهی سیاه کوچولو روهم؛ همینجا برام تعریف کرد. چند روز بعد در اتاقو با لگد شکستن؛ بردنش...آخرین نگاهش تو ماشین؛ یادم نمیره. هیچوقت! پر از

عشق بود ؛ به من ؛ به مادرم ؛ به زندگی...چهل و پنج سال بیشتر نداشت....مادرم هر روز دستمو میگرفت؛ میرفتم جلوی یه دیوار زشت بزرگ...دیوار ؛یه سوراخ داشت؛ مادرم سرشو

میکرد تو ؛ التماس میکرد یه دقیقه شوهرشو ببینه...آخر بهش گفتن ؛ هفت روز دیگه بیاد ؛با مدارک و چیزای لازم...نمیفهمیدم جریان چی بود که مادرم به همه زنگ میزد برای پول....

حسابای بابا بسته شده بود.تازه مادرم میگفت حق برداشت نداره. پول لازم داشت؛ به هر کسی رو انداخت؛ هزار بار از خجالت مرد و زنده شد.... ترسیده بودم.تلفنا رو میشنیدم ؛ مادرم

بهم گفت: یه مقدار پول و مدارک لازمه ؛ بعد همه با هم از ایران میریم ؛ هفت روز بعد؛ پدرتو میبینی؛ باشه؟.... گریه نمیکردم که ناراحتش نکنم.میگفتم: باشه! پولو و مدارکو ؛ با هر

بدبختی جورکرد؛ تو اون هفت روز ؛ انگار هفتاد سال پیر شده بود؛ روز هفتم؛ با دو تا چمدون تو آژانس...رفتیم همون جا که یه دیوار زشت بلند داشت؛ نمیدونم چی به مادرم گفتن که زد

زیر گریه!

... منو صدا کرد.گفت: برو پیش بابات!...داره میره سفر! یه سفر طولانی...ازش خداحافظی کن! مثل یه مرد! بابام بغلم کرد، محکم بوی غارمان را میداد ؛ گفت:مراقب مادرت باش! هر

کاری بکن که بش سخت نگذره؛ ما دوباره همو میبینیم...ولی ممکنه یه کم ؛ طول بکشه؛ تا اونوقت؛ تو مرد خونه ای! قول میدی؟ قول دادم ؛باهم دست دادیم.دستم در دستش؛ خیلی

کوچک بود....گفت:

وقتی دوباره همو دیدیم ؛بقیه ی قصه ی چراغ جادو رو برات میگم!

من بچه بودم ؛ نمیدونستم روز هفتم که قرار بود پدر برگرده؛ چرا حکم تیرش اومده؟ اصلا حکم تیر چیه؟ چه اتفاقی داره می افته؟ اما میفهمیدم اتفاق خوبی نیست! من نمیدونستم ؛

فقط همه چیز رو میشنیدم و به پدر نگاه میکردم ؛ میخواستم قیافه ش یادم نره! هیچوقت.... مادر سعی کرد موقع خداحافظی قوی باشه...

پدرو بغل کرد ؛ گفت: من هرشب به در نگاه میکنم ؛ هر شب منتظرتم.... یا تو میای یا من میام پیشت....و بعد آهسته چیزهایی گفتند که من نشنیدم ؛ دست یک سرباز روی شانه ام

بود؛ خودم را رها کردم، داد زدم : پدر صبر کن! اول بقیه ی قصه رو بگو....الان نرو ! الان شبه ؛ خطرناکه!

پدر گفت: بقیه ی قصه رو خودت بزودی میفهمی گوجه سبز من! تا اون موقع قوی باش و از مادرت مراقبت کن! ما یه روز دوباره کنار هم جمع میشیم...بت قول میدم....قول مردونه!

چیستا میدونست که من و مادرم هفت روز منتظر بودیم پدر برگرده خونه ؛ اما خب؛ هیچوقت نیومد.فقط بعدا مادر رفت جسدشو تحویل گرفت،...اونشبو نمیخوام یادم بیاد.... من برای

چیستا درد دل کرده بودم.این یه راز بود! گفتم: شاید نگران من بود!....گفت:چون ازت خواستگاری کردم؟! انقدر غیر عادی ام؟ من نمیتونم یه دختر ساده و رنج کشیده رو دوست داشته

باشم؟ گفتم: از تو اون چاله بلند شو ؛ سرما میخوری! من پرستاری بلد نیستم. بریم خونه! کمکش کردم بلند شود. کمی سوپ جوی آماده داشتیم ، گرم کردم ؛ اشتها نداشت. داروهای دکترش را خورد و گفت؛ میخواهد بخوابد. به من گفت: توهم برو بالا؛ توی تخت بخواب؛

خواستی درم قفل کن! به طبقه ی بالا رفتم؛ پنجره را باز کردم. جهان سپید پوش بود. شبیه یک اتاق عقد بزرگ ؛ و ستاره ها در آسمان شفاف؛ مثل نقل و پولک ؛ که سر عروس

میریزند.... اتاق عقد آماده بود که فقط عروس و داماد بیایند! شاخه های درختان ؛ مثل جواهرات بلور میدرخشیدند.... ماه؛ مثل یک مروارید؛ آسمان را ماه پیشانی کرده بود، ولی باز چیزی

کم بود؛ نمیدانستم چیست! انگار دنیا خودش را برای یک جشن بزرگ آماده کرده بود؛ ولی مهمانها نیامده بودند! قرصهایم را خوردم ؛ زیر لحاف رفتم.... بین خواب و بیداری ؛ حس کردم

که از پایین صدایی شبیه صدای زوزه ی در میشنوم؛ از زیر لحاف به سختی بیرون آمدم. پابرنه از پله ها پایین آمدم ؛ نیکان در رختخوابش نبود! در کلبه نیمه باز بود. فکر کردم شاید

دستشویی رفته؛ اما چراغ دستشویی خاموش بود. صدایش زدم ؛ کسی جوابی نداد. پابرنه با پای یخ زده؛ به کلبه ی خالی برگشتم. رختخواب نیکان هنوز گرم بود؛ معلوم بود که تازه بلند

شده؛ در رختخوابش نشستم ؛ حس گمشدگی داشتم؛ یکدفعه از پشت سر؛ کسی مویم را کشید؛ نیکان بود. شبیه شب شده بود! شبیه همین شب وحشی بی سر و سامان! گفت: چرا از

اتاق اومدی بیرون؟! گفتم: صدای در شنیدم.... گفت: من رفتم برف خوردم! بچه گیام با پدرم مسابقه میداشتیم کی بیشتر؛ برف تمیز بخوره! میخوای مسابقه بدیم؟ چهار دست و پا ؛ باید

خم شی رو زمین ؛ مثل جونور برف بخوری! هر کی بیشتر بخوره ؛ برنده ست! گفتم: نه؛ یخ زدی! گفت: بیا اینجا پیش من ... کنار هم به بالش بزرگش تکیه دادیم؛ گفتم: از سهراب

خبری نداری؟ گفت: خوشبختانه؛ حالش خوبه؛ اما مونده اونور کوه ! من و تو اینور تنهایی! اگه من الان یه روانی باشم نمیتونی از کسی کمک بخوای! خندید.... گفتم، تو روانی نیستی!

گفت: از کجا میدونی؟ گفتم، تو مهربونی؛ عصبی هستی؛ ولی ته دلت هیچی نیست، گفت: ای جانم! گفتم: چی؟ گفت: جانم که انقدر ماهی؛ منو دوست داری؟ ...خنده ام گرفت، چه

سوالی! گفتم: نمیدونم هنوز! گفت: اگه یه کم دوستم داری؛ بم اعتماد کن! گفتم: یعنی چی؟ خیره شد؛ ترسیدم! گفت: تو باهوشی دختر!...میدونی!....

نیکان به من خیره شد؛ ترسیدم....گفتم: مثلاً چه کاری؟! گفت: تو دختر باهوشی هستی. گفتم: خب؟ گفت: صبح ما رو اینجا پیدا میکنن!

خودتم میدونی! سهراب یا اون دوست چیستا؛ با هلوپتر هم شده؛ خودشونو به ما میرسونن...؛ گفتم: خب چه بهتر! تو به کمک احتیاج داری، شاید من تنهایی نتونم!... گفت: گوش

کن نلی! من دوستت دارم؛ اما هنوز عاشقت نیستم؛ یعنی عاشق هیچکی نیستم!... بعد از رفتن پدر؛ یه جورایی؛ عشق؛ تو وجود من، مرد! گفتم: خب، پس چرا بم پیشنهاد ازدواج

دادی؟! گفت: الان نپرس! فقط با من بیا! گفتم: کجا؟ گفت: پیش عاقد ده؛ یامیگم؛ پسرش بیارتش اینجا؛ با چند تا شاهد خونگی خودشون؛ همین نزدیکن...اون عقدمون میکنه؛ قبل از

اینکه اون دو تا رفیق دیوونه ت برسن یا علیرضای لعنتی؛ نلی؛ دل من؛ تو عشقو یادم بده! بذار اول عروسی کنیم، بعد بم بگو عاشقی چیه؟ گفتم: چرا من؟!

عصبانی شد: صد بار گفتم هی سوال نکن! زود؛ کنترل خودش را به دست آورد؛ تو دختر با معرفتی هستی؛ قیافه تم دوست دارم، شیطان و لجباز... خل بودنتم قشنگه! من تو بد

باطلاقی افتادم؛ فقط یه ازدواج میتونه منو نجات بده؛ دخترای زیادی دور منن! میدونی؛ ولی من تو رو انتخاب کردم؛ چون مستقلی؛ رنج کشیده ای

نر و مادی نیستی! فقط بگو آره! فردا که بیان؛ مطمئن باش نمیدارن! نه دوستای تو؛ نه دوستای من!... به چشمهایش نگاه کردم؛ چرا دوستش داشتم؟! صداقت؛ کودکی و

بدجنسی را با هم داشت....اما درد کشیده بود ! دلم را زدم به دریا : من با تو حس خوبی دارم؛ حس داشتن یه دوست؛ اما نه شوهر هنوز ! باشه؛ ولی منم شرطایی دارم؛ هم اجازه ی

طلاقو باید به من بدی؛ هم تا وقتی من اجازه ندادم؛ به من دست نمیزنی! گفت: باشه ؛ مهریه ام چک سفید امضاء....

خوبه؟دیگه چی؟ فقط عجله کن! میترسم یه دفعه ؛ یکیشون با بالن خودشو برسونه ! گفتم: هر چی الان گفتم، قبول میکنی؟ قول؟ گفت: قول مردونه! گفتم: نه؛ از مردونه ؛ زنونه ش

خیری ندیدیم ؛ همه رو مینویسیم؛ امضا با اثر انگشت! گفت:مگه قانون مجلسه؟ گفتم:مهمتر از اون! حالا این عاقدت کجاست؟ گفت: دارم بش زنگ میزنم. گوش کن! به هیچکس

نمیگیم!حتی به دوستت چیستا؛ یا سهراب ؛ یا حتی خونواده ت!... اونا میدونن دخترشون درستو از غلط تشخیص میده...این یه رازه ؛ حتی علیرضا نباید بفهمه؛ هیچکی! خبرنگارا؛ مردم ؛

این فقط راز قلب ماست! عاقدم قابل اطمینانه. گفتم: باشه؛ فقط نمیفهمم چرا انقدر عجله ای و یواشکی؟ گفت: تو دردسری افتادم که راه حلش ازدواجه...ولی بی سر و صدا...

به هیچ دختری جز تو اعتماد ندارم ، اونا سریش میشن ؛ واسه پول؛ تیپ یا شهرت؛ دورم میپلکن؛ تو خودتی.... حسست واقعیه !تونمیفهمی چه گنجی هستی دختر ! گفتم : این دردسر

تو ؛ دامن منم میگیره؟! گفت : نه؛ مربوط به منه؛ ولی هر دو باید رازدار باشیم. اسممون امشب میره تو شناسنامه ی هم ؛ تو دختر مستقلی هستی. مطلقه ای؛ اجازه ت دست خودته؛ اما

فقط من و تو باید بدونیم که زن و شوهریم،نه هیچکس دیگه! خب؟!.....

خواب بودم؛ خواب میدیدم، هذیان میگفتم ؛ هذیان میشنیدم. عاقدکه نام مرا برای بار پنجم برد؛ شهرام نیکان؛ به پهلویم زد؛ اسم من نبود ؛ شبیه اسم من بود؛ مثل تمام زندگی ام که

جای خودم زندگی نکرده بودم!... جای آدمی بزرگتر؛ باتجربه تر؛ جای آدمی دیگر ؛ زندگی کرده بودم. نیکان گفت: نلی جان ؛ حاج آقا با شمان! گفتم: بله! و درست نمیدانستم به چه چیزی

میگویم: بله؟ من همسر نیکان میشدم؟ چرا خودم باور نمیکردم؟ چرا هیچکس نبود؟ هر دو که بله را گفتیم و شاهدان که داشتند تبریک میگفتند؛ دیگر هفت صبح شده بود. ساعت من؛

عدد من! همه رفتند! خانه ی من؛ شوهر من؛ سرنوشت من؛ تنها بودیم تا آخر عمر؛ شاید؛ با بله ای که گفته بودیم و ریسمانی نامریی که ما را به هم وصل میکرد؛ دلم میخواست سرم را

روی سینه اش بگذارم و یک دل سیر گریه کنم؛ صدای پرنده میآمد؛ پرنده ها مرا به بندر سیدنی میبردند... استرالیا... آنجا که دو سال پیش؛ به مردی "بله" گفته بودم ؛ و او شب اول

ازدواج ؛ چنان مرا با کمر بند نواخته بود؛ که خودش مجبور شد مرا به بیمارستان برساند ؛ صدای مددکار استرالیایی هنوز در گوشم هست. کار شوهرته؛ نه؟ مریضه! سادیسم! شکایت کن و

دیگه برنگرد! به خانواده ت زنگ بزن بیان عقب! لذت میبره کتک میزنه. گفتم: کار اون نیست... نمیتونستم به پدرم بگم که میخوام جدا شم و برگردم... دلش میشکست... شهرام

گفت: کار کی نیست؟! اچی گفتی؟ گفتم: هیچی؛ گفت: باز نفست که در نمیداد! گفتم: قرصامو میخورم در میاد. گفت: تنفس مصنوعی میخوای؟ طوری نگاهش کردم که ساکت شد!

نمیدانم چند قرص را باهم خوردم ؛ گفت: بی آب؟! گفتم: آب بدترم میکنه... گفت: از امروز دیگه چیزیای خوب بدت نمیکنه. حالا من شوهرتم؛ یادت میدم که میشه با آب خالی هم ؛ مست

شد. گفتم: سرم گیج میره؛ گفت: چون تا صبح نخواییدیم، بانو کوچولو... گفتم: میخوام یه کم بخوابم، گفت: بیا سرتو بذار رو شونه من.. نه ؛ اون یکی! دستمو یادت رفته؟ دامادو ناسور

کردی! شانه اش؛ امن بود و مطمئن. مثل کوهی که امامزاده ای در آن بود و نوجوانی؛ آنجا میرفتم .

اما انگار در دلم آوار میریخت. از چه میترسیدم؟ او که کاری با من نداشت، موهایش بوی عروسکهای گرانقیمت میداد که من هیچوقت نداشتم؛ گفت؛ خوبی؟ گفتم: آره! گفت: دیگه از من

نمیترسی؟ گفتم: هیچوقت نمیترسیدم و حلقه مویش را از روی پیشانی اش کنار زدم، گفت: دوستت دارم نلی کوچولو! گفتم: چرا؟! گفت: بهت گفتم؛ هیچوقت از من سوال نپرس. خاطره

خوبی از سوال ندارم. گفتم: منم دوستت دارم؛ گفت: پس چرا؟! گفتم: چرا چی؟ گفت: هیچی! او به پنجره نگاه کرد. سرخ شد! گفتم: وقت میخوام.... گفت: میدونم! فقط؛ زن و شوهر نباید

همو ببوسن؟ یه بوس ساده؟ گفتم: گمونم چرا؛ به طرفش رفتم. گفت: باز میلرزی! محکم در آغوشم گرفت؛ مثل دریا؛ آرام و مهربان! در بالگدی باز شد!.... با صدای وحشتناک!

در؛ با شدت وحشتناکی باز شد. از بغل شهرام؛ بیرون پریدم... سهراب بود! گفت: ازش فاصله بگیر مردتیکه! من و شهرام به هم نگاه کردیم؛ قرار بود ازدواجمان را از همه مخفی کنیم.

شهرام گفت: این چه طرز حرف زدنیه؟! سهراب گفت: این چه طرز رفتاریه؟! گفتم: تو برو سهراب خان... من قرارداد دارم؛ باید بمونم؛ کمکی بخوام؛ میگم... سهراب گفت: همین الان با من

میان!.. به شهرام نگاه کردم؛ تا حالا در عمرم؛ داماد به آن؛ تنهایی و غمگینی ندیده بودم. گفتم: برو آقا سهراب؛ اونقدر بزرگ شدم راجع به زندگیم خودم تصمیم بگیرم؛ کسی از

پشت سهراب بیرون آمد... گفت: سلام! چیستا بود! نیکان راست میگفت که این دو نفر؛ صبح خودشان را با هر وسیله ای که شده میروانند... نیکان با دیدن چیستا؛ رنگش پرید. چیستا

گفت: نلی جان؛ نمیدونم بیشتر با تو دوستم یا با دوست سابقم آقای نیکان؟ اومدم دیدنت؛ اما نه اینجا... تو اتاق آقا سهراب... نیکان گفت: یه ساعت دیگه خودم میارمش؛ چیستا گفت: الان!

من به تو اطمینان ندارم. نیکان عصبی شد! داد زد: به جهنم زنیکه ی خل... اصلا به توجه؟! من و نلی قرارداد داریم؛ میخوایم با هم حرف بزنیم... چیستا گفت: نه! قراردادای تو رو

میشناسم... شهرام بلند شد، رو به روی چیستا ایستاد. سهراب میخواست جلو بیاید؛ چیستا گفت: نه... کار خودمه؛ نیکان گفت: بله؛ کار شما؛ شعر گفتن برای چشمای منه!... هنوزم میتونی

به اون خوبی؛ بداهه شعر بگی؟ چیستا سیلی محکمی به صورت نیکان زد... گیج شده بودم؛ گفتم ماجرا چیه؟ چیستا گفت: هیچی... اگه جرات داره خودش بگه... نیکان چیزی نگفت،

چیستا آهسته گفت: وضعیت تو بیماری نیست! خودتم میدونی؛ نلی رنجا شو کشیده... ولش کن! آدم تو نیست... نیکان گفت: ولی تو عاشق من بودی! اینم بیماریه که دکتر عاشق

مریضش شه! نه؟ چیستا گفت: عاشق یه بیمار ترنس؟! بعید میدونم... شاید بعضیا بشن؛ من نه! من مشاورت بودم و بینمون اعتماد بود... اما اشتباه میکردم. حالا گذشته؛ ومن نمیخوام

چیزی یادم بیاد... نلی رو به خاطر گذشته ت اسیر نکن... کلمه "ترنس"؛ نارنجک بود؛ بمب بود؛ خمپاره بود؛ اصلا خود جنگ بود. نیکان به سمت چیستا؛ حمله ور شد. در چشمانش فقط

ببری وحشی؛ قصد کشتن داشت. جیغ کشیدم! سهراب یقه ی نیکان را گرفت؛ با او گلاویز شد، جنگ نابرابری بود. دست نیکان شکسته بود و قد سهراب؛ بلندتر بود. سهراب گفت: دختره

رو ول کن؛؛ کاریت نداریم، بالای سر نیکان نشستیم و خون بینی اش را پاک کردم. چیستا گفت: بلند شو بریم نلی... اون مشکلش یکی دو تا نیست! تو؛ این وسط؛ فقط یه وسیله ای!

خدا رو شکر به موقع رسیدیم؛ با هلقوپتر برادرای محیط بان، بلند شو نلی ! بلند شو... صدای منو
نمیشنوی!... نمیشنیدم....

نمیتوانستند مرا به زور ببرند؛ نمیتوانستند رویم اسلحه بکشند، نمیتوانستند پلیس را خبر کنند؛ محیط
بانان با تک هلقوپترشان ؛ دور روستای محصور شده در برف، چرخ میزدند و به مردم

دارو و آذوقه میرساندند ؛ به جز این با کسی کاری نداشتند ؛ مگر اینکه کسی به طبیعت آسیب
میرساند ؛ یا شکار غیر قانونی میکرد؛ پس من محکوم بودم ؛ به طبیعت آسیب رسانده

بودم ؛ دست طبیعت را ناخواسته شکسته بودم ؛ و شکار غیر قانونی انجام داده بودم ! به موجودی دل
بسته بودم که نمیدانستم چیست! کیست و اصلا نیازی به من دارد؟! دستگیرم

میکردند و کردند ! چیستا بلندم کرد ؛ گفت: باید بریم نلی؛ وقتشه! و سهراب به ما گفت: من پیشش
میمونم تا دوستاش بیان ؛ بعد میام ؛ به همسر من گفت: به دوستت زنگ بزن بیاد

عقبت ؛ آن لحظه که شهرام ؛ از بارانی سیاهش ؛ گوشی اش را بیرون آورد ؛ نگاهی به من کرد...
نگاهی که هزار معنی داشت ؛ شرم ؛ ندامت؛ عشق؛ پشیمانی؛ حسرت! بیشتر از هر

لحظه ی دیگر دوستش داشتم ؛ حتی نگذاشتند یک لحظه با هم تنها باشیم... گفتم : میخوام یه چیزی
بش بگم ؛ خصوصی!... چیستا گفت: بعدا ! وقت رفتنش؛... فعلا اینجاست ؛ با

دست شکسته ؛ جای دوری نمیتونه بره؛ گفتم: میخوام خدا حافظی کنم. چیستا گفت: بعدا ؛ وقت
رفتنش... میخواستم خم شوم و موهای عروسکی اش را ببوسم و بگویم متاسفم !

اماچهره ی رنگ پریده اش ؛ چنان خیره و غمگین بود که اصلا به من نگاه نمیکرد! به او گفتم:
برمیگردم !... سرش را بلند نکرد. چیستا دستم را میکشید ؛ انگار دخترش بودم ؛ یا

فراری... عصبی شدم! دستم را رها کردم ؛ خم شدم و مقابل چشم همه ؛ سر شهرام را بوسیدم ؛ به گریه افتاد... گریه ای معصوم و کودکانه... همسرم اشک میریخت ؛ بیصدا با پشت

دستش؛ اشکهایش را پاک کرد؛ حس کردم لهش کرده اند؛ و یک لحظه ؛ از آن دو ناجی بی وقت ؛ بدم آمد... سهراب با تعجب به من نگاه کرد... گفت: چیکار میکنید نلی خانم؟

نامحرمه! چیستا با خشم ؛ دستم را کشید و برد ؛ میدانستم شهرام هنوز دارد گریه میکند؛ غرورش ؛ مقابل من شکسته بود. مقابل تازه عروشم... و خیلی خودش را کنترل کرده بود که

وحشی نشود! در راه با چیستا حرف نزد. گفت: منم سن تو که بودم ؛ سخت عاشق شدم. خودت میدونی ! علی... پس فکر نکن نمیفهمم؛ گفتم: چرا همه تون باهاش بدید؟ چیستا

گفت: من باش بد نیستم ؛ احتیاج به کمک داره و قبول نمیکنه! خیلی مغروره ! فقط همین! گفتم: واقعا ترنسه؟! یعنی احساسش زنونه ست؟ نمیتونه با زن ازدواج کنه؟ گفت: من

دکترش نبودم ؛ گاهی بعد از کار ؛ باهام درد دل میکرد... میگفت همیشه دلش میخواست زن باشه؛ یکی دو بارم رفت خارج... نمیدونم جواب دکتر چی بود ! میگفت به زنا احساسی

نداره... مگه نمیبینی چقدر دختر دور و برشه؟ با همه شون مثل سگه! یه مدت ؛ فقط رازاشو به من میگفت ازش بزرگتر بودم ؛ عاشق مردی بودم و برای اون کبریت بی خطر... مثل

دوست مردش بودم ؛

مثل علیرضا... نه ! کمتر از علیرضا ؛ به اون همه چیزو میگه!... میدونی سهراب ؛ رضایت داد ؛ وگرنه علیرضا ؛ الان گوشه ی زندان بود. میدونستیم بش احتیاج داره؛ تنها دوستشه. از

نوجوونی تا حالا... الان میاد ببرتش... گفتم: نه ! داد زدم. تو رو خدا ؛ نه!.. چیستا گفت: چت شده نلی؟... نکنه؟... گفتم: چیستا جان... چیزیم نشده! اما گناه داره... به زور

نبرینش!...خواهش میکنم؛ ته مونده ی غروری رو که به عنوان یه مرد؛ در وجودش مونده؛ نشکنید! مجرم که نیست!...انسانه!

میدونی سهراب رضایت داد، وگرنه علیرضا؛ الان گوشه ی زندان بود. میدونستیم بش احتیاج داره. تنها دوستشه؛ از نوو جونیش تاحالا!... الانم باید بیاد ببرتش؛ گفتم نه! تو رو خدا نه! چیستا

گفت. تو چت شده نلی؟ نکنه...؟! گفتم: چیزیم نشده. اما گناه داره؛ به زور نبرینش! خواهش میکنم. ته مونده ی غروری رو که به عنوان یه مرد تو وجودش مونده؛ نشکنید! مجرم که

نیست. انسانه! چیستا متاثر شده بود. گفت: من بدشو نمیخوام؛ ما یه زمانی همکار بودیم؛ شایدم دوست...اون باید درمان شه. باید قبول کنه که مشکلش قابل حله. خلیا تو جهان این مشکلو

دارن! تاکی میخواد حرف دلشو نزنه و با همه ی دنیا دعوا داشته باشه؟ در اتاق سهراب؛ چیستا با خوراکیهایی که آورده بود؛ مشغول آشپزی شد. گفت: خوبه پدرت نشونی بیمارستان سهرابو بم داد؛ میدونست تصادف کرده؛ ولی نمیدونست چطوری و چرا...!

سهراب به اون نگفت نگران نشه...ولی به من گفت...بخصوص وقتی فهمید معلم نلی هستم...پدرت؛ شدید نگران بود! بش قول دادم یه چند روزی پیام پیشت. گفت؛ راضیش کن

برگرده؛ دلشوره داشت. الانم که فکر میکنم فیلم منتفیه؛ راهها تا فردا باز میشه. باهم برمیگردیم...اگه از اول مشورت کرده بودی؛ هیچوقت نمیداشتم بیای! گفتم: اگه تو اون سن؛ یکی

بت میگفت علی رو برای همیشه فراموش کن؛ چیکار میکردی؟! دستش را سوزاند. گفت: نلی عزیزم؛ این فرق داره! داد زدم. عشق؛ عشقه! هیچ فرقی نداره! گفت: اون مرد...نیکان بلده

چیکار کنه...گفتم: چه خوب که بلده! گفت: تو عاشقشی؟ گفتم: تو چی؟! تو عاشقشی؟ گفت: عاشق علی؟ معلومه! گفتم: عاشق این نیکان! خودت همیشه میگفتی عشق انواع مختلف

داره...میدونم یه جورایی دوشش داری! گفت: آره؛خب! انقدر که میخوام خوشبخت شه؛ گفتم: چیستا جان؛ توحته نمیدونی اون کیه؟چی میگی؟ غذا را باماهیتابه، جلویم گذاشت.مثل

همیشه؛ خوراکش سوخته بود.اشتها نداشتیم؛ حضرت آدم؛ اولین روز عروسی اش را با حوا غذا خورد! و من حتی خبری از او نداشتیم! دو ساعت بعد سهراب آمد.گفت: علیرضا آمده؛یکی از

شروط آزادیش؛ بردن نیکان از اینجاست! گفتم:بش از اون زهر ماری میده امشب!؛حالشو بدتر میکنه؛ الان غذای مقوی لازم داره! سهراب با تعجب گفت:شما چه تون شده نلی

خانم؟خیلی نگرانشید! فکر نمیکردم ازش خوشتون بیاد!...گفتم: هر چی باشه؛ بامن بدی نکرده؛ من دستشو شکستم؛ ولی اون به من؛ صدمه ای نزده ! از کجا مطمینین ترنسه؟ شاید

باشه؛ شایدم نه! مگه خون کرده با ما فرق داره؟سهراب گفت:مادرش هیچی نگفت ؛ علیرضام گفت؛در این مورد بی اجازه ی خودش نمیتونه چیزی بگه! اصلا تا وقتی خودش نخواد؛ به

ما چه؟ما که نسبتی با اون نداریم! چرا سرش دعوا میکنیم؟ در دلم گفتم؛ من دارم! من زنشم! و نمیخوام امشب با علیرضا باشه! کنار پنجره رفتم.شب؛رد پایی؛ روی برف تازه نگذاشته

بود؛ بیصدا و بی خبر ؛ آمده بود.مثل مهتاب؛مثل عشق شهرام در دل من!باید میرفتم. همین امشب!شب اولمان بود.....

سهراب خسته بود و زود خوابید.اما میدانستم چیستا خواب ندارد و تا صبح مینویسد...چاره ی دیگری نبود.دلم کفتر اهلی خانه ی شهرام شده بود.به چیستا دروغ گفتم؛ گفتم:" میخوام

برم یه کم دور اتاق قدم بزنم." چیستاگفت: زیربرف؟ گفتم: برفو دوست دارم.میخوام یه کم فکرمو آزاد کنم؛ وگرنه مجبور میشم قرص بخورم. امروز دیگه اوردوز کردم. چیستا گفت:

پس زود بیا ! من بیدارم! عبا ی پشمی کلاهدارم را پوشیدم و بیرون زدم. ماه در آسمان کامل بود. از دور؛ صدای زوزه ی گرگها را میشنیدم. شبهایی که ماه کامل است؛ گرگها بیقرارند؛ یاد

قصه ی سیندرلا افتادم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که مرا زودتر به یارم برساند..... برف انگار به جاده ای بلوری بدل شد و من روی آن ؛ لیز میخوردم و با سرعت به

سمت آن خانه ؛ که فاصله ای با من نداشت؛ حرکت میکردم. ماه ؛ چراغ روشنی من شد. مهتابش را، چراغ و فانوس راهم کرده بود ؛ تا مقابلم را ببینم؛ و همسرایی دسته جمعی گرگها ؛

نشان از تغییر من داشت ؛ و انگار پیش درآمد نمایش جدیدی در زندگی من بود..... انگار دیگر از هیچ چیز نمیترسیدم ! باید مردی که مرا همان صبح به عقد خود درآورده بود؛ پیدا

میکردم و دلیل ازدواجش را میفهمیدم.... در قفل بود. مشت کوبیدم. عبا ی کلاهدارم خیس شده بود. علیرضا در را باز کرد. نیکان از روی کاناپه نیم خیز شد. داشت با گوشی اش ور

میرفت. گفت: اینجا چکار میکنی؟ گفتم: کارت دارم، تنها! علیرضا گفت: الان خسته ست! نیکان به او نگاهی کرد؛ و علیرضا کتش را برداشت و رفت؛ گفت: تو ماشین میخوابم؛ تا نیومدن

عقبش؛ تمومش کنید! عبا ی خیسم را در آوردم. برای اولین بار مرا با تیشرت ساده و شلوار جین میدید. گفت: موهات خیلی هم کوتاه نیست! گفتم: ولی به بلندی موهای تو هم نیست.

گفت: برای چی اومدی؟ گفتم: برای چی خواستی زنت شم؟ من ازهیچی نمیترسم ؛ جز دروغ! اومدم راستشو بشنوم! گفت: چرا زنم شدی؟ گفتم: خودت میدونی!..... از همون لحظه ی

اولی که دیدمت؛ یه جاذبه ای به سمتت حس کردم ؛ من لجبازم. خیلی سعی کردم این حسو منکر بشم؛ ولی نشد؛ مدام تو ذهنم بودی..... حس میکردم دوری ما دیگه ممکن

نیست. حالام برام مهم نیست زنی یا مردی یا هرچی!... خودت حقیقو بم بگو. بگو دوستم داشتی که بام عروسی کردی! دست کم یه ذره... یه کمی!.....نه؟! گفت: خیس

شدی. میلرزی! بیا رو کاناپه. سرم را روی سینه اش گذاشتم. انگار به دیوار امن ترین قلعه ی جهان تکیه داده بودم؛ گفت: نلی من؛ یه چیزایی هست که ادم؛ حسش میکنه. باش زندگی

میکنه؛ ولی نمیتونه توضیحش بده. وقتی تو هستی هوا واسه نفس کشیدن بیشتر میشه... نمیتونستم بذارم از دستم بری! گفتم: اما اونا میگن! خودت میدونی!..... میگن احساسات زنانه!...

خندید. اول آهسته و بعد بلند تر. گفتم: چرا میخندی؟ گفت: خودم. حقشون بود! بذار..... فکر کنن من ترنسم.... یه عمر دروغ شنیدم! حالا امشب پیشم میمونی؟ فقط میخوام آروم بخوابونمت! بدون قرص. بیا عزیز دلم...

بدون قرص... خواب؟... خواب بی کابوس؟... بدون قرص؟... زندگی! زندگی بدون ترس؟... چرا تنم بوی گل مریم میده؟ چرا جهان؛ رنگ گل یخ است؟ چرا آسمان انقدر نزدیک شده؟

چرا ستاره ها؛ در چشمهایم؛ سوسو میزنند؟ چرا شب؛ این همه صبح است؟ چرا زودتر خدا به من نگفته بود که شب میتواند چنین زیبا باشد و ستاره ها چنین نزدیک؟ دست دراز میکنم

؛ یکی از آنها را میچینم؛ لای گیسوان تو میگذارم! تو همیشه میدرخشی؛ با ستاره، بی ستاره... تو برای درخشیدن به دنیا آمدی و من برای تماشای چشمهایت! چشم؟ گفتم؛ چشم؟

گفتی: چشمهاتو باز کن! باز کردم؛ هیچ چیز نبود... فقط زمستان بود؛ برف بود؛ تو بودی و من! کجاهستم؟ چرا همه چیز سفید است؟ بیمارستان یا بدتر؟ کسی رنگ سرخی روی جهان؛

میپاشد. مثل یک مشت گلبرگ گل سرخ.... از خواب میپریم؛ کنارم خوابیده ای ؛ مثل کودکی که خواب خوب میبند ؛ دست شکسته ات؛ روی بالش من است. روی دستت را میبوسم ؛

ساعت چند است؟ بلند میشوم ؛ عبایم کنار شومینه خشک شده؛ میپوشم؛ باید بدوم....

دوشنبه شروع شده! باید زودتر از دوشنبه به چیستا میرسیدم، اما دیر شد! جا ماندم.... تو غلت میزنی؛ در خواب زیباترین نقشت را بازی میکنی! زیباترین فیلم سینمایی زندگی ام.... سکانس

جادویی حلقه ی گیسوانت روی پیشانی رنگ پریده ات..... از میان پلکهای نیم بسته ات؛ جهان من شروع میشود ؛

نگاهم میکنی. میبینی که سریع لباس میپوشم ؛ لبخند میزنی. میگویی: اگر خدا دنیا را به من میداد که دوباره بسازم ؛ میدونی چکار میکردم ؟ فقط یه زمستون میساختم؛ با آتش

چشمای بچه گونه ی تو!... چه آتیشی میسوزونی ؛ بی مروت !
لبخند میزنم؛ دیرم شده.... میگویی: شیطون! به چی میخندی؟ میگم موهات ؛ هپلی شده....
قشنگتره.

از رختخواب بلند میشوی با دست چپ دست یخ مرا میگیری و میگی: جدی؟ پس نمیذارم
بری.... زندانی منی ! قانونم ؛ حقو به من میده ؛ شوهرتم ! به چشمانت نگاه میکنم. اتاق

روشن میشود. مثل لحظه ی تولد که یادم رفته است.... چشمتم را میبوسم و دستم را از دستت رها
میکنم: "باید برم؛ دیر شده !" قرار نبود تا صبح بمونم ؛ میگوید: خیلی چیزا قرار

نبود؛ ولی پیش میاد! گفتم: تو امروز برمیگردی؟ میگوید: بدون تو؛ هیچ جا برنمیگردم ! ولی فعلا به
اونا چیزی نگو ! پیشانی ام را میبوسد.

گردن آویزش بوی گل مریم میدهد؛ دم در با پتو روی شانه اش می ایستد: خدا حافظ خانمم! فعلا..... میدوم؛ برف با من میجنگد. از من قوی تر است....بر خلاف دیشب که زمین آینه

ی نقره بود؛ اکنون پایم را نمیتوانم از میان برفها بیرون بکشم. انگار برف هم؛ نمیخواهد من بروم.....از دور اتاق سهراب را میبینم.

چیستا روی پله نشسته است. فقط خدا کند سهراب؛ خانه نباشد! سهراب نیست. به چیستا سلام میدهم. برای اولین بار حس میکنم دخترش هستم. نگرانی یک مادر را در چهره اش

احساس میکنم. پشت من؛ وارد اتاق میشود. ماهیتابه املت را مقابلم میگذارد؛ با نان برشته؛ میگوید: اینبار نسوخته! خیلی گرسنه ام؛ املتش را میل کنم، نگاهم میکند. مثل مادری

مهربان. ناگهان گریه اش میگیرد! تا به حال گریه چیستا را ندیده بودم؛ هرگز! میپرسم چی شده؟ میگه: رو کاغذام خوابم رفت...نیم ساعت پیش پریدم....خواب بد دیدم!....

خوابهای چیستا معمولا تعبیر میشد، و حالا که خواب بد دیده بود؛ ترسیدم حتی سوال کنم چه خوابی؟! اما آنقدر بد بود که به گریه اش انداخته بود. گفتم: خودت نمیخوری؟ گفت: نه!

جاده باز شده، سهرابم رفته کمک؛ باید زود آماده شیم با اولین ماشین برگردیم... گفتم: اما پس؛ قرارداد من چی؟ کار من با نیکان تموم نشده؛ در چشمهایم خیره شد و گفت: کار تو

بانیکان حالا حالاها تموم نمیشه! من خوب میشناسمش، نمیخواهی که تو این برف و بهمن؛ با این مرد تنها بمونی؟ گفتم: اون ترنس نیست! گفت: میدونم! گفتم: پس چرا دیروز بش

گفتی ترنس؟! در حالیکه ظرفها را میشست؛ گفت: از خودش پرس! یه عمر سعی کرد به من و خلیا بقبولونه که ترنسه! در صورتی که اون موقع هنوز نمیدونست من روانشناسی خوندم

و ترنسو تشخیص میدم! این اصطلاحو بش گفتم که به روش بیارم ؛ چند سال به همه ی ما دروغ گفت! حتی من که دوستش بودم و داشتیم باهم مینوشتیم... کنار پنجره رفتم... همه

ردپاها را برف تازه پوشانده بود ؛ اما برف شبهای قبل ؛ اینجا و آنجا مثل نقره و بلور ؛ میدرخشید. باز یاد اتاق عقد افتادم ؛ موبایلم را روی طاقچه دیدم. گفتم: سهراب درستش کرد؟

گفت: آره؛ از اتاق بیرون رفتم ؛ شماره نیکان را گرفتم ؛ مثل اینکه از خواب پرانده بودمش. گفتم: خوبی؟ خوابیدی؟ گفت: یه کم خسته بودم؛ همه چیز مرتبه؟ گفتم: ظاهرا جاده باز شده؛

منو برمیگردون؛ خواستم برای یک شب خوشبختی؛ تو همه ی عمرم ؛ ازت تشکر کنم!... گفت: صبر کن بینم ؛ تو که برنمیگردی؟ سکوت کردم؛ گفت: تو قانونا زن منی! آهسته

گفتم: اینا که نمیدونن! گفت: من الان میام اونجا... ساکتو آماده کن! گفتم: دعوا بیفایده ست ؛ من الان خودم میام طرف تو ،گفت: نه! میام عقب؛ ساکم را کنار در گذاشتم. چیستا نگاه

کرد، انگار همه چیز را میدانست؛ گفتم : چه خوابی دیدی دیشب؟ گفت: برف بود؛ همه جا سفید بود، گلای سرخ مثل گلوله ؛ روی تن تو؛ میباریدند؛ و تو درد میکشیدی؛ دردی عجیب ...

مثل تیرباران با گل سرخ ! تیر خلاص! یکی اومد تیر خلاصو بت بزنه، گفتم زن! اون دختر فقط خوابه! اما قاتلت ماشه رو کشید! درست روی سینه ت !بقیه شو نمیخوام یادم بیاد! نفس

تنگی میگیرم! گوشی ام زنگ خورد. به چیستا گفتم: زود برمیگردم ؛ در سکوت نگاهم کرد. چرا واکنشی نشان نمیداد؟ چرا جلویم را نمیگرفت؟ گفت : نمیتونم بزنت! نمیتونم به زور

نگهت دارم! ...عجیبه همه ی اونایی رو که دوست داشتم؛ نتونستم نگه دارم، میدونستم میاد عقب ؛ مراقب خودت باش، عصبانیش نکن و هیچوقت سوالی از گذشته ش نپرس! به

خصوص درباره شبنم؛ اون مرد ؛ کم عذاب نکشیده؛ لازم باشه؛ خودش بت میگه! چیستارا در آغوش گرفتم؛ گفتم! اگه نباید باش برم، اگه چیزی میدونی الان بگو!...گفت: فقط کار! تو

دختر عاقلی هستی...فقط رابطه ی دور و کاری ؛ نذار بیشتر بت نزدیک شه! هیچ جور! به هیچ شرطی! جدی میگم نلی...خطرناکه!...

گفتم : باشه فقط کار و رابطه ی کاری...اما نمیخوای بگی چرا؟چیستا گفت: الان هر چی بگم بیخوده! عاشقشی دختر! فکر میکنی نمیفهمم؟ اسمش میاد؛ لپات گل میندازه! مثل

جوونی خودم که گذاشتم ؛ علی اون ازدواج صوری احمقانه رو با ریحانه انجام بده؛ فقط واسه اینکه فکر میکردم کار درستو انجام میدم...اون موقع منم یه دنده بودم...! به حرف هیچکی

گوش نمیدادم ! حتی خود علی! حالا برو ! من نمیخوام نیکانو ببینم ! بهم پیام بده ؛ یادت نره... بیخبرم نذار؛ پدرتم نگران میشه ؛سهرابم که اینجاست؛ کاری داشتی بهش بگو ! پسر

قابل اعتمادیه!

دوباره چیستا را ؛ مثل یک دوست عزیز و قدیمی؛ مثل یک مادر ؛ در آغوش فشردم و از خانه زدم بیرون...خبری نبود؛ یک گلوله برفی به طرفم پرتاب شد.درست روی زانویم خورد!

شهرام بود! دوید...ساک مرا با دست چپش برداشت و گفت اگه تونستی منو بگیر! داد زدم: شهرام ! وایسا! و دنبالش دویدم...هر دو کلی دویدیم و بعدبا هم؛ در یک چاله ی بزرگ برف

افتادیم ! گفتم: نزدیک بود دستت له بشه دیوونه! داشتم میافتادم روت! گفت: عاشق این دیوونه گفتم دختر!... تو دیوونه م کردی! چطور گذاشتن بیای؟ فکر کردم زندانیت میکن!...

گفتم ؛ من یه زن مستقلما!...به چیستا گفتم ؛ قراردادم باهات مونده ؛ سهراب نبود؛ چیستام که منو میشناسه ؛ مثل خودش لجبازم...نمیتونست که دست و پامو ببندد! فهمیده عاشقتم؛

گمونم زودترم فهمیده بود و به رویش نمیآورد! هر دو در چاله ی برفی دراز کشیدیم، انگار جایی بیرون جهان بود؛ حتی جایی بیرون زمان ؛ گردن آویز شهرام روی سینه اش افتاده بود،

حالا در روشنایی ؛ آن را میدیدم ؛ رویش نوشته بود: "مهتاب و حمید".....حس عجیبی از آن آویز ؛ به من میرسید،حسی شبیه عشق.....

چیزی نپرسیدم...هر دو در سکوت ؛ به آسمان آبی و ابرهای مخملین سفیدش نگاه کردیم ؛ گفت: دوست دارم هر چی بیشتر از زمین فاصله بگیرم؛ گفتم : منم!...

گفت :از بچگی عاشق پرواز بودم؛

گفتم: منم!

گفت: میخواستم خلبان شم؛ نشد؛

گفتم: خب ؛ خلبان من که هستی!

گونه ام را بوسید و گفت: کاش دو تامون بال داشتیم ؛ الان پرواز میکردیم و از اینجا میرفتیم ؛ پر میکشیدیم یه جای دور که هیچ کسو نبینیم ! فقط خودم باشم و خودت! جایی که

بشه داد زد: "دوستت دارم!"... و داد زد! جلوی دهانش را گرفتم ؛ گفتم: ساکت! بهمن میریزه ها ! گفت:ریخته! سالهاست که ریخته...خبر نداری! بی خیال...یواشکی ام میتونم بگم

دوستت دارم....در گوشم آهسته نجوا کرد : دوستت دارم.... با مهربانی موهایم را نوازش کرد و گفت: فکر نمی‌کردم ؛ تا این حد دوست داشته باشم...ولی خب دارم....

گفتم : منم...

کاش اون پرواز دونفره ؛ واقعی بود! کاش همین الان میرفتیم!

گفت: هردومون ؛ اهل پروازیم، نه؟ پس معطل چی هستی دختر؟! از توی گودالم ؛ میشه پرواز کرد! رفت بالا ؛ کم کم زد به دل آسمون، درست وسط ابرا ؛ لباس عروسی؛ ابر و نور

! منم دیوونه نگاه کردنت، با اون لباس ابری سفید؛ حالا حالاها ؛ برنمیگردیم پایین! خندیدم ...گفتم: چی بهتر از این؟ کاش واقعا میشد شهرام جان!

سخت در آغوشم گرفت؛ خواستم بگویم، نه! الان نه!...شوخی کردم ؛ اما گرمای تنش مسری بود ؛ و عطرگل مریم میداد، به جای تمام بهارهای غمگین از دست رفته عمرم ؛

وجودش بهار بود...گفت: من کاپیتان پرواز؟! گفتم: بله کاپیتان! گفت: چشمتو ببند! کامل! جر نزنیا! وقت تیک آف! گفتم: چشم کاپیتان! بستم!

تمام روز ؛ نه سرما بود و نه درد...غم هم نبود.فقط حس کردم تنم خواب رفته است و به زحمت میتوانم از جایم بلند شوم! کاش زندگی ؛ همیشه همینگونه بود...ولی نبود.زندگی

رنگهای مختلفی داشت...از چاله ی برف ؛ تا کلبه نیکان راه زیادی نبود.اما به نظرم سالهای نوری طول کشید تا به کلبه رسیدیم.

علیرضا ناهار را آماده کرده بود و خودش داشت میرفت؛ بعد از مدتها احساس گرسنگی شدیدی کردم. تمام غذایم را تمام کردم ؛ شهرام با علاقه ؛ به غذا خوردنم نگاه میکرد.گفت: غذا

خوردنتم با بقیه ی آدما فرق داره...میبلعی! نمیخوری!

با دهان پر؛ لبخند زدم، راست میگفت؛ علیرضا کوله پشتی اش را برداشت و خداحافظی کرد؛ شهرام تا دم در؛ با او رفت...چیزهایی پشت در زمزمه کردند که نشنیدم و نخواستم بشنوم...

گفتم: ظرفها رو میشورم...در حال شستن ظرفها بودم که در زدند! من و شهرام؛ و لحظه ای نگرانی در نگاهمان....

گفتم: من باز میکنم، سهراب بود.

گفت: ببخشید...ولی من و آقا شهرام؛ شرطی داشتیم، علیرضا هنوز مجرم محسوب میشه؛ شرطمون این بود که تو رو از اینجا بیره تا منم رضایت بدم، خودش رفت! ولی تو چرا

موندی؟! هواشناسی باز احتمال برف و بورانو برای منطقه داده! بودن نلی خانم اینجا امن نیست...تو قرار بود برگردی! حالا نلی خانم آوردی اینجا؟ شهرام گفت: ببین یه قرارداد کاریه؛

فقط همین! علیرضا فرار نمیکنه!

هم دیه میده؛ هم هر وقت صداش کنی میاد؛ اون مست بود و جریان تصادف اون شب؛ خودت میدونی عمدی نبود! سهراب گفت: به هر حال؛ با چیزایی که دیدم و شنیدم؛ دیگه

صلاح نمیدونم نلی خانم اینجا باشه، ایشون میتونن برای فیلمبرداری بیان...اما مواقع دیگه تو اتاق من اقامت میکنی، من شبا عادت دارم کشیک بدم؛ نمیخوابم...نلی خانم لطفا!...به شهرام

و بعد به سهراب نگاه کردم، یکیشان همسر قانونی من بود و دیگری مرد خوبی که نجاتم داده بود...گفتم: آخه شاید مجبور شیم راجع به فیلمنامه حرف بزنیم؛ من نمیتونم هی پیام و

برگردم تو این برف!...سخته!

گمانم آقای نیکان؛ تبش قطع شده و کاری به جز صحبت درباره ی فیلم با هم نداریم؛ سهراب گفت: ولی آدم باید سر قولش بمونه، ما اجازه دادیم علیرضا سپندار؛ به قید ضمانت آزاد

شه؛ به شرطی که شهرام نیکان ؛ فعلا بساط این فیلمو جمع کنه و برگرده تهران ! شهرام گفت: خب حالا برنمیگردم! زندانم میندازید؟ لوکیشن برف لازم داشتم و خدا رسوند ؛ اگه

برنگردم چیکار میخوانین کنین؟ علیرضا رو میگیرین؟ اشکال نداره.خودش دو تا وکیل خوب داره! سهراب لحظه ای عصبی شد.گفت:حیف که دستت شکسته...وگرنه میگفتم چیکار

میکنم... آدمی که به دروغ به همه بگه ترنسه ؛ معلومه یه ریگی تو کفشش هست...

آدمی که به دروغ به همه بگه ترنسه ؛ معلومه یه ریگی تو کفشش هست...میدانستم الان دعوا میشود.گفتم: آقا سهراب ؛ یه دقیقه تشریف بیارید بیرون! به شهرام نگاه آرامی انداختم؛ با

سهراب به حیاط رفتیم. گفت:رفتارش طبیعی نیست! خودتون بهتر از من میدونید...پدرتون شما رو به من سپرده؛ خیالم راحت نیست! اگه اتفاقی بیفته که این بار؛ نتونید فرار کنید؛ من

هیچوقت خودمو نمیبخشم ! گفتم:الان بهتره ! گفت:هنوز مشروب میخوره و حال روحیش خوب نیست؛ چطور بهتره؟! گفتم:خب من یه زن بالغم...خودم حواسم هست. نمیدارم زیاد

بخوره...از جیبش اسپره ای درآورد و آهسته گفت: بذارین تو جیب لباستون.اگه لازم شد بزنین طرف صورتش..من تا صبح بیدارم...همینجا ؛پشت در کلبه، اتاقم نمیرم؛ نگرانم! ؛همینجا

کشیک میدم.گفتم: ولی واقعا لازم نیست آقا سهراب!...گمونم دیگه وحشی نمیشه!شاید به خاطر تبش بود.

گفت:شما هنوز خیلی چیزا رو درباره ش نمیدونید ؛ ولی من تحقیق کردم... راز مردمو بهتره آدم ؛ پنهان کنه؛ مگه یه وقت مجبور شه بگه...گفتم:چیزی هست باید بدونم؟ گفت:الان نه!

گفتم :پس شما لازم نیست اینجا کشیک بدید! سهراب با شرم ؛ نگاهش را از من دزدید و گفت: لازمه نلی خانم ؛ تا صبح قیامتم شده اینجا وایمیسم؛ میخواستم اول به خودتون بگم؛

ولی اون تصادف نداشت؛....؟اول به پدرتون گفتم...وقتشه به شما هم بگم،میدونید...شما برای من بیشتر از این ارزش داری که خودتون فکر میکنید؛ گفتم:یعنی چی آقا سهراب؟ شما

همیشه به من لطف داشتید! گفت:با اجازه تون شما را از پدر بزرگوارتون خواستگاری کردم؛ حالام این تقاضا رو از خودتون دارم، من به شما علاقه دارم، تو زندگی هیچی ندارم ؛ اما همه

ی قلبمو در اختیارتون میذارم،خیلی برام عزیزید...بیشتر از هر چیز و هر کس که تا حالا داشتم ؛ میتونم امیدوار باشم؟

قلبم شروع به تپیدن کرد،دهانم خشک شد،سهراب سرش را زیر انداخته بود،نگاهش را نمیدیدم،اما انگار شب با تمام ستاره هایش ؛ لابلای موهای مشکی اش کوچ کرده بود؛ گفتم:

پدرم چی گفت؟ "ایشون موافق بودن؛ ولی گفتن هر چی شما بفرمایین! .."به کلبه نگاه کردم. شهرام نیکان با پتویی روی شانه؛ کنار در ایستاده بود و به ما نگاه میکرد؛ انگار همه چیز را

شنیده بود؛ دلم آغوش گرمش را میخواست، به سهراب گفتم: ببخشید،من سردمه، الان باید برم؛
بعدا...و دویدم...

وارد کلبه شدم،شهرام چراغ را خاموش کرده بود،صدایش زدم ؛ نبود! ترسیدم ؛ داد زدم: شهرام! نگذاشت نفس بکشم...صدای چیستا در گوشم پیچید: مراقب باش! فقط رابطه کاری!

بیشترنه! راه نفسم بسته بود،من آسم داشتم،گفتم: شهرام جان چیکار میکنی؟ گفت!کاپیتان منم...ساکت!

من آسم داشتم...راه نفسم بسته بود؛ گفتم:شهرام جان چیکار میکنی؟ گفت:

گفت: کاپیتان منم؛ ساکت! با شالم دهانم را بست. خیلی محکم! تنفس بینی برایم کافی نبود. حس خفقان مثل تیک تاک یک ساعت کهنه؛ در تنم بالا میرفت و به گلویم میرسید؛

نمیتوانستم داد بزنم؛ التماسش کنم و یا سهراب را صدا کنم؛ شال را از داخل دهانم رد کرده بود. به لثه هایم فشار می آمد؛ حس نیکردم همین الان لثه هایم؛ خونریزی میکنند... و

حسی شبیه تسلیم شدن؛ تنم را گرفته بود. تسلیم در برابر مرگ و خاموشی؛ قاتلم را خودم انتخاب کرده بودم؛ پس جای شکایتی نبود! سعی کردم با دست شال را باز کنم. دستانم را

محکم گرفت و با یک تکه طناب کفی بست. طناب داشت مچ دستم را پاره میکرد. چه شد که دوباره حالش بد شد؟... بعد از اینکه دید در حیاط با سهراب حرف میزنم؛ انگار به یک

مجسمه ی سنگی تبدیل شد. تاریک بود، التماس چشمهایم را نمیدید؛ هر مرگی را حاضر بودم تحمل کنم؛ جز خفگی... سعی کردم با ناله به او حالی کنم که دارم میمیرم... شال از میان

دهان و لثه هایم گذشته بود. صدایم در نمی آمد. یاد اسپره ی سهراب در جیبم افتادم. اما دستانم بسته بود؛ اصلا فکر نمیکردم میخواهد چه کار کند... مرا آهسته؛ به سمت دیوار برد. نور

پنجره کم بود. چیزی نمیدیدم. او هدایت می کرد. خدا خدا میکردم سهراب شک کند که چرا چراغها خاموش شده. اما ظاهرا از جایی که ایستاده بود؛ نمیتوانست پنجره ها را ببیند. منتظر

صدایی بود. زیر شیب خانه، کشیک میداد. خانه ی خاموش را نمیدید؛ یا شاید میدید و فکر میکرد به خاطر حال شهرام؛ زود خوابیده ایم! انگار شهرام فکرم را خواند؛ نترس!... میدونم هوا

نمیرسه. اما زود نمی میری. مردن اصلا آسون نیست! کسی که تیر خلاصو به پدرم زد؛ بعدا اینو بم گفت؛ گفت: حتی وقتی تیر خلاصو زد؛ انگار پدر هنوز زنده بود... شاید امید داشت که

برگرده، پسرشو بغل کنه ، زنش ؛ مهتابو ببوسه و ازشون حمایت کنه ؛ میگفت چشمای پدر حتی تو سردخونه بسته نمیشد! امید!... چیزی که توی من مرد... تو بچگی... حالا برو تو اون

کمد! منظورش کمد دیواری بود. خدایا! از بچگی از جای کوچک در بسته وحشت داشتم. مقاومت کردم؛ مرا به داخل کمد هل داد و در را بست. صدای چرخیدن کلید در قفل کمد؛ مثل

صدای گذاشتن سنگ قبر من بود. مثل جیغهای ناگهانی مرغان ماهیخوار سیدنی ؛ مثل بوی نم دریا و لگدهایی که با پوتین استرالیایی؛ روی قفسه سینه و پهلوهایت میخورد. با خودم

گفتم: مریضه! برای همین چیستا گفت؛ فقط رابطه کاری! اما چیستا میدونست این انقدر مریضه؟ نه! وگرنه منو با داروی بیهوشی هم که شده، میبرد. به در کمد زد: آی بچه

، اونجایی؟!... خفه! اروم بگیر! انقدر تکون نخور! کار ما زیاد طول نمیکشه. اما اگه لگد بزنی یا شلوغ کنی، بد تموم میشه. نمیخوام درد بکشی!...

صدایش عوض شده بود. بم و خشن و وحشی... انگار ؛ یکی از نقشهای سینمایی اش را بازی میکرد ؛ ادامه داد: پدرمو سوار ماشین کردن؛ با چشم بسته، دهن منم بستن ؛ با یکی از

همون چشم بندای سیاه، توی همین کمد ؛ زندانیم کردن...!!" گفتم؛ دارم خفه میشم"... صدای جیغ آهسته ی مادرمو شنیدم، از درز شکسته کمد نگاه کردم؛ هنوز روشن بود. نه مثل

الان تاریک... ؛ نزدیکای غروب بود. مرد لاغره، در کلبه رو باز گذاشت تا پدر همه چیزو بشنوه! گندهه ؛ کمر بندشو باز کرد ؛ حتی اسلحه شو از جیبش در نیآورد؛ با دستای بسته به در

کمد کوبیدم ؛ با لگد! با همه جون یه بچه ی شیش ساله!

نمیخواستم مادرمو بزنه! ضعیف و شکننده بود ؛ زیر ضربه های اون کمر بند دووم نمی آورد ؛ دیگه نمیتونستم تو کمد نیکان نفس بکشم...خداحافظ نلی بیچاره...با خودم حرف میزدم...!

با پا به کمد کویدم. شهرام آسم نداشت؛ من داشتم!

شهرام محل نداشت.داد زد : " مادرمو ول کن مردتیکه!"...انگار با خودش حرف میزد، فریاد ذهنش بود.... ولش نکرد! روی زمین؛ جلوی همین کمد خوابوندش ؛ لباساشو پاره کرد؛

لباسایی که پدر با عشق برایش خریده بود؛ میدیدم مادرم دست و پا میزنه، میدیدم که عمدا میخوان اون زن بدبخت ؛ جیغ بزنه ؛ تا پدر بشنوه.اما مادر، عمدا جیغ نمیزد تا پدر نشنوه ! تا

من نشنوم...!تا قوی باشیم.... فقط دست و پا میزد ؛ با دستا و پاهای کوچیکش میجنگید....و اونا میزدنش! گندهه ؛ مثل جونور وحشی روی مادرم افتاد...از درز شکسته کمد ؛ میدیدم،

دستام بسته بود. به کمد لگد میزد.مردک به مادرم سیلی میزد. میگفت:خوشت میاد که جیغ نمیزی؟ نه؟! من که میدونم داری درد میکشی پتیاره! جیغ بزنی! میخوام اون قاضی

کمونیست؛ جیغتو بشنوه! درگوش مادرم؛ میخواباند. جیغ بزنی ماده سگ! بم التماس کن! شاید بت رحم کنم...مادر جیغ نمیزد! من دیدم؛ دیدم با کمر بند؛ به جون بدن نحیفش افتاد؛ باز

مادر جیغ نزد؛ که پدر نشنوه و من توی کمد ؛ نترسم...بعد اون کثافت؛ ...روی مادرم بود ؛ مثل هیولا نفس نفس میزد.مادرم بیصدا اشک میریخت.اما باز جیغ نزد.گندهه وحشی شد... وحشی!...نمیتونم بگم...شهرام؛ مکث کرد...نفس عمیقی کشید...و کمی از بطری اش خورد...

ادامه داد : کارش که تموم شد؛ کمر بندش رو بست. به لاغره گفت: توله سگشونو از کمد بیار بیرون! دهان بندم رو باز کردن؛ داد زدم؛ داد از ته دل! خدا...؛ خدا؛ خدا...شهرام داشت

داد میکشید؛ دل من هم! انگار در دلم بهمن ریخته بود، یخ زده بودم... در کمد را باز کرد! مقابلم زانو زد! گفت: دیدی با مادرم چیکار کردن؟ همینجا

جلوی چشم من؟ و من هیچکاری نتونستم بکنم! هیچی! لعنت به من... لباساش همه تیکه تیکه شده بود؛ یه پتو روش انداختم. مردگنده تف کرد رو کتاب بابا... به مادرم گفت: ماده

سگ! عجب جونی داره! رفتن! پدرمم بردن؛ من موهای مادرمو ناز کردم؛ گفتم؛ من هیچی ندیدم! چیزی نیست! الان برات لباس میارم. مادر آهسته میلرزید؛

و اشک میریخت؛ من هم؛ با آسم اشک میریختم. شهرام؛ چراغ خواب را روشن کرد. مرا دید؛ گفت: تو چته؟ شال را از دهانم باز کرد؛ نفس کشیدم و بغضم ترکید!

گفت: آره... میبینی!... شهراب عادیه... ولی من عادی نیستم!... خواستم بدونی اونجا آدم چه میکشه! تو اون کمد؛ تاریکی؛ بی نفس... با ترس! وقتی شاهده که....

داری گریه میکنی؟ چرا... خواستم خاطره بگم... اذیت میشدم... تو رو هم اذیت کردم؟ بغلش کردم؛ دیگر هرگز رهایش نمیکردم. هرگز! او دنیای من بود! هیچکس نمیتوانست این دنیا

را از من بگیرد... هیچکس....

صبح شده بود. شهرام هنوز خواب بود. در یخچال چیز زیادی نمانده بود. شال و کلاه کردم تا قبل از بیداری شهرام؛ به ده بروم. کمی وسایل شخصی هم لازم داشتم؛ تا ده راه زیادی

نبود؛ اما پر از پله و سر بالایی بود. میخواستم برای چند روزمان خواربار بگیرم. در روستا، یک تعاونی بود که تقریباً همه چیز داشت؛ وارد شدم؛ پشت پیشخوان؛ پیرمردی حدوداً هفتاد

ساله نشسته بود؛ با تعجب به من نگاه کرد؛ در تمام مدتی که اجناس را انتخاب میکردم؛ متوجه نگاهش روی خودم بودم؛ وسایل را که برای حساب کردن آوردم؛ سلام داد و گفت:

من شما رو قبلا ندیدم؟ گفتم: نه! اولین باره میام اینجا! گفت: عجیبه! شبیه زنی هستی که سالها پیش با برادرش ؛ اینجا زندگی میکرد. یه خانمی به اسم شبنم... اسم داداششم، شهرام

بود... گمونم هنوز گاهی سر میزنه. شنیدم هنرپیشه شده؛ بچه ی خوشگلی بود ؛ گفتم: ببخشید اینا که میگی مال چند وقت پیشه؟ گفت: حافظه یاری نمیکنه! خیلی وقت پیش... شهرام

هنوز مدرسه میرفت ؛ گفتم: شبنم خانم چی؟ گفت: بیشتر تو خونه بود؛ قلاب بافی و تیکه دوزیش خوب بود. گاهی داداشش ؛ جنساشو میاورد اینجا ما میفروختیم ؛ بعد دیگه شبنم

خانمو ندیدیم ؛ ولی شنیدم اقا شهرام گاهی سر میزنه ؛ اجناس را خریدم و به کلبه برگشتم.

شهرام هنوز در رختخواب بود. اما خواب نبود! داشت فکر میکرد ؛ کنارش دراز کشیدم. گفت: یخ کردی! گفتم: رفتم ده واسه خرید. یخچال مون ته کشیده بود! گفت: بیا زیر لحاف، گرم

شی!

گفتم: نمیام... گفت: واسه چی؟ گفتم: دیشب موهامو کشیدی! گفت: دیوونه شوخی بود! تازه؛ تو که موها ت بلند نیست... گفتم: ولی دردم اومد!

گفت: ببخشید؛ دست خودم نبود... گفتم: بله!... تقصیر دست چپت بود! باید اونم ناکار میکردم! خندید...

گفت: لپات گل انداخته؛ خوشگل شدی! گفتم: شبنم خوشگل بود؟ چرا منو با اون اشتباه میگیرن؟ گفت: مردم خلن! یه چرتی میگن. گفتم: مطمینی چیزی نیست بخوای بم بگی؟

لحظه ای فکر کرد و گفت: نه؛ چیز مهمی نیست ؛ اگرم باشه ؛ وقتش که برسه بت میگم! گفتم: خب برنامه ی امروز چیه؟ گفت: اسکی بلدی؟ گفتم: نه! خیلی ام میترسم. گفت: یادت

میدم. صبحانه را تند خوردی ؛ وسایل اسکی را برداشتیم ؛ گفت: سوار ماشین شو ؛ باید بریم بالای تپه! چراغ اتاق سهراب روشن بود. از سحر که بلند شدم ؛ ندیده بودمش... فکر کردم

حتما یخ زده و به اتاقش رفته، سوار ماشین شهرام شدیم. با یک دست رانندگی میکرد... خیلی بالا رفتیم ؛ ماشین گاهی سر میخورد. کم کم داشتم نگران میشدم. آن بالا کمکش کردم و

وسایل را آماده کردیم؛ گفت: من با یه دست برام سخته، تو پشت کمرمو بگیر ! یواش بیا؛ پشت پای من! اول یواش! و بعد تندتر کرد. دستم داشت از کمرش رها میشد؛ گفتم: دارم

میافتم ! گفت: ترسو نباش! گفتم: تندش نکن ! گفت: دارمت؛ نترس ! گفتم: مثل دیشب؟! ناگهان ایستاد... گفت: چی گفتی؟! گفتم: دیشب... رختخواب!

گفت: رختخواب چی؟!

گفتم: شاید اشتباه کردم... ولش کن! گفت: سرخ شدی؟! آدم از شوهرشم خجالت میکشه؟! بگو خب!...

گفتم: شاید من اشتباه میکنم ؛ ولی اتفاقی که دیشب بین ما افتاد ؛ ... لبخند شیرینی زد و گفت: اتفاق قشنگی بود عزیزدلم ؛ بین هر زن و شوهری ؛ این اتفاق میافته... طبیعیه!

گفتم: ولی دیشب ؛ خطرناک بود ؛ نه؟ خب من که دارویی مصرف نمیکنم ؛ تو هم راحت بودی !

گفت: میترسی بچه دار شی؟ گفتم: تو دوست داری؟ حالا؟! به این زودی؟! گفت: آره... ولی اگه تو هم دوست داشته باشی ! گفتم: میدونی دوستت دارم ؛ بچه مونم دوست دارم... این

کارو برای تو نمیکنم ؛ برای خودم میکنم. بعدشم هر چی پیش بیاد ؛ مهم نیست؛ سرنوشته دیگه! آره؛ بچه مونو دوست دارم ؛ اما خونواده م چی؟ باید زودتر ماجرا رو بفهمن ؛ نه؟ ما

حتی خبرم ندادیم؛ چه برسه به اجازه!.. گفت: آخر هفته همه رو دعوت میکنیم؛ اعلام میکنیم رسماً زن و شوهریم! خوبه؟ گفتم: آره؛ اینجوری بهتره! گرچه...گفت: چی؟ گفتم: فکر

نمیکنم زیاد برای پدر مادرم؛ فرقی کنه! فقط میخوان من ازدواج کنم؛ مهم نیست با کی!...همیشه فقط خواستن تو اون خونه نباشم!...

در چشمهایم خیره شد. گفت: میدونی داری منو به خودت وابسته میکنی دختر شیطون؟! همه ش میخوام یه جوری کنارت باشم! خندیدم؛ گفتم: بریم تمرین اسکی؟ سکوت کرد؛

لبخند زد؛ گفت: اول استاد تو ببوس! گفتم: نه! بدجنس! دیگه گول نمیخورم...از من قوی تر بود!

به زور مرا بوسید؛ آفتاب چشمانم را زد؛ سردم نبود؛ گفت: من شوهرتم؛ لازم نیست انقدر خجالت بکشی! گفتم: دوست دارم؛ ولی...وسط حرفم پرید: میدونم؛ خورشید اینجا محرمه،

منم سخت میخوامت!...همینجا نوک کوه! گفتم: تو خلی به خدا...! ولی یه خل با حال! گفت: پس دو تا خل به هم افتادیم؟! بریم تا آخر ببینیم کی مییره؟ دوستش داشتم؛

موهایش مثل عسل؛ شیرین بود؛ مرا یاد عید می انداخت و شیرینیهای رنگارنگ روی میز که نباید دست میزدیم!...سرنوشت این عشق ناگهانی دیوانه وار را؛ فقط خورشید میدانست و

بس؛ که داشت خیره به ما نگاه میکرد؛ شهرام؛ یک لحظه مکث کرد؛ در چشمانم خیره شد و گفت: تا حالا عاشق نبودم؛ عاشق هیچکی! حالا حس میکنم هستم... فقط قول

بده تنهام نذاری! گفتم: معلومه که تنهات نمیذارم دل من...مگه دنیا چند وقته؟ فقط یه چیزی...تو ناراحت میشی اگه بچه ت؛ چطوری بگم؟...پدر بزرگ و مادر بزرگش؛ ناتنی باشن؟

راستش من فرزند خونده ام... دستش را جلو آورد ؛ روی لبم گذاشت و گفت: هیس!... خانواده ها برام مهم نیستن!

یه دنیاست و یه نلی من! بچه ی ما ؛ مال ماست ؛ نه اونا ! چنان مهربانانه در آغوشم گرفت ؛ که تمام گذشته ام ؛ یادم رفت ؛ آسمان ؛ شهرام بود؛ زمین شهرام بود؛ برف ؛ شهرام

بود... دنیا دور سرم میچرخید و تمام دنیا ؛ شهرام بود... از تمام دنیا، فقط یک کلمه یادم بود! شهرام! ... و هنوز ؛ صدها سوال داشتم و نمیخواستم بپرسم ؛ حتی از چیستا... چون هر

پاسخی ممکن بود مرا از این مرد ؛ دور کند ؛ و من این جهان را بی شهرام نیکان ؛ نمیخواستم... هرگز نمیخواستم... چیزی به جز او نمیخواستم.....

گاهی زندگی دریاست. سالها نگاهش میکنی و اتفاقی نمی افتد ؛ گاهی زندگی رودخانه است ؛ موج میزند؛ میجوشد؛ میخروشد و هر لحظه اش تو را با خود میبرد.

آن روز صبح که با شهرام به کوه رفتیم ؛ فکر میکردم زندگی دریاست... چشم اندازی سبز؛ زیبا و مرموز ؛ که گرچه از اعماقش هیچ نمیدانستم ؛ اما قرار نبود تغییر کند یا آزارم دهد....

اما وقتی که به خانه برگشتیم ؛ همه چیز عوض شده بود ؛ انگار فصلها گذشته بودند ؛ بارانها باریده بودند و کلبه ی امید ما را با خود برده بودند ؛ وقتی برگشتیم ، چیستا روی پله های دم

حیات نشسته بود ؛ مگرتازه نرفته بود؟ کار و بچه داشت. چرا برگشته بود؟ هر دو مثل دو بچه ی بد کلاس به او سلام کردیم ! انگار واقعا معلممان بود؛ ولی نبود ! نمیدانستم چرا نسبت

به من هم سرد بود ؛ گفتم: بیا تو ! گفت: همینجا بات حرف میزنم. در این یکسالی که شاگردش بودم ؛ و با هم دوست شده بودیم ؛ هرگز لحن صدایش ؛ چنین غمگین نبود. شهرام بی

تفاوت رد شد و به داخل اتاق رفت. چیستا از سرما ؛ لبهایش بیرنگ شده بود. گفتم: اینجا که همیشه ؛ داری یخ میزنی!

گفت: نلی؛ چند وقته با من دوستی؟ گفتم: خب؛ یه ساله! از وقتی اومدم تاترتو دیدم و باهم آشنا شدیم ؛ گفت: آره...یه سال ! تقریباً سیصد و شصت و پنج روز؛ که تو صدو پنجاه روزشو

دست کم خونه ی من بودی و داشتی برام تایپ میکردی!... گفتم : خب آره؛ حالا چی شده؟! گفت: فکر میکنی من و نیکان ؛ چند سال دوست بودیم ؟ گفتم: نمیدونم ! گفت : هفت

سال! ازش نپرسیدی؟ گفتم: درباره ی تو حرف نمیزنه؛ گفت: هیچوقت شک نکردی چرا؟ گفتم: راستش فکر کردم چون رازاشو بت گفته...میدونی ؛ آدم گاهی دوست نداره با کسی که

همه چیزشو میدونه ؛ برخوردی داشته باشه ؛ گفت: اون پسر خوبیه؛ خوب و با استعداد...

اما باید ازش دوری کنی! گفتم: ولی دیگه دیره!..

چیستا با وحشت ؛ نگاهم کرد ؛ نمیتوانستم از نگاهش فرار کنم ؛ گفتم : ما عروسی کردیم ! خندید ؛ باور نکرد ؛ گفت: مگه میشه؟! گفتم: عقد رسمی! عاقد محلی اینجا؛ آشناس بود ؛

چیستا چشمانش را بست و سرش را به دیوار کنارش تکیه داد ؛ گفتم: اشکالی نداره ؛ هر طور که باشه ، من دوشش دارم ؛ من همینطوری راضی ام... چیستا گفت : پس حسم درست

بود ؛ خدایا چرا زودتر بت نگفتم؟ چون قانوناً نمیتوانستم... چون فکر کردم امکان نداره ؛ عقدت کنه!...چون بم قول داده بود ؛ فقط کار..چون آبروی آدم دیگه ای در میون بود...آدمی

که نمیشناختم ؛ اما به خودم و شهرام قول داده بودم که هیچی از گذشته ی شهرام نگم!...ما سوگند حرفه ای خوردیم که رازای کسی رو نگیم ؛ مگه جون کسی در خطر باشه!...من

به خاطر اون سوگند ؛ سکوت کردم؛ و به خاطر زنی که حتی نمیشناسم...

به خاطر شهرام که بم اعتماد کرده بود ...و حالا تو به دردسر افتادی!

...چون من بدبخت ؛ هم دوستشتم ؛ هم دکترش بودم ؛ هم همکارش...و دوست توام هستم...تو این صدو پنجاه روز از من یه دروغ شنیدی؟ گفتم : نه....

گفت : ولی از اون یه راست شنیدی ؟
گفتم: منظورت چیه چیستا؟! دارم میترسم ؛ امروز قرصامو نخوردم.....

گفت : ببین حتما رشوه ی کلون داده...وگرنه عقدتون نمیکردن...

گفتم: نه ؛ عاقد گفت ؛ بعدا که رفتیم شهر ؛ میتونیم بریم دنبال یه سریچیستا گفت: چرانمیفهمی نلی؟! شما عقد هم نیستین! اون شناسنامه ش نیست! جعلیه!...گولت زدن ؛

حواست نبوده دختر ! تمام اینا صحنه سازیه، مثل یه فیلم!...اون شناسنامه ؛ مثل یه تیکه کاغذ پاره ست....بی ارزشه! مثل صحنه های فیلمی که میخواستی براش بازی کنی...باورم

نمیشه!

کم کم درد شکم و شقیقه هایم ؛ شروع شد ؛ روی استخوانهایم ؛ انسانهای نخستین ؛ میرقصیدند.....نشستم، روی پله ی دم در....

چیستا در حیاط دوید ؛ داد زد: نیکان ! بیا بیرون ! جرات داری بیا بیرون ! چرا مثل بچه هارفتی تو کمد
قایم شدی!

میگم بیا بیرون! در باز شد. در عباى مشكى بلندش ؛ با دست شكسته ؛ کنار در؛ ایستاد. چیستا
گفت: شهرام نیکان تو زن داری ! بهش بگو.....تو رو خدا بگو نیکان! همه مونو نجات

بده! دیگر صدایی نمیشنیدم. حس کردم شهرام به طرفم میاید.....نمیدیدم.....
نفس ؛ هوا ؛ خدا! بیهوش شدم.....

اتاق دور سرم میچرخید ؟ یا سوار ترن هوایی در شهر بازی بودم ؟ چرا آدمها را مثل لکه های نور
میدیدم؟! تکه تکه؛ واژگونه ؛بی چشم و دست و پا...می آمدند و میرفتند... با جسم من

کار داشتند ؛ انگار جسمم ؛ مال خودم نبود. بازیچه ی دست آنها بود؛ یکی سوزنی را در دستم فرو
میکرد؛ دیگری لوله ای در بینی ام میگذاشت و سومی ؛ ضربه روی زانوهایم میزد. باز

همه جا سفید بود.....آخرین سپیدی که یادم مانده بود؛ بالای کوه با شهرام بود ؛ چه برف بکر و دست
نخورده ای بود آن بالا.....مثل رختخواب نوزاد یکروزه...چقدر دور بود؛ کی

بود؟قرنها پیش.....

گفتم:شهرام؟ یادش افتادم... درد دوباره در جانم پیچید ؛ داد زدم ؛ چند نفر به اتاق ریختند.میان آنها
فقط صدای چیستا را شناختم. دستم را گرفت؛ من اینجام نلی جان! نترس! گفتم :

چیشده؟ اینا از من چی میخوان؟! گفت:اینجا درمونگاه روستاست. یه ایست تنفسی داشتی. الان
بهتری؛ خدا رو شکر ؛ گفتم: یادمه تو حیاط بودیم ؛ من افتادم ؛ شهرامم بود. الان

کجاست؟ گفت: بیرونه! دکتر گفته ممکنه؛ دیدنش ناراحت کنه! "نه؛ میخوام ببینمش... بگو بیاد اینجا".... آمد؛ رنگش پریده بود. گفتم: درو ببند! کنارم نشست؛ خواست چیزی بگوید "

هیچی نگو! مگه چند وقت با همیم؟ مگه عمر آدم چقدره؟ فقط میخوام راستشو بشنوم، همه چیزو... نه معذرت خواهی، نه خدا حافظی!" ؛ گفت: اینجا نمیتونم بگم؛ گفتم: من مرگو امروز

به چشمم دیدم، اونوقت تو نمیتونی بگی؟! همیشه شک داشتم که زنی تو زندگیت بوده یا هست؟ اما ازدواج!.. بچه هم داری؟ گفت: وقتی اون حیوون به مادرم تجاوز میکرد؛ پدرم با

چشم بسته؛ تو ماشین بود. منم تو کمد با دست و دهن بسته.... وقتی رفتن؛ مادر اصلا حالش خوب نبود. من روش پتو انداختم. براش لباس آوردم؛ میلرزید.... نمیتونست بلند شه؛ حتی

لباس بپوشه، احتیاج به بیمارستان داشت. من ترسیده بودم؛ تو اون ده؛ جایی رو نمیشناختم. پدرم سال قبل اونجا رو خریده بود؛ برای تابستونا. یه دفعه دیدم یه دختر بچه؛ حدود ده ساله؛

جلوی در وایساده!... قد بلند با موهای کوتاه پسرونه؛ روسریشو انداخته بود رو شونه ش. اومد جلو؛ گفت: من میدونم چیکار کنم؛ تکونش نده! تو برو دکتر و بیار! بگو دختر حاج آقام

اینجاست.... آدرس درمونگاه دعو بهم داد. وقتی با دکتر برگشتم؛ دخترک؛ تن مادرم لباس پوشونده بود؛ دکتر داشت مادر را معاینه میکرد و زیر لب به اون حیوونا؛ فحش میداد. آب

جوش خواست. دختره گفت: من میارم؛ رفتم جای قابلمه ها رو نشونش بدم، اما انگار جای همه چیزو میدونست. گفت: اسمت شهرامه، نه؟ گفتم: آره... گفت: منم آذرم. اینجا توت فرنگی

میچیدم.... صداشنیدم، پشت بوته ها قایم شدم. همه چیزو دیدم! تو رو انداختن تو کمد! خیلی سریع بود، وقت نبود برم ده؛ کمک بیارم؛ اما شماره ماشینو دارم؛ پیداش میکنم. بعد با

دستای خودم دهن خودش و زن و بچه شو میبندم و میندازمشون تو کمد! میدونم چیکار کنم....یه روز! قول میدم! باشه؟ گفتم: باشه...آذر ؛ دستش را جلو آورد ؛ باهم دست دادیم....

آذر گفت: یه روز این کارو میکنم ؛ انتقام هر سه تاتونو میگیرم! حالا میبینی!...اون قیافه ی کثیف ؛ یادم نمیره ؛ من همه چیزو دیدم...همه چیزو...بهت قول میدم شبیه همین بلا رو

سرش بیارم ؛ وگرنه بمیرم بهتره!

مرده و قولش! ...دمپایی لانگشتی پوشیده بود. خوشگل نبود؛ ولی به من آرامش میداد ؛ دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ؛ سرمو گذاشتم روی کابینت ؛ زدم زیر گریه...بغلم کرد ؛

گفت: نه ! مامانت نباید بشنوه!... هیس! اون به خاطر شما ها جیغ نزد! نباید ناراحتش کنی؛ اشکهایم را با دستهای زبرش پاک کرد؛ آب جوش را برای دکتر برد ؛ برگشت ؛ کنار من

نشست ؛ دستمو گرفت؛ گفت:شش سالته نه؟ اشکال نداره...باهم دوست می شیم،منم ده سالم تموم شده.... آذر و شهرام ؛ دوستای همیشگی ! نمیدارم اون مرده در بره. خیال کرده....تا اونور دنیا دنبالشم...به وقتش...باشه؟ قسم میخورم ؛ گرچه آقام گفته هی قسم نخور!...

ازش پرسیدم : تو اینجا زندگی میکنی؟ آذر گفت: آره؛ بابابزرگم مسجد اینجا رو ساخت، بابام معلمه...آخوند دهه...اون نباید بفهمه! گفتم: چیو؟ گفت:دوستی ما رو دیگه ! خنگ نباش !

دستمو گرفت و قسمم داد.بعد گفت: وای باز قسم خوردم که! شهرام سکوت کرد، خاطرات اذیتش میکرد ؛ رنگ صورتش ؛ از دیوار درمانگاه؛ سفیدتر بود....

دستش را گرفتم ؛ یخ بود. گفتم: آذر؛ بعدا اون مرد رو پیدا کرد؟ همون که مادرتو... گفت: آره... وقتی چهارده سالش بود ؛ آذر هر کار بگه انجام میده... گفتم: چه خوب... بر عکس من !

گفت : سالها تنها دوست من بود، چون فقط اون؛ همه چیزو دیده بود. اون میدونست چی شده... بلایی سر طرف آورد... بعدا برات میگم..... گفتم: برای همین باش عروسی کردی؟

گفت: نه! گفتم: خب بگو دیگه با مرده چیکار کرد؟ وای..... کنجکاو شدم.... گفت: مفصله... اینجا همیشه... بهت میگم بعدا... خلاف نکرد... اما یه جوری به قولش عمل کرد. میدونی... اون

دختر خوبی بود ؛ یعنی هست... خوش قلب و محافظ من . مجبور بودیم یه مدت ؛ تو همین ده قایم شیم ؛ بعد از اعدام بابام... آذر نمیداشت کسی اذیتم کنه ؛ بچه ی باحالی بود... فقط

یه مشکل کوچیک داشت... کوچیک که... نه!

حس میکرد پسره! اصلا از من؛ مردتر بود. با پسرای ده ؛ کشتی میگرفت و برنده میشد ؛ بعد از باباش کتک میخورد ! نمیتونست چادرو رو سرش نگه داره ؛ باباش مدام دعواش

میکرد... بیست و چهار ساله بود که دانشگاه تموم شد ؛ عمران خوند. یه روز بم گفت : من رفتم پیش دو سه تا دکتر... چند تا آزمایش دادم ؛ پدر مادرم نباید بفهمن ؛ این یه رازه...

فقط به تو میگم... قول میدی به کسی نگی؟ قول دادم ؛ دست دادیم ! گفت: قول مردونه ها ! میدونی ؛ من از لحاظ جسمی ؛ یه مردم... دکتر گفت: ترنس ! تو ایرانم اجازه ی عمل

میدن! اما خانواده م نمیدارن عمل کنم. منو میکشن ! مگه اینکه... گفتم: مگه تو اول باش ازدواج میکردی !... اونوقت اجازه ش دست تو بود ؛ بعد از طلاق ؛ میتونست عمل کنه... مگه

نه؟ گفت: آره...گفتم: خب...بعد چی شد؟ طلاقش دادی؟ عمل کرد؟ گفت: خب...اینجا؛ گفتنش یه کم سخته. اصلا نمیتونم راحت بگم...چون یه کم پیچیده ست.... ما تو ده؛ به

هیچکس نگفتم جدا شدیم... هیچکس درباره ی وضعیت اون؛ چیزی نمیدونه؛ حتی درباره ی عمل اون! خونواده ش هنوز نمیتونن با موضوع کنار بیان...حتی با طلاق!...یه جوری بهشون حق میدم...

گفتم: پس تو شناسنامه زنته؟ کجاست الان؟ خارج عمل کرد؟

گفت: آره، ولی ما قول دادیم همیشه دوست هم بمونیم؛ از همون بچگی؛ گفتم: ترنسا که حسی به جنس مخالفشون ندارن! پس مثل دو تا مرد؛ کنارهم بودن! تو منو دوست داری؟

مگه نه؟ گفت: بت چی بگم؟ نفسمی...خودت میدونی! گفتم: اون چی؟ فراموشش کردی؟ گفت: دوستمه؛ یه دوست خوب...فقط همین! تو دیدیش.... علیرضا!

علیرضا...یار غار با وفا...! نیکان گفت: و نلی من؛ قلب شهرام؛ دستم را گرفت و بوسید، و روی قلبش گذاشت...چیستا همان لحظه وارد شد و؛ بوسیدن دست مرا دید، ولی

خودش را به ندیدن زد. گفت: ظاهرا دکتر دستور ترخیص داده؛ با همون قرصای همیشگی و جمله ی معروف "عصبی نشو!..."

به کلبه ی نیکان برگشتیم. سهراب هم بود، نگران حال من بود. خدایا من هر سه ی آنها را دوست داشتم، تنها کسانی که در عمرم داشتم و به من علاقه داشتند؛ اول شهرام؛ بعد

چیستا و سوم سهراب! کاش این سه نفر باهم خوب بودند!....

به چیستا دم در گفتم : صبح ؛ ماهی تازه خریدم ؛
 شما و سهرابم بیاین ؛ باهم کباب کنیم ؛ بخوریم، چیستا لبخند تلخی زد و گفت: باشه ؛ یه وقت
 دیگه! سهرام بی توجه به آن دو ؛ وارد خانه شد. گفت: ببخشید! من دستم یه کم درد
 میکنه. باید استراحت کنم ! معنی این جمله این بود که آنها بروند؛ حرف زدن سهرام را دیگر خوب
 میشناختم ؛چیستا و سهراب ؛ قصد ماندن هم نداشتند ؛ فقط میخواستند مطمئن شوند
 حال من خوب است. گفتم: چیستا جان ؛ حالا که میدونی زنش کیه! درواقع یه ازدواج صوری
 بوده...سهرام بیگناهی... مگه نه؟! گفت: مهم اینه تو شناسنامه هنوز زنشه ! هنوز
 طلاقش نداده. گفتم: اما؛ آذر الان دیگه یه مرده...علیرضاست! تعجب میکنم؛ تو ظهیر یه جوری
 وانمود کردی که من فکر کردم ماجرای یه زن در میونه... واقعا! زنی که ابروش در
 خطره ؛ و سهرام خیانتکاره ! خیلی عصبی بودی! یعنی تو نمیدونستی؛ آذر؛ همون علیرضاست؟!
 خواستم چیزی بگویم ؛
 سهراب وسط حرفم پرید؛ نمیدانم چرا قصد حمایت مرا داشت... گفت: چیستا خانم هیچی
 نمیدونست... نه ! من بش گفتم ؛ سهرام نیکان ؛ زن داره! صبح تا ظهر امروز ؛ شورای ده
 بودم. اسناد و عکسای قدیمی رو میخوندم؛ دنبال مدارک سالهای پیش میگشتم و اتفاقاتی که تو این
 ده افتاده... کپی شناسنامه ی نیکانو پیدا کردم که با دختری به نام آذر سپندان
 عروسی کرده! وقتی نیکان ؛ بیست و یکسالش بوده ! فامیل سپندان برام آشنا بود ؛ اول فکر کردم
 خواهر علیرضاست! شباهت عکس کپی شناسنامه ی آذر هم زیاد بود ؛ به چیستا
 خانم زنگ زدم که خودتو با آژانس برسون. من بش گفتم: سهرام نیکان زن داره و شما در خطری !
گفتم : چه خطری؟ حتی اگه زن داشت؟! سهراب گفت: خطر علاقه مند شدن به

یه مرد متاهل! و اتفاقات ناخواسته!.....چیستا ساکت بود؛ از نگاهش میدانستم ؛ چیزهایی میداند ؛ ولی انگار وقت گفتنش ؛ حالا نبودمدام به در نگاه میکرد ؛ معذب

بود..میخواست زودتر برود.....پرسیدم: یعنی توی این هفت سال که دوستش بودی؛ نمیدونستی این ازدواج صوری؟...گفت: نه! من که هیچوقت ؛ شناسنامه شو ندیدم ؛ اونم ؛هرگز

نگفت.....هیچوقت؛ همه چیزو نمیگفت !.... همیشه به علیرضا و وسواسش رو شهرام ؛ شک داشتم؛ اینکه همیشه اینا با هم بودن....

اما فکرای دیگه ای میکردم... ظاهرا اشتباه بود!

این فقط دوستن ؛ و قصد شهرام از این ازدواج ؛ کمک به رفیق صمیمیش بود تا بره خارج و تغییر جنسیت بده.....خب ما بریم؛ شب بخیر! اگه فکرم جای بدی رفت؛ امیدوارم خدا منو

ببخشه!

داشتم برای چیستا و سهراب دست تکان میدادم که شهرام از داخل صدایم کرد؛ داخل رفتم...در خانه که پشتم بسته شد؛ انگار دری در قلب من بسته شد. شهرام گفت:اونا رو ول کن !

فوری یاد چیزی افتادم.اسناد و مدارک قدیمی !...چیزی که سهراب ؛ دنبالشان بود.... دوباره در را باز کردم : آقا سهراب ! از اون عکسای قدیمی که پیدا کردی؛ همراهات داری؟ گفت:

مال بیست سی سال پیشه....

وقت نکردم بینمشون هنوز....پاکتی کهنه از جیبش درآورد.پاکت فرسوده بود ؛ عکسها روی زمین ریخت ؛ چشمم در نور کم بالکن ؛ به عکس زنی شبیه خودم افتاد. موی فر؛ چال

گونه ، حتی لبخند من! پشت عکس را خواندم....."شب‌نم؛ در میدان روستا...بهار دهه شصت..."عکس بعدی ، همان زن بود باپسری کوچک.....کودکی شهرام بود "شب‌نم با پسرش

؛شهرام! تابستان؛ حیاط خانه ی حاج آقا....."

اسم مادرش که مهتاب بود؟ آن آویز گردن شهرام را همه دیده بودند!...شب‌نم از کجا آمد؟ چیست گفت: اسمو که راحت میشه عوض کرد، فقط چرا انقدر شکل تویه؟ گفتم:

نمیدونم...میتروسم!...در باز شد.چیستا بی اختیار؛ یک قدم ؛عقب رفت...شهرام با حالتی وحشی به او خیره شد : گفت :تو دست بردار نیستی نه ؟ ول نمیکنی خانم دکتر ؟!...پس اذیتش

نکن!...نصفه نگو...همه شو بگو !...چیه؟! میتروسی آبروی خودت بره...دیگه همه مون وسط لجنیم!...تو هم بیا تو !.....

نیکان باز گفت: بفرمایید داخل....خانم دکتر میخوان سخنرانی کنن! وقت جا زدن نبود.دیگر دیر شده بود.نیکان و من ؛ روی کاناپه نشستیم سهراب روی زمین؛ به دیوار تکیه داد.چیستا

روی صندلی...نفس عمیقی کشید و گفت :

بهار چهار سال پیش، دخترم باپدرش رفته بود سفر . تلفن زنگ خورد. ساعت دوی شب... ترسیدم ؛ فکر کردم ؛ نکنه برای دخترم اتفاقی افتاده باشه!، نیکان بود ! تعجب کردم !

بعضی وقتا ؛ اون ساعت شب به هم پیام میدادیم؛ اما تلفن ؛ نه! خیلی حالش بد بود. زیادی خورده بود ؛ داشت گریه میکرد...

خب در شرایط عادی ؛ گاهی دچار حمله ی خاطرات میشد. ترس ؛ استرس...بچه که بود ؛ بعد از
ماجرای مادرش ؛ مدتی تحت درمان بود ؛ خودش بهم گفته بود. بخصوص اعدام

باباش...تاثیر بدی رو بچه گذاشته بود ؛ اما هیچوقت ندیده بودم اینجوری گریه کنه ! از من خواست
برم پیشش ! تا حالا خونه ش نرفته بودم ؛ خونه ی دوستانم به زور میرفتم ؛ چه

برسه همکاری مردم ! ولی التماس کرد؛ میگفت: اگه نرم ؛ انقدر میخوره تا بمیره. میدونستم به این
وضع که میافته یعنی حالش واقعا بده ! فکر کردم اگه بیمار دیگه م وضعیتش

اورژانسی بود ؛ یه سری کوتاه میرفتم و برمیگشتم ؛ آژانس گرفتم ؛ از اون برجهای وحشتناک
بود.منم ترس از در بسته؛ اونم تو آسانسور! رسیدم طبقه 23... درو باز کرد.زیر پیرهنی

رکابی تنش بود ؛ خوشم نیامد. بوی بد مشروب و سیگار و ادکلن گرونقیمت مردونه ؛ خونه رو پر کرده
بود. بهش گفتم: باز چی شده که هوس کشتن خودتو پیدا کردی؟! گفت : نقشی

که دوست داشتم ؛ دادن یکی دیگه ! نقش مال من بود ؛ گفتن چهره ت زیادی ظریفه ! به این
نقش نمیخوره! همیشه یه بهانه ای هست؛ پول میخوان کثافتا!..اولاش میدادم ؛ حالا

دیگه نه! آمد باز بنوشد ؛ بطری را از دستش گرفتم ؛ حس خواهر بزرگی پیدا کرده بودم ، بش گفتم:
ببین همه ی زندگی که سینما نیست! یه کم کتاب بخون؛ ورزش کن ؛ کلاسای

مختلف برو ؛ زبان بخون ؛ صدای خوندنتم که بد نیست ؛ تو شاخه های مختلف فعال باش ! خندید!
از آن خنده های عصبی که قطع نمیشد ؛ گفتم : چیه! گفت: هر مردی دوی شب

زنگ برنه؛ میری خونه ش ؟!نصیحتش میکنی؟ جا خوردم گفتم: نخیر ! اولاً ما دوست و
همکاریم.....ثانیا من مشاورتم ؛ فکر کردم ؛ حالت واقعا بده ؛ اومدم ! الانم میرم...

گفت: حالم که بد هست...اما فکر نمیکردم بیای! ماهیامو دیدی؟ گفتم : از آکواریوم خوشم نمیاد !

گفت: چرا؟ بیچاره ها تو یه وجب جا؛ شنا میکنن؛ اوج زیباییین؛ ولی جا ندارن، مثل من! خنده م گرفت! چه اعتماد به نفسی! "مثل من"

گفت: بیا بریم بالا؛ ماهیارو ببینیم... گفتم: نه! گفت: عیدا مادرم از کنار خیابون؛ یه ماهی قرمز؛ برام میخرید. میگفت؛ مواظبش باش، اما روز دوم؛ سوم عید؛ ماهیم باد میکرد؛ میامد

رو آب! مامان میگفت مرده! من میگفتم: کاریش نکردم که... هر روز آبشو عوض کردم! مامان میگفت: میدونم؛ ظریفن؛ خودشون میمیرن! ناگهان زد زیر گریه... اشکهایش را با

پشت دستش پاک میکرد... گریه امانش نمی داد. دلم سوخت... نمیتوانستم گریه ی هیچکسی را راحت ببینم؛ چه برسه به یه مرد! اونم همکار و دوستم!... گفت: کاش انقدر ظریف

نبودن! دختره رو خیلی دوست داشتم.. تو میدونی کیو میگم، سه سال با هم بودیم..... چرا رفت خارج؟ آخه چرا؟ اونم یه دفعه؟! چرا یه دفعه؟؟؟ یه دفعه؟؟؟ یه دفعه؟؟؟؟

چیستا به این جا رسید، نفس عمیقی کشید؛ گفت: یه کم حالم خوب نیست. بقیه ش باشه فردا... شهرام نوشابه ای از یخچال درآورد. در لیوان ریخت. به چیستا داد. گفت: شاید دیگه

فردایی نباشه. جمله خودت بود! بگو بقیه شو! چیستا به او خیره شد. تو چی میخوای از من؟ اون ماجرا گذشته.. این همه اتفاقای دیگه افتاده. چرا میخوای اون خاطراتو نبش قبر

کنی؟ شهرام گفت: گاهی لازمه.. شاید تو اون خاطرات یه چیزی جا گذاشته باشیم! بگو!...

چیستا جرعه ای نوشابه نوشید

ادامه داد: شهرام داشت گریه میکرد؛ شاید واقعا دلش برای دختره تنگ شده بود؛ شاید مستی بود؛ شاید افسردگی شبانه ش بود؛ شایدم میخواست... مکث کرد. گفتم: چی میخواست

چیستا جان؟ گفت: میخواست منو بکشونه بالا؛ نلی جان....

پیش ماهیاش!... و من رفتم، آخه گریه ش قطع نمیشد. برای اینکه حواسشو پرت کنم؛ گفتم: بلند شو بریم؛ ماهیاتو نشونم بده! اما توشون رنگ سیاه نباشه؛ خوشم نیاد... شهرام

گفت؛ همه رنگی دارن، رنگین کمونن همه شون!... عروسن! پشت او؛ از پله های سنگی خانه اش بالا میرفتیم. یک لحظه مکث کرد؛ گفت: میدونی تو آکواریوم؛ بعضی از ماهیا؛ همو

میخورن؟ ما نمیفهمیم کدوم گوشتخواره! فقط هر روز، یکی از ماهیا کم میشه! گفتم: حالا چرا به من میگی؟ نه از ماهی خوشم میاد؛ نه گوشتخوارش! بریم زودتر نشونم بده، بعد من

برم خونه! گفت: صبح بلند میشی؛ میبینی یکیشون نیست! دیگه حتی جسدش پیدا نمیشه! چون خورده شده.... فکر کردم از شدت مستی زده به سرش، خواستم برگردم پایین؛ دیر بود؛

جلوی در اتاقش بودیم؛ اتاق خوابش بود. معذب بودم.

آدم عاقل ماهی رو تو اتاق خواب میذاره؟ گفت: کجا بذارم؟ اینا عشق منن.. حرمسرای منن.... چراغ را زد؛ اتاق مرتب؛ با همان بوی سیگار و ادکلن گرانقیمت! آکواریوم پر از نور بود و

ماهی های رنگی و زیبا.... ولی لذتی از تماشایشان نمیبردم؛ استرس داشتم....

او داشت سوت میزد و برایشان غذا میریخت انگار؛ واقعا معشوقانش بودند.... گفتم: خب دیدم! لبخند زد. حتما یادته نیکان چه لبخندی زدی و چی گفتی؟ من نمیخوام اون جمله رو

اینجا بگم! گفتم: ولی ما میخوایم بدونیم چیستا جان! شهرام بش چی گفتی؟

____نلی، من مست بودم. جلوی در وایسادم. نمیتونست بره بیرون ؛ حالم اصلا خوب نبود؛ گفتم:
حالا این حاجعلی تو، واقعه؟ یا از خودت در آوردیش که بگی تو هم بله؟!

گفتم : یعنی چی تو هم بله؟!

شهرام نیکان گفت: یعنی اهل عشق و عاشقیه! آخه، رفتارش خیلی جدی و عنق بود.
چیستا گفت: بهش گفتم: خفه شو! میخوام برم بیرون ؛ از جلو در؛ برو کنار! اما نرفت.

نیکان گفت: فقط میخواستم امتحانش کنم، نلی! نمیدونم چرا همیشه فکر میکردم ؛ چیستا ؛ منو یه
جور دیگه دوست داره ؛ یهبار ؛ یه تابلوی چرم، بم کادو داد . روش نوشته بود:

متبرک هستی تو با آمدنت ؛ متبرک هستی تو با رفتنت....

چیستا گفت : دعای حضرت موسی ست دیوانه ! از یه چرم فروش خیابون فردوسی خریدم؛ از دعاش
خوشم اومد! خب که چی؟! کادو بود!
شهرام گفت: تو کادوتو دادی ! چیستا گفت: چی؟ من چیزی به جز اون چرم ؛ یادم نمیاد! شهرام
گفت: ولی من یادمه! بانو!.....

شهرام گفت: گفتم که... شما کادوتو دادی بانو!... حالا ادامه بده! به موقعش میگم کادویی که بم دادی
چی بود!

چیستا گفت: دیگه فکر کنم بسه! من دیگه بیشتر از این نمیتونم بگم...

گفتم: تازه رسیدیم جای حساسش چیستا جون...! شهرام جلوی در وایساده؛ نمیذاره تو بری بیرون ! بگو
دیگه چیستا! گفتم: نلی جان ؛ آقای نیکان و من، چهار ساله بعد از اون ماجرا همو

ندیدیم ؛ لطفا کمکم کن نیکان! نمیتونم همه شو تنها بگم ؛ تو میدونی چرا! نیکان گفت: برو؛ بات
میام...

چیستا گفت: شهرام نیکان؛ جلوی در وایساده بود؛ رفتم جلو؛ خوب میشناختمش؛ نه اهل خشونت بود؛ نه اذیت! شیطنت میکرد؛ ولی احترام منو داشت؛ بش گفتم: برو کنار؛ من آژانس

بگیرم برم؛ تو هم یه دوش بگیر بخواب! بوی ماهیاتو گرفتی! گفت: جون من؟ و شروع کرد زیر پیراهنی اش را بو کردن! گفت: درسته ازت کوچیکترم؛ ولی همیشه فکر میکنم هم

سنیم. رنج آدما رو همسن میکنه؛ ببخش اگه...

داشت حرف میزد که یک نفر با لگد به در زد... در قفل نبود؛ شهرام، پشت در بود؛ با صورت روی زمین افتاد... فکر کردم صورتش له شد! علیرضا مثل یک جانور وحشی؛ آنجا ایستاده

بود و آماده حمله به من بود!... نمیدانم چه فکری کرده بود!

من و شهرام در اتاق خواب؛ ساعت سه نصفه شب؛ تنها؟!

هر چه بود یاد مراسم گاو بازی افتادم!...

پارچه ی قرمزی نداشتم؛ جلوی این گاو بزرگ وحشی بگیرم! به طرفم حمله ور شد؛ گردنم را گرفت؛ شالم افتاد! داد زدم: چه مرگته تو؟ دارم خفه میشم! گفت: تو اتاق خواب من

چیکار میکنی؟!

گفتم: اینجا اتاق شهرامه؛ خواست ماهیاشو نشونم بده؛ گفت: که خواست ماهیاشو نشونت بده؟ من نشونت میدم! مرا عقب عقب با موهایم؛ به طرف آکواریوم برد؛ شهرام داد زد: ولش

کن علیرضا؛ من ازش خواستم بیاد؛ علیرضا گفت: تو غلط کردی! مگه نگفتم از این زنیکه ی مودی خوشم نیما؟... عاشقته.. آره؟؟؟!!

اون بد عنقیاشم اداست؟... چنون عاشقی یادش بدم؛ بره تا آخر عمر گلابی بچینه؛ به جای روانشناسی جوونای خوش تیپ مردم!....

سر مرا به شیشه آکواریوم کوبید! دیوانه شده بود. خواستم از پنجره باز فرار کنم ، یادم افتاد ؛ طبقه بیست و سوم هستیم ! دست مرا گرفته بود و پیچ میداد : میخوای ماهی ببینی؟

الان کله تو میکنم اون تو ببینی!

شهرام رو به نلی گفت: علیرضا دیوونه شده بود؛ میدونستم دیر بجنبم ؛ حتی ممکنه چیستا رو خفه کنه ! داد زدم: علی میکشیش! گفت: دیه شو میدم!
مگه از اول نگفتم با این زنیکه درد دل نکن! این جور زنا ؛ شیطانم درس میدن! کثافت...! روی صورت چیستا تف انداخت....

طفلکی چیستا ترسیده بود...نمیدونست این چرا یه دفعه انقدر وحشی شده! سعی میکرد از خودش دفاع کنه ؛ ولی زورش به علیرضا نمیرسید؛ بد جوری باصورت خورده بودم زمین؛ اما بلند

شدم ؛ رفتم طرف علیرضا ؛ داشت دست چیستا رو میپیچوند ؛ فحش میداد ؛ چیستا ضعیف بود ؛ نفسش گرفته بود؛ حتی نمیتونست داد بزنه. محکم لگد زدم پشت کمر علیرضا ! دست

چیستا از دستش ول شد؛ داد زدم: فرار کن چیستا؛ زود باش! چیستا نرفت! انگار نگران من بود؛ داد زدم: این دیوونه شده؛ برو! زود باش !

چیستا گفت: آخرین چیزی که دیدم ؛ علیرضا بود که محکم لگد زد تو شکم شهرام ؛ پرتش کرد طرف آکواریوم !

آکواریوم افتاد؛ باشهرام و ماهیاش...آب، خون؛ خونابه ماهیا...سوگلی حرمسرای شهرام ؛ ماهی رنگین کمونی با دهن باز...روی زمین...پایین و بالا ؛ بوی مرگ...دویدم بیرون !...

شهرام میان خرده های شیشه ؛ آب و خون ؛ روی زمین افتاده بود...بیحرکت! و ماهی هایش کنارش بالا و پایین میپريدند...انگار فقط همه میخواستند زنده بمانند!

این آخرین تصویری بود که وقتی از پله ها پایین میدویدم ؛ در یادم مانده بود ؛ من اون موقع ؛ نه میدونستم رابطه ی این دو نفر چیه ! نه اینکه اون مرد ترنسه یا هر چیز دیگه ! فقط

میدونستم که یکی واقعا میخواست منو بکشه ! هنوز سرم از فشار کشیدن موهام درد میکرد!... واقعا حال عادی نداشت... داشت میکشت ؛ و حالا هم ؛ با لگدی که به شکم شهرام

زده بود ؛ ممکن بود پسر بیچاره خونریزی داخلی کرده باشه ؛ چون دیدم از کنار دهنش ؛ خون زد بیرون....

میلرزیدم ؛ در خانه باز بود ؛ در راهروی آپارتمان ؛ داد زدم ؛ کمک! ... یکی رو دارن میکشن ! کمک... تو رو خدا کمک!

هیچکدام از آن واحدهای لوکس قرمز با چراغهای پرنده شکلشان ؛ در را باز نکردند ! به در یکی دو واحد کوبیدم ؛ هیچ صدایی نبود ؛ انگار مرده بودم! وجود نداشتم و صدایم به طرف

خودم برمیگشت ؛ برای یک لحظه فکر کردم مثل فیلم "روح" ؛ من هم مرده ام و این روح من است که در خانه ی مردم را میزند ؛ و کسی نمیشنود ؛ شاید هم آنها مرده بودند... فایده

ای نداشت!

فرش قرمز راهرو ؛ مرا یاد خون شهرام و ماهیهای رنگی زیبایش انداخت که داشتند جان میدادند ؛ سریع به داخل خانه دویدم؛ صدای فریاد علیرضا از بالا میامد:

شهرام...صدامو میشنوی؟ نفس بکش شهرام ؛ نفس بکش پسر ! زود باش ! خدا ! ...

کیفم را باز کردم ؛ گوشی ام را برداشتم ؛سریع صد و ده را گرفتم و بعد اورژانس...بدون کت ؛ از خانه زدم بیرون ؛در آسانسور ؛ فقط صلوات میفرستادم...فقط نمیره!...خدایا شهرام

نیکان نمیره! دم در منتظر ایستادم ؛ ماشین پلیس رسید. افسری که پیاده شد ؛ تا وضع مرا دید؛ گمانم متوجه وخامت اوضاع شد. گفت: مسلحه ؟ میلرزیدم.از سرما و شوک... گفتم:نه!

فکر نکنم..طبقه بیست و سه ؛ واحد شش.

دو نفر بالا رفتند.گوشی ام هنوز در دستم بود ؛ هرگز فکر نمی‌کردم در عمرم آن شماره ی خاص را بگیرم ؛ فقط یک شماره ی "خصوصی" ؛ در گوشی من بود.
"پرایوت نامبر"!....

گذاشته بودم برای روز مبادایی که امیدوار بودم هرگز نرسد! و حالا بود...

شماره را گرفتم ؛ نزدیک چهارصبح ؛ با صدایی خواب آلود ،گوشی را برداشت "بفرمایید!"
گفتم:سلام...یثربی هستم ؛ همکار حاجلی ؛ تو رو خدا ببخشید این وقت شب...مرد ؛ آنسو

گفت: چیشده خانم ؟ شما خوبید؟ گفتم : می‌خواستم گزارش یه مورد انحراف جنسی رو بدم! پلیس اینجاست؛

ضرب و شتم من و بیمارم و البته.... گمانم ضارب ؛ منحرفه...
احتمال منه! دیگه تشخیصش با شما ؛ اینم آدرسش...

گوشی را که قطع کردم ؛ ماشین اورژانس هم رسید؛ گفتم: منم باتون میام بالا...
گفتن:بهتره نیاید! ظاهرا پلیسم زنگ زده... وضعیت خوبی ندارن مصدومتون!
گفتم:برای اون نمیام...

نگاه نکردم که به دست علیرضا ؛ دستبند زده اند؛ و دستش را روی صورتش گذاشته و گریه میکند...نگاه نکردم که شهرام ؛ بیهوش روی زمین افتاده و ملحفه ی رویش ،خونیست ؛ و

روی یک حلقه موی عسلی اش ؛ یک ماهی طلایی زیبا؛ بالا و پایین می‌پرد ؛ و در حال جان دادن است...

به خرده شیشه ها هم نگاه نکردم ؛ تشک وان را گذاشتم ؛ آب سرد را تا آخر باز کردم و مشت مشت ؛ ماهیهای شهرام را داخل آب ریختم ؛ حتی مرده ها را

منی که همیشه از ماهی میترسیدم....

فلس رنگی ماهیها روی دستم میچسبید؛ و من گریه میکردم و آنها را دیوانه وار؛ در آب وان میریختم.

یکی از پلیسها که حال اشفته ی مرا دید به کمکم آمد؛ در حالی که ماهیها راجمع میکرد؛ گفت: میگن دکترش پیشش بوده؛ شما دکترشین؟ گفتم نه! من هیچی نیستم... هیچی! بیشتر ماهیها با دهن های باز؛ بیحرکت بودند. بعضی ها رو تا توی آب مینداختیم ؛جون میگرفتن ؛ ماهی لیز بود،از دست آدم سر میخورد؛ نمیتونستی مطمئن باشی که اونو گرفتی! از

بچگی از ماهی میترسیدم...حتی به ماهی عید نگاه هم نمیکردم؛ اما اون لحظه فقط به حرمسرای شهرام فکر میکردم؛ ماهی رنگین کمانی قشنگش ؛ مرده بود! سوگلی حرمسرا ؛ دهنش

باز بود! در گوشش گفتم :به خاطر شهرام...عاشقته؛ میدونی! تو بمونی؛ اونم میمونه... انداختمش توی آب؛ بیحرکت بود.تکون نمیخورد ؛ داشتم ناامید میشدم ؛یه دفعه تکون خورد... شروع

کرد به شنا کردن...از شادی گریه م گرفت! شهرام خوب میشد! شهرام در تاریکی کلبه ؛ اشکهایش راپاک کرد ؛ گفت: تلفن چیستا به اون مرد پرایوت نامبر ؛ پدر همه مونو در آورد!

میدونی چیستا ! تو نمیدونستی علیرضا عمل کرده ؛ اون مرد نمیخواست بفهمه ترنس چیه! و علیرضا هر کاری کرد ؛که تو دیگه نتونی کار درمانی کنی؛ خودت میدونی چیا گفت! و من...

یه مدت از ایران رفتم...تا آبا از اسیاب بیفته ؛ دیگه اعصاب موندن نداشتم...

گفتم : کجا رفتی؟ پیش همون دختره؛ عشقت ؛ که به چیستا با گریه میگفتی رفته خارج؟! همون که یه دفعه رفت!! میگفتی چرا یه دفعه؟! ... شهرام گفت : پیش اونم رفتم ؛ اما دیگه

عشقم نبود! عشق خیلیا بود... کارش حسابی گرفته بود! بگذریم ؛ اینا همه مال گذشته ست! چیستا به سهراب گفت: برگردیم اتاق؛ من حالم خوب نیست، متوجه شدم شهرام نگاهش به

چیستاست، گفت: همون بیماری قدیمی؟ گفت: بدتر! شهرام گفت: تو که همه چیز بدتر شده دختر ! چیستا ؛ فقط نگاهش کرد؛ هیچ نگفت، حس میکردم هر دو؛ چیزی را میدانند که من

هنوز نمیدانم! چیستا در اتاق را باز کرد؛ ناگهان جیغ کوتاهی کشید! در نور کم بالکن ؛ مشتعلی پشت در بود! تقریباً یکقدمی چیستا ! مشتعلی به چیستا گفت: نترس شبنم خانم... اونا

رفتن! دیگه نمیان! فکر کردن تو و پسر از ایران رفتن؛ من نگفتم ! من به خدا حرفی نزدم ! نگفتم کجا قایم شدین! حاج آقا گفت لال شم ؛ منم لال شدم... حالا دیگه رفتن!

نیکان جلو آمد ؛ و گفت: باشه مشتعلی ؛ شبنم خانم باید بره جایی ؛ مشتعلی گفت: بازم؟ بش گفتی من عاشقشم؟ نیکان گفت: آره گفتم؛ اما گفت: بچه داره؛ من بچه شم... نمیتونه

ازدواج کنه! مشتعلی خیره به شهرام نگاه کرد و گفت: نمیتونه؟ تو که بزرگ شدی؟! چطور مادرت نمیتونه با من ازدواج کنه؟ نیکان گفت: برو مشتعلی؛ اون الان مریضه؛ حالش که خوب

شد، دوباره بیا خواستگاری! من باش حرف میزنم! — "قول میدی؟" نیکان گفت: آره برو! پیرمرد رفت ؛ چیستا گفت : مگه اسم مادرت شبنم بود؟!

چیستا گفت: مگه اسم مادرت؛ شبنم بود؟ شهرام به آسمان نگاه کرد ؛ گفت: چقدر ستاره! اون بالاها ؛ خبریه امشب؟ عروسیه؟!

چیستا گفت: همون شهرامی که هیچوقت جواب نمیده! بریم آقا سهراب! دور شدند؛ انگار به دو ستاره در آسمان کبود؛ تبدیل شدند و محو شدند...

من ماندم و شهرام؛ روی کاناپه نشسته بود، به روبرویش خیره بود. کنارش نشستم: گفتم: اگه دلت
نخواد راجع به مادرت حرف بزنی، مجبور نیستی! آهی کشید و گفت: هفده سالش بود

که به دنیا آمدم؛ عاشق هم شدن؛ فامیلا همو میشناختن؛ موافق بودن؛ و اونام زود عروسی کردن؛
مادرم ظریف بود. موهای فرفری؛ چشمای عسلی؛ یه جورایی شکل تو... به خصوص وقتی

میخندی! خیلی دوشش داشتم؛ عاشقانه... بعد از اون ماجرا مریض شدم؛ اما مادر قول داد؛ هر جور شده؛
یه پول گنده جور میکنه و پدرو نجات میده... هی میگفت: بعد هفت روز پدرت

برمیگرده خونه؛ قول دادن پولو بگیرن؛ ولش کنن... هر چی دکترش گفت: باید استراحت کنی! گوش
نکرد؛ از صبح روز بعد اون اتفاق؛ دم اون دیوار بلند بودیم که توش سوراخ

داشت؛ مثل پنجره ی کوچیک! مادرم یه چادر سرش میکرد؛ سرشو میکرد؛ تو سوراخ حرف میزد؛
وقتی به مادرم گفتن ممکنه بشه محکومیتشو خرید؛ سر از پا نمیشناخت، نقشه کشیده

بود سریع از ایران بریم؛ شب اعدام؛ تنها چیزی که یادم میاد، مادر حلقه شو در آورد؛ گذاشت تو
مشت پدر؛ گفت: تا دوباره همو ببینیم، این حلقه پیش تو باشه! من از پسرت خوب

مراقبت میکنم؛ قول میدم؛ مثل خودت بارش میارم؛ یه مرد؛ یه مرد واقعی... نداشتن همو ببوسن!
اما دستاشونو؛ نمیتونستن از هم جدا کنن... انقدر پدرو زدن؛ که دست مادر از

دستش ول شد. حلقه؛ رو زمین افتاد، من دویدم؛ برش داشتم، مامان گریه میکرد، نفهمید. پدر داد
زد؛ مهتاب؛ زیر خاکم که باشم؛ تو بالای مزارم میتابی؛ قلبم میطپه اون زیر!

مهتابم...

پدرو بردن؛ یه خانم منو برد بیرون؛ گفت: الان مادرت میاد؛ مادرو؛ به زور فرستادن بیرون! آسمون؛
؛ مثل امشب پر ستاره بود. من و مادر؛ همو بغل کردیم؛ مادر سعی کرد گوشامو بگیره. نذاشتم؛
گفت؛ آواز بخونیم؟! من خوب بلد نبودم؛ اون صداشو بلند کرد...منم، پشتش؛

گمونم صداش تا آسمون میرفت؛ تا خود خدا.

یه شب مهتاب؛ /ماه میومد تو خواب/منو میبره /کوچه به کوچه/ باغ انگوری، باغ آلوچه.. /اونجاش
رسید؛ که باید داد میزد. /"منو میبره؛ ته اون دره..." /اونجا که شبای یکه وتنها...با

صدای بلند خوند..با تمام وجودش؛ رگهایش؛خونش؛ حنجره ش...اونور؛ صدای شلیک آمد.

لرزیدم!...رفتم زیر چادر مادرم...مادر آوازش را قطع نکرد؛ فقط بغلم کرد؛ فشارم داد و ادامه داد:

"تک درخت بید... شاد و پر امید"

حتی وقتی به زور؛ سوار ماشینمان کردند؛ هنوز میخواند؛ راننده؛ مردی جا افتاده بود. از آینه گاهی
مادرم را با شرم نگاه میکرد و سریع نگاهش را میگرفت....؛ مشتعلی بود! حاج آقای

ده فرستاده بودش عقب ما؛ دیگه؛ خونه ای نداشتیم... مادرم تا خود ده؛ خوند. از جلوی کلبه مان
که رد شدیم؛ مادرم بغضش ترکید... زد زیر گریه!... داد زد: حمید! صخره به

صخره؛ دریا به دریا؛ دنبالت میام...

مادر جلوی کلبه مان؛ داد زد: حمید! صخره به صخره؛ دریا به دریا؛ بات میام؛ مهتابت نمیذاره تو
تاریکی بمونی!حمید من...

حاج آقا گفته بود ؛ کلبه خودمون خطرناکه...زیر نظرمون دارن ؛ خونه مونم که گرفتن! حاج آقا گفت
با اون کاری ندارن! گفته بود : حجت الاسلام اینجام؛ نسل اندر نسل...بی احترامی

کنن ؛ مردم به آتیششون میکشن!..ما رو بردن خونه ی حاجی...همسر حاجی در سینی بزرگی، برای ما
غذا آورد ؛ چشمانش از گریه سرخ بود ؛ رویش نمیشد به ما نگاه کند...مهربان بود ؛

اما هیچکدام اشتها نداشتیم...مادرم فقط یک گوشه نشست؛ چادر سیاهش را در نیورد.سرش را روی
زانویش گذاشت...چادر را روی سرش کشید....

آذر دست منو گرفته بود؛ گفت : یه آب قند برات میارم؛ دستات یخ کرده! همه میخواستن دلداری بدن
؛ ولی نمیدونستن چطور! حاج آقا سپندان به مادرم گفت: یه مدت مجبوریم بگیم

خواهر خانمم هستین.... اومدین پیش ما! یه مدت مهمونی...همیشه چادرو رو صورتتون؛ محکم
میگیرین.نشناستون!...خانمم آبجی نداره،شما جای آبجی ایشون؛ اما یه اسم دیگه لازم

دارید!...شهرامم دیگه پسرتون نیست؛ از امشب ؛ داداشتونه! یادتون باشه؛ ازدواج نکردید! و توی ده ما
مهمانید! ماشالله جوونید؛ مثل خواهر بزرگ شهرامید....

فقط ؛ شما رو چی صدا کنیم؟ مادرم بدون فکر ؛ سریع گفت: شبنم! خواهرمه؛ تو جوونی ، تو یه
تصادف مرد! حاجی گفت: میگم فعلا به اسم شبنم خانم خدایامرز ؛ با یه فامیل جعلی؛

یه شناسنامه ؛ براتون جور کنن ؛ چون حتما دوباره میان دنبالتون...

همسر خدایامرزتون ؛ مدارک زیادی ازشون داشت ؛ دنبال اون مدارک و اسامی ان...مادرم گفت: همه
رو سوزوند! حاج آقا گفت: اینا این چیزا حالیشون نمیشه...اذیتتون میکنن! باید

وانمود کنیم از ایران رفتید!

شهرامو چی صداکنیم ؟ آذرگفت: لیلی! پدرش گفت: این که اسم دختره ؛ بچه ! مادرم گفت: بش
بگین بهرام ! فعلا ؛ تا اونا برن!...من و مادرم یه شبه ؛ یکی دیگه شدیم...اون شبم

؛ و من بهرام...چاره ای نبود ؛ تو خونه ی حاج آقا ؛ یه اتاق به ما دادن ؛ همون جا یه مدت موندیم
نلی جان ؛ خیلی سخت بود...برای این میگم ؛ هیچکی جز من ذات علیرضا رو

نمیشناسه ! گفتم:

بین،بسه!...چشماتو ببند! دستتو بده من؛ دست چپش را بوسیدم ؛ صورت، چشم ؛ گونه ؛
پیشانی...گفت: چیه عزیزم؟! سرش را روی سینه ام گذاشتم : امشب حس میکنم

مادرتم...عزیز دل؛ نه فقط همسرت! امشب همه کس توام؛ هر کی تو زندگی گم کردی!شوهر
عزیز غمگینم! ...

چراغ را خاموش کرد؛ من در سرم ؛ فقط صدای "دوستت دارم " شهرام بود، و ترانه ی "یه شب
مهتاب" فرهاد...
"دره به دره؛ صخره به صخره..."

من هم مثل مهتاب، یا همان مادرش ؛ شبم ؛ دیگر رهایش نمیکردم؛ چه شاد بودم که خواهر مرده
ای به اسم شبم نداشت؛ چقدر این مرد را دوست داشتم! چقدر!

قصه ی خوب ؛ قصه ای نیست که خوب تموم بشه! قصه ی خوب؛ قصه اییه که راست تموم بشه...نه
اینکه همه چیزش راست باشه ؛ نتیجه ای که آخرش بهش میرسی؛ راست باشه !

اینا رو تو این یه سال ؛ چیستا بهم میگفت ؛ میگفتم : چرا مینویسی؟ میگفت: مریض که نیستم ؛
میبینی زندگیمو گذاشتم رو این کار ! میخوام نظر مردم ؛ راجع به بعضی چیزا عوض

شه! میخوام بدونن میشه جز مدل خودشون ؛ مدلای دیگه ای هم فکر کرد و زندگی کرد!..شاید الان
منظورشو میفهمم...

صبح روز بعد از آن همه اتفاق ؛ که سرم را روی سینه ی شهرام گذاشته بودم ؛ با صدای یک پرنده؛ از
خواب پریدم ؛ نمیدانم چرا قلبم تند میزد !....

اضطراب گرفته بودم...حسی به من میگفت ؛ اتفاقی افتاده ؛ یا میخواهد بیفتد! شهرام خواب بود.
زمین اتاق یخ بود؛ آهسته از رختخواب بیرون خزیدم ؛ گرسنه بودم؛ رفتم از یخچال

چیزی بردارم؛ دیدم تمام پنجره ها را بخار گرفته ؛ تا صبح برف آمده بود ؛ در حالی که سبزی گاز
میزدم ؛ با تیشرت قرمز طرف یکی از پنجره ها رفتم که بیرون را نگاه کنم ؛ از

وحشت؛ سبب از دستم افتاد ؛ حتی نمیتوانستم داد بزنم!.... حرفهای دکتر در گوشم پیچید : "آسم شما
جدی نیست!...مال وضعیت سخت تولدته...ولی بیماری پنیک شما چرا..به دلیل

شرایط زندگیت ؛ دچار اضطراب و استرس بیش از حد میشی؛ طوری که نفست بند میاد!...برای پنیک ؛
داروهای ضد اضطراب مینویسم ؛ با روانشناس هم ؛ هفته ای دو بار مشاوره

داری؛ روشهای مقابله با استرسو یادت میده.... اما سعی کن با صحنه های استرس آور ؛ اصلا مواجه
نشی! آسم خفیف ؛ یک بیماری کهنه ی کودکیته ؛ که مدتهاست سراغت

نیومده...اما اینی که من میبینم ؛ بیماری هراس حاد؛ یا پنیکه...این ؛ اواخر رخ داده و خیلی جدی؛
حالت رو ؛ بد میکنه ؛ اینو باید خیلی جدی تر از آسم خفیف بگیری...چون یکی

نیستن! وحشت زیاد میتونه قطع تنفس و ایست قلبی بیاره...مواظب باش و داروهاتو مرتب بخور !..."

کنار پنجره افتاده بودم ؛ انگار زبانم بند آمده بود...چیزی که دیده بودم ؛ نمیتوانست واقعی باشد! شبیه فیلمهای ترسناک ژاپنی بود... شاید تاثیر خواب آشفته ی دیشب بود ؛ میخواستم

بلند شوم ؛ اما جرات نداشتم بینمش ؛ میترسیدم دوباره بینمش!...شهرام غلتی زد و از میان چشمهای نیم بسته اش ؛ مرا در آن حال دید ؛ گفت: چی شده؟ گفتم: یه زن بود! با یه

شال نازک و موهای باز...پشت پنجره....

از پشت بخار شیشه دیدمش ؛ صورتشو به شیشه چسبونده بود؛ چشماش از پشت شیشه؛ خیلی درشت به نظر میامد.....داشت منو نگاه میکرد...خیلی ترسیدم!

شهرام با زیر پیراهنی؛ از تخت بیرون دوید؛ اطراف خانه راگشت ؛ روی زمین خم شد؛ جای پاهایی را دید ؛ اما ؛ از زن اثری نبود!

برگشت ؛ دانه های برف؛ مثل مروارید ؛ روی موهای خرمایی روشنش؛ میدرخشید! گفتم: زنه پیر نبود ؛ موهایش تیره بود؛ اما روش برف نشسته بود. انگار مدت طولانی ؛ پشت پنجره ی ما

بوده..داشته ما رو نگاه میکرد!...خدایا یعنی همه چیزو دیده؟! ... وای ؛ چرا پنجره ی اینور ؛ پرده نداره؟ شهرام بغلم کرد؛ آغوشی مهربان که بوی نان گرم و صبحانه و حمایت میداد؛

گفت:

آروم عزیزم! رد پاهاشو دیدم ؛ هر کی بوده، رفته، شاید مسافر بوده...گفتم: چطور می تونسته انقدر سریع بره؟ چشماش از پشت بخار شیشه؛ زل زده بود به من! بدجنس نبود؛ ولی

کنجکاو بود! قشنگ میخواست منو ببینه!....

شهرام گفت: گاهی مسافرای وسط راهی؛ اینورا پیداشون میشه؛ چون تنها خونه ی منطقه ست؛ بیا
بریم تو رختخواب! چقدر زود بیدار شدی؟

گفتم: ببین...ماجرای ساختن فیلم؛ از زندگی خواهرت شبیم؛ دروغ بود... تو منو به این بهونه
کشوندی اینجا... مگه نه؟ ولی چرا من؟!...اون موقع حسی به من نداشتی!

میگفتی اصلا نمیتونی عاشق بشی!...هیچوقت بهم نگفتی چرا ماجرای فیلمو علم کردی که با من
تنها باشی؟...مطمینم به اون زودی؛ عاشقم نشده بودی؛ اصلا منو فقط؛ دو سه

بار دیده بودی...پس چرا من؟!...

تو که اصلا خواهری نداری! چرا ماجرای فیلمو راه انداختی که منو بکشونی اینجا؟! تو که فقط؛ دوسه
بار؛ منو دیده بودی!...

شهرام نیکان از جایش بلند شد؛ بطری اش را برداشت و نوشید؛ گفتم: با شکم خالی؟! فردا قراره
دکترت بیاد؛ چای میخوای یا قهوه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: از تو خوشم اومد؛ همون بار اول؛ چرا آدم باید همه چیز رو؛ توضیح بده؟!
بعضی چیزا رو؛ خود آدم نمیدونه!

چرا آدم باید اعتراف کنه که چرا از کسی خوشش میاد؟! مگه عشق گناهه که آدم بره اعتراف کنه؟
مگه اعتراف دم مرگه؟ چرا زنا همیشه اینو میپرسن؟!... من ازت خوشم

میاد...نمیدونم چرا...دختر دورم زیاده؛ دیدی خودت... ولی فقط تو؛ برام جالبی...نمیدونی چرا؟ منم
نمیدونم! از این دل بی پدر؛ باید پرسید...

گاهی دلیلی نداره؛ شایدم قراره بعدا بفهمیم!

مثلا من و چيستا...دوستای خوبی بودیم ؛ اما بعد از اونشب ؛ ديگه با هم حرف نزدیم ! اگه میدونستم ؛ اون جایی هست ؛ نمیرفتم ؛ اونم همینطور... ما گناهی نکرده بودیم که ازش فرار

کنیم ! اما انگار سرنوشت خودش برید و دوخت که من و اون ؛ ديگه همو نبینیم ! انگار دیدن همدیگه ؛ خاطره ی اون شبو زنده میکرد. هر دو عذاب کشیده بودیم...

یه حرفایی ساختن که اینا ؛ مگه بینشون چی گذشته!

کاریش نمیشد کرد ؛ باید از هم فرار میکردیم ! ما هیچوقت عاشق نبودیم ؛ شریک جرم هم بودیم ! جرمی که معلوم نبود اصلا چیه؟ مجرم کیه؟ قربانی کیه؟ اصلا مقصر داره یا نه ؟!

اصلا جرمه؟... درباره اون اینجوری شد...

درباره ی تو برعکس!...

انگار قسمت بود بینمت ؛ فرار کنی؛ بدزدنت ؛ من حس گناه کنم ؛ پیام دنبالت ؛بعد فکر کنم سالهاست میشناسمت ؛ انگار از وقتی به دنیا اومدم ؛ کنارم بودی ؛ انگار ؛ هیچوقت ازم دور

نبودی !

بی تو ؛ دلم بد تنگ میشد ؛ مثل غروبای ظالم سه شنبه ؛ بعد ؛ این خونه ؛ یادم اومد و بچه گیم....
و اون خاطره !

هنوز کابوشو میبینم ! چهره دردکشیده ی مادر ؛ چشم بند پدر ؛ و آخرین نگاهش به من ؛ قبل اینکه چشماشو ببندن و ببرنش ...

انگار با همون نگاه ؛ تمام زندگیشو داد به من ! زندگی و جوونی که مال اون بود و ازش گرفتن !
ناجوونمردانه گرفتن...و من ؛ آمادگیشو نداشتم...

اونروز ؛ کودکی من تموم شد ؛ من یه شبه مرد شدم ! با تمام آرزوهای پدرم ؛ و پدر؛ مادر رو به من سپرد !

من نتونستم خوب ازش نگهداری کنم ؛ دلم میخواد از تو ؛ خوب نگهداری کنم؛ میخوام خونواده ی من بشی ؛ همه کس من!...همه کسایی که تا حالا ؛ داشتم و نداشتم...

سرش را روی شانه ام گذاشت؛ گفتم: هنوز نمیدونیم چیه؟ مگه نه؟ عشق نیست! ولی ؛ من و تو یه جوری به هم وابسته شدیم !
خودمونم نمیدونیم چطوری !

خواب دیدم دو تا ماهی آکواریومی؛ تنها؛ تو یه خونه تاریک ! یه کلبه مثل اینجا...یادشون رفته ما اینجا... نه آبو عوض میکنن ؛ نه بمون غذا میدن ! تو تاریکی؛ من و تو ؛ فقط همو

داریم؛ هی دور هم چرخ میزنیم ؛ هی چرخ میزنیم...

یا میمیریم یا میمونیم ؛ اما هر بلایی سر یکی بیاد ؛ سر اون یکی هم میاد! گفت: هر بلایی!... بلند شد ؛ در را باز کرد؛ "الان میام"...

فقط به یه چیز فکر کن ! اگه ما ؛ دو تا ماهی جامونده ی اکواریومی ؛ باز بهتر از اینه که تو این دنیای لعنتی ؛ هرکدوم ؛ یه ماهی تنها ؛ تو یه دریا بودیم ؛ و بدون اینکه همو ببینیم ؛
میمردیم !

من و تو به هم آرامش میدیم!...
حتی تو یه اتاق ؛ یه تیکه جا ؛ تو این کلبه ی آکواریومی که دورتادورش شیشه ست.... یکمون نباشه ؛ اون یکی هم نیست!

رفت؛ ظرف پنیر را برداشتم ؛ که صبحانه را آماده کنم... در ؛ پشت سرم ؛ با صدای زوزه ای ؛ باز شد ؛
باد نبود! زن بود ؛ همان زن.....

گفت: سلام ! بچه م کو؟! بچه ی منو بده !...گفتن پیش تویه ! لال شده بودم ؛ ظرف پنیر از
دستم افتاد و شکست...

حالا در روشنایی اتاق میدیدمش ؛ شاید اواسط دهه چهل زندگی اش بود ؛ ولی صورتش ؛ جوانتر به
نظر میرسید...شال نازکش افتاد ؛ موهای فرفری بلند ؛ تا نزدیک کمرش...جوگندمی

؛ اما بیشترش ؛ خرمایی روشن ؛ تقریبا رنگ عسل ؛ رنگ موهای شهرام ...لبخند زد ؛ حس کردم
تصویر چهل سالگی ام ؛ در آینه به من ؛ لبخند میزند ؛ شبیه من لبخند میزد...گفت:

بچه مو ندیدی؟

گفتم : بچه ؟! گفت: یه دختر کوچیک بود! گفتم : نه...من بچه ای ندیدم !
شما کی هستین؟! گفت: من؟ مادرم ! یه روزی حامله شدم ؛ از یه هیولا!...

همون هیولاهایی که تو جنگل ؛ به آدم حمله میکنن ! حمله کرد...مطمین بودم بچه ی اونه ! باور
نکردن ! آزمایش دادم ؛ باور کردن ؛ گفتن : بچه ی هیولا رو به دنیا بیار !

شیرش بده ؛ دوستش داشته باش ! من نمیخواستم؛ دستامو بستن ! حبسم کردن تو اتاق ته باغ ؛ که
یه وقت نکشم بچه ی هیولا رو...یکی اومد ؛ نجاتم داد ؛ نمیدونم کی بود! ولی دیر

شده بود...حالا باید؛ هردو میمردیم ؛ من و بچه هیولا... خودمو از بالای اون تپه انداختم پایین !...

میشنوی؟! هیس!... صدای گریه ی بچه میاد! تو هم حتما میشنوی! میگن گریه میکرد؛ میگن صدای
گریه هاش هنوز شبا ؛ تو تپه ها میپیچه ؛اون بچه؛ گرسنه ست؛ سردشه؛ خواب

نداره...

روستایا میترسن...از یه بچه ی گشنه ؛ که گریه میکنه و جیغ میکشه؛ تو تپه ها...

میترسن شبا از خونه شون بیرون بیان!

بچه م گشنه شه ؛ مادرشو میخواد ؛ بغل میخواد ؛ شیر میخواد! من که موندم...پس اون چی شد ؟ قرار بود با هم بریم...من و بچه م با هم...تو میدونی بچه چی شد؟!

در خانه باز شد؛ زن خواست فرار کند؛ دیر شده بود.

شهرام گفت : مادر ! باز که اومدی اینجا؟ مگه دکتر نگفت باید استراحت کنی؟ زن روی زمین نشست و گفت: آخه برف اومد ؛ صدای گریه بچه شنیدم... گفتم ؛ حتما تو تپه ها

سردشه...مادرشو میخواد ؛ تو قول دادی...تو بم قول دادی پیداش کنی؛ الان چند ساله! پس چرا نکردی؟ داد زد؛ بلند شد و روی سینه ی شهرام کوبید ؛ چرا نکردی؟! چرا خواهرتو

پیداش نکردی؟ تو دروغگویی ! تو قول دادی...شهرام سر مادرش را بوسید ؛ از بالای سر او به من نگاه کرد؛ به زن گفت: برات میارمش ؛ جاش امنه ؛ آرام باش ! زن گفت؛ صدای

گریه ش میاد...

میگن یخ زده...حتما نمیتونه نفس بکشه ؛ باید بغلش کنم تا گرم شه؛ برو بیارش! الان !
فریاد زد: من بچه مو میخوام!

من گفتم: اگه صبحونه تونو بخورین؛ شهرام میره دنبال بچه ؛ شهرام گفت: آره مادر؛ تو یه چیزی بخور ! من زود برمیگردم !

زن نشست، سرش خم شد ؛ انگار مرده بود! آهسته زیر لب گفت: میگن دختر قشنگیه! شهرام در گوشم گفت : بعدا برات میگم ؛ مراقبش باش ! گفتم : کجا میری؟ گفت: یه نفرو

بیارم ؛ تنها کسی که میتونه آرومش کنه ؛ گفتم : من به چیستا زنگ میزنم بیاد اینجا ؛ تنها میترسم ؛
گفت: باشه؛ ولی اون میدونه؛ گفتم: چیه میدونه؟ گفت: همه چیز رو... دو سال تو

بیمارستان ؛ هر روز مادرمو میدید!

چرا شک کردم ؟! چه شهودی در زنها وجود دارد ؛ که چیزی را ناگهان احساس میکنند؟ چرا باور
نکردم شهرام نیکان دنبال دکتر یا فردی از اهالی ده برود؟ چرا میدانستم کجا میرود!

چرا چیستا ؛ تلفن را زود قطع کرد؟ چرا زنها ؛ شبیه هم رنج میکشند؟ چرا زنها گاهی شبیه هم ؛
کسی یا کسانی را دوست دارند ؟ چرا زنها گاهی همه چیز را میدانند و نمیپرسند؟

چرا زنها میدانند و میفهمند و خود را به ندیدن میزنند؟!....

شهرام؛ هرگز درباره ی سرنوشت مادرش ؛ بعد از آن ماجرا با من حرفی نزد ؛ من هم نپرسیدم....
عادت ندارم درباره ی زندگی آدمها بپرسم ؛ مگر اول خودشان شروع کنند ؛ و شهرام

هرگز شروع نکرد که بگوید ؛ بعد از آن روز چه شد ! بعد از دیدن آذر؛ یا بعد از اعدام پدر ! بعد از
"یه شب مهتاب" خواندن مادرش...و بعد از برگشت به آن ده...

شهرام بقیه اش را نگفت ؛ شاید وقت نکرد ؛ شوهرم؛ در استرالیا ؛ میانه سال بود ؛ شهرام هم حدود
سی سال داشت ؛و من هجده سال !

چرا سرنوشت من ؛ مردهایی بود که قبلا زنانی با چکمه ؛ پوتین ؛ صندل؛ کفش پاشنه بلند ؛ یا حتی
پابره‌نه از وسط خوابهایشان رد شده بودند؟ شاید آدم نباید از این سوالها بپرسد !

فقط باید بگذارد زندگی خودش؛ جوابها را پیش پایش قرار دهد؛...و بگذرد....

چرا شک کردم؟نمیدانم!

لحن صدای عجول چیستا و نوع رفتن شهرام! شاید فقط یک شهود زنانه....!

به آن زن طفلی که نوزادی خیالی را در هوا تکان میداد تا بخواباند؛ یک فنجان چای داغ و یک کلوچه دادم؛ یک آرام بخش هم در چایش ریختم که بخوابد؛ در خانه را رویش قفل

کردم که جایی نرود؛ با عبای پشمی ام از خانه بیرون زدم؛ صدایشان را که شنیدم؛ قلبم ایستاد!...

صدای خودشان بود! پشت چند درخت بلند پر از برف ایستادم، مرا نمیدیدند! نباید به حرفهایشان گوش میدادم؛ حس گناه داشتم؛ انگار به آخرین اعتراف دو زندانی دم مرگ گوش

میدادم..... ولی باید میشنیدم!...

چیستا اشکش را پاک کرد؛ گفت: امروز برمیگردم! دلم میخواد؛ ولی نمیتونم مادرتو ببینم؛ خودت میدونی!... همه چی دوباره یادم میاد؛ اذیت میشم؛ خیلی سعی کردم یادم بره...

شهرام گفت: الان بت احتیاج دارم! چیستا گفت: نه! من فقط؛ همه ی کارای تو رو خراب میکنم. میدونی.....

اون شب.... یه نذری کردم! همون شب که فکر کردم؛ علیرضا با لگدش دل و روده تو پاره کرده؛ بعد از ماهیا؛ آژانس گرفتم؛ دیگه صبح شده بود؛ رفتم کوه؛ زیر اون درخت که

میدونی!

هنوز تاب اونجا بود؛ تابى که میگفتی پدرت روز پیک نیک ساخت؛ تو نشستى روش و اون ثابت داد.... و مادرت و پدرت با هم؛ "یه شب مهتابو" میخوندن.... و تو خوشحال بودی....

هنوز طناباش به اون درخت قدیمی؛ محکم بود...نشستم روش! نذر کردم اگه زنده بمونی؛ دیگه از زندگیت برم بیرون؛ تا آخر عمر؛ نه رفیقت باشم؛ نه همکارت؛ نه دکترا؛ نه

مشاورت؛ نه هیچ چیز دیگه!

غیب شم! غیب شدم.... تا پدر نلی؛ همه چیزو بهم گفت!... هفته پیش... تازه شما اومده بودین اینجا؛ من نگران نلی بودم. هی زنگ میزدم؛ گوشیش جواب نمیداد؛ زنگ زدم خونه

ش؛ پدرش برداشت... و بهم گفت! همه چیز رو... و خواست دخالت نکنم!

گفت؛ هرچی قسمته؛ همون میشه....!

واقعا اینا چه قسمتاییه که پیش میاد شهرام؟!

خدایا! حالا چیکار کنیم؟....

شهرام گفت: بمون! حالا نرو... فکر میکنم همه مون بهت احتیاج داریم... من؛ مادر؛ نلی...

چیستا گفت: حسم میگه حامله ست... نلی نمیدونه هنوز... من اشتباه نمیکنم. اگه آخر ماه نفهمیدید حامله ست... من پشت درخت؛ نزدیک بود بیهوش شوم؛ شهرام؛ آنطرفتر...

دست چپش را به درخت گرفت تا نیفتد... گفت: امکان نداره... چیستا گفت: به شهود من ایمان داشتی... یه زمانی... نلی از تو حامله ست... چیستا نگاهش میکرد. اما شهرام؛ به دورها

خیره بود... آنجا نبود!

حال من، به خاطر بچه بد نشد. فقط شوکه شدم. آماده نبودم حالا بشنوم!...

اما شهرام گیج شده بود؛ به چیستا گفت: مگه قول ندادی دیگه پیشگویی نکنی؟ باز حس شهود بچگیت گل کرد؟ اگه حامله نباشه؛ چی؟ کنفی داره ها!!!!
اصلا مگه میشه تو چند روز؟!

چیستا گفت : نمیدونم...دست خودم نیست؛ حسش میکنم..انگار یه چیزی به وجود این دختر ؛ اضافه شده...باید تجربه ش کرده باشی تا بفهمی !

شهرام نفس عمیقی کشید : من و نلی بچه میخواستیم ؛ حرفش زده بودیم ؛ ولی باورم نمیشه به این زودی...ببین تا دکتر نگه باور نمیکنم ؛ واسه چی میخندی؟!

چیستا گفت:شبيه بچه ها شدى كه يه خبر خوب بشون ميدن؛ ميخوان باور نکنن ؛ تا آدم هي قسم و آيه بخوره...بيشتر خوشحال شن !!!! ولی من قسم نمیخورم...شما كه از قبل با

هم نبودين...اما قلبم ؛ همه ش ميگه درسته.نلی يه تغييری کرده...اميدوارم همين باشه.....شهرام گفت :

نكنه تو فكر كردی من زن دارم و اسمشم آذره ؛ اومدی نلی رو نجات بدی!
حالا كه فهمیدی زنی نيست و كنف شدى ؛ با دروغ گفتن درباره ی حاملگی نلی ؛ ميخوای منو امتحان کنی؟

چیستا گفت: هيس.شلوغ نكن...هي نلی نلی نكن. اينجا صدا ميپيچه.....فقط بگو كدوم ؛ تو شناسنامه ی اصليته؟

آذر يا نلی؟!شهرام گفت: البته كه نلی! آذر فقط برای گول زدن خانواده ش بود ؛ كه بتونه عمل كنه!
چیستا گفت:پس چرا طلاقش ندادی؟ چرا سهراب گفت اون شناسنامه رو نگه داشتی

هنوز؟ شهرام گفت: گاهی برا يه جاهایی به دردم ميخوره...ببین؛ ما رسماً تو همون خارج ؛بعد از عمل علیرضا ؛ جدا شدیم.اما تصمیم گرفتیم مثل دو تا دوست كنارهم بمونیم. مثل

همون بچه گی تا حالا...اما اين شناسنامه ؛ جعلی بود ؛ به دردی نمیخورد.فكر كردم نگهش دارم واسه يادگاری؛شناسنامه ی اصلیم؛ فقط اسم نلی توشه ؛ و به زودی بچه مون...!اگه اين

دفعه هم شهودت درست باشه...!

چیستا گفت: شاید خواستم امتحانت کنم! ببینم واقعا دوشش داری یا نه؟ مردی که زنی رو بخواد ؛ حتما بچه شم میخواد... شهرام گفت: یعنی الکی گفتی؟ چیستا لبخند زد و گفت: مگه

تو الکی هول شدی؟! داشتی با کله می رفتی تو درخت!... خیلی خوشم اومد! مرد باید اینجوری باشه... خوش به حال نلی!

ببین... اگر درست نباشه ؛ من فقط حسمو گفتم. نگاه نلی ؛ فرق کرده... دوستت داره... حالا فهمیدم ؛ تو هم دوستش داری! چون توی گنجیت ؛ شادی بود؛ میخواستم مطمئن بشم؛

شدم... شهرام گفت: آره ؛ دوشش دارم ، اما ؛ بدون کمک تو... من نمیتونم! چیستا گفت: نه! خودت باید بش بگی! شهرام گفت:

به خدا منم؛ ماجرا رو تازه فهمیدم ؛ دو دوز بعد از بیمارستان نلی ؛ پدرش اومد پیشم و همه چیز رو گفت؛ اول باور نکردم ؛ بعد تحقیق کردم ؛ و متأسفانه درست بود ؛

میدونی... پدر من؛ قاضی محترمی بود، وقتی قاضی شد؛ جوونترین قاضی دادگاه بود ؛ قبلش ؛ دستیار قاضی بود . 23 سالگیش... همه بش احترام میذاشتن ؛ اما اون پرونده ؛ خیلی

دردناک بود... اونم تو شروع کارش...

پرونده ی اون تصادف... تو همه شو میدونی ! چیستا گفت: نه قدر تو ! شهرام گفت : حاجی ؛ یه طلبه ی جوون بود. تمام شبو رانندگی کرده بود؛ بعدا برام گفتن ؛ من که به دنیا نیومده

بودم ؛ حاجی پشت فرمون؛ دم تونل بود ؛ اصلا نفهمید اون ماشین ؛ چطور جلوش پیچید... خواست ترمز کنه ؛ دیر شده بود ! به هم گیر کردن ؛ اولی افتاد تو سد کرج ؛ حاجی ام داشت

با خودش میبرد که در طرف راننده باز شد ؛ حاجی افتاد بیرون ؛ ماشینش با ماشین اونا ؛ رفتن ته سد ! یه پسر دختر جوون... تازه عقد کرده بودن ! داشتن میرفتن شمال؛ زنه هنوز

لباس عروس ؛ تنش بود. همه ش با اون لباس؛ خوابشو میبینم زیر آبهای سبز سد کرج... که هی میره پایین و پایینتر و میخواد دست شوهرشو بگیره و نمیتونه !

حاجی سپندان جوون؛ شوکه شده بود؛ مادرم یه روزی برام تعریف کرد، اون موقع؛ وقتی از آب درشون میارن؛ هردو مرده بودن! عروس و داماد؛ کنار هم؛ کف جاده... داماده؛

بدنش یخ بود... زنه هنوز با لباس عروس و گیس بلند... انگار خواب بود... یه لحظه نفس کشید... همه خوشحال شدن، صلوات فرستادن! حاجی سپندان، شروع کردن محکم؛ مشت کوبیدن

رو سینه ی زنه؛ گمونم؛ تو فیلمی چیزی دیده بود،

هی داد میزد؛ یه دکتر... یه دکتر اینجا نیست؟ نمیر! یا حضرت عباس! نمیر! سه تا ماشین جلوتر؛ یه دکتر بود، اومد جلو، به زنه تنفس مصنوعی داد؛ و سعی کرد حلقشو باز کنه، داد

میزد؛ اورژانس؛ به اورژانس زنگ بزنین!... میمیره! به حاجی گفت؛ هی بزن رو سینه ش؛ با گوشی؛ ضربان قلب زن را گرفت؛ گوشی را پایین تر آورد، لحظه ای شک کرد؛ دوباره

امتحان کرد، با شادی داد زد؛ بچه ش زنده ست! خدایا زنده ست! حاجی سپندان گفت؛ یا قمر بنی هاشم؛ بچه کجا بود؟!... مگه تازه عروس نبود؟ و خودش هم داد زد؛ زودتر!

پس کو اورژانس؟ دو تاشون زنده ان... روی داماد پتو کشیدند، عروس نفسی کشید، اورژانس رسید!

دیگر نمیتوانستم پشت درختها بمانم... پاهایم خشک شده بود زدم بیرون؛ آن دو با دیدن من؛ شگفت زده شدند!... شهرام گفت، گوش وایمیسی؟!

گفتم؛ اگه درباره تو؛ حرف میزدن؛ گوش نمیکردی؟ شهرام گفت؛ کجاش راجع به تو بود؟ گفتم؛ کجاش نبود؟! چیستا گفت؛ برید خونه؛ مادر شهرام حتما تنهاست؛

گفتم؛ تو هم باید بیای! از خواب بیدار شه و هی بگه دخترم کو؟ من میترسم! چیستا گفت؛ باشه؛ میام؛ ولی کوتاه! عصری باید برگردم تهران...

در کلبه ؛ مادرشهرام ؛ سرش را روی میز گذاشته بود و خوابیده بود؛ چیستا گفت: میدونی کیه؟! گفتم :چه سوالی! مادرشهرامه دیگه ؛ مهتاب خانم! که بعدا ؛ از ترس اونایی که دنبالشون

بودن؛ اسم خودشو میزازه شبنم ؛ ادامه داد : و میدونی شبنم کیه؟
با تعجب گفتم : مگه اسم دوم مهتاب خانم نیست؟ مهتاب از خواب پرید؛ شاید اسم خودش را شنید.گفت: دخترم ؛ دخترمو آوردین؟! شهرام گفت : چیستا اومده دیدنت مامان؛ چیستا

خم شد ؛ گونه او را بوسید ؛ گفت:سلام خانمی! قایم موشک تو باغ بیمارستان که یادته عزیزم؟ تو همیشه منو پیدا میکردی!

پس دخترتم بزودی پیدا میکنی؛ این فقط یه بازی قایم موشکه ؛ بچه ها دوست دارن قایم بشن تا ما پیدااشون کنیم!

چند لحظه خیره شد و گفت : تو همون خانم مهربونی که موی منو شونه میکردی ؟ چیستا گفت: میخوای الانم موهاشو شونه کنم؟ گفت: نه؛ موهای پسرمو شونه کن! ببین چقدر به

هم ریخته ست! آخه تو کمد بوده طفلی...این همه سال....

نگاهی یه نیکان کردم ؛

واقعا موهایش آشفته بود! راست میگفت مادرش...انگار از کمد بیرون آمده بود!

چیستا گفت : موهای پسر تو ؛ این خانم زیبای جوون ؛ شونه کنه؟! از من بهتر بلده....

داد زد: نه! فقط تو! تو قول دادی با پسر من ؛ بچه مو برام بیارین؛ من انقدر غمگین بودم که دیگه به پسر من نرسیدم ؛ من انقدر غمگین بودم که دیگه دنبال دختر من نگشتم... تو موهاشو

شونه کن الان!بچه ی بیچاره م....

چیستا از عصبیت ؛ لبش را گاز گرفت. میشناختمش... این کار ؛ برایش ؛ حکم مرگ بود!

آهسته گفت: شونه! برس! چنگال... هر چی...!
برسی به او دادم.

شهرام کنار پای مادرش ؛ روی زمین نشست. چیستا هم ؛ روی کاناپه کنار مهتاب ؛ خودش را جا داد و با چنان حرصی ؛ موهای شهرام را برس میزد که شهرام داد زد :اوی..... یواشتر!

یال اسب که نیست...موی آدمه! چیستا گفت: آخه مسخره تراز این صحنه هست؟!

اگه الان یکی بیاد تو ؛ چی فکر میکنه؟ شهرام برای آزار دادن چیستا ؛ گفت: قربونت برم ؛ این پایین موهامو ؛ محکمتر برس بزن!

چیستا گفت : کوفت! و چنان برسی زد که داد شهرام در آمد ؛ خنده ام گرفت! مهتاب داد زد: با بچه م چیکار داری؟! چیستا گفت: هیچی! فقط گفתי موهاشو شونه کنم ؛ مهتاب سریع

برس را از دست چیستا گرفت ؛ گفت: اذیتش میکنی؟ میزنیش؟؟ دردش گرفت...حتما تو انداختیش تو اون کمد؟.....

چیستا ؛ کمی مضطرب گفت: من؟ نه! روبه من کرد و گفت: پس کار تویه؟ ترسیدم ؛ شهرام گفت: مامان ؛ این خانم ؛ اونموقع ؛ اونجا نبود...
مهتاب گفت: پس کار هیولاست؟!...
هر سه ؛ باهم گفتیم: بله ! و نفسی کشیدیم...

گفت: پس چرا خواهر منو گرفت؟ چرا هیولا با خواهر من عروسی کرد؟ مگه شبنم نمیدونست؛ اون با ما چه کرده؟!

چیستا و شهرام لال شدند و به هم نگاه کردند. نفسم سنگین شد ؛ گفتم: اون هیولا که شهرامو انداخت تو کمد؛ همون که شما رو اذیت کرد ؛ با شبنم شما عروسی کرد؟ گفت:؛ آره

؛ یه توله هم خدا بشون داد! یه دختر! اسمش چی بود؟!

مهتاب گفت: اسم دختره چی بود؟ میخواستم کاری وحشیانه انجام دهم؛ میخواستم به همه ی ترسها و شکها پایان دهم. گفتم: "من نلی ام!..."

انگار تازه متوجه حضور من شد. گفت: تو نلی هستی؟ نلی کیه؟ گفتم: همسر رسمی پسرتونم... مهتاب به شهرام نگاه کرد و گفت: راست میگه؟ شهرام گفت: بله... میخواستم خودم بتون

بگم؛ ولی.. مهتاب کف زمین نشست؛ گفت: همه چیز عین گذشته ست... و من گذشته رو دوست ندارم...

تو چقدر شکل منی دختر...! بیشتر؛ شکل یکی دیگه... بگذریم!...

مطمینی زنشی یا از این دخترایی هستی که آویزونشن؟ از وقتی به دنیا اومد و چشماشو دیدم؛ به پدرش گفتم: این چشما بلای جونش میشه؛ شد!...

همیشه یه عده زن و دختر؛ دنبالش بودن؛ حتی معلماش میپرستیدنش... از بس اذیت میشد؛ به پسر م گفتم: همه جا بگو من مرد نیستم! بدتر شد؛ مردا دنبالش افتادن!...

حالا تو دختر؛ با این چال گونه ت؛ منو یاد یه نفر انداختی... یاد چاه یوسف...

گفتم: مادرم؟ خواهر شما؟! شبنم؟ گفت: شبنم؛ مگه تو شبنمو میشناسی؟ سکوتی کرد و ادامه داد:

دختر خاله ی مادرم بود، نمیخواستم کسی راجع بش بدونه! همه جا میگفتم خواهرمه! چون مثل دو تا خواهر؛ بزرگ شدیم. باز پرسیدم: شبنم خانم؛ فوت کردن درسته؟ مادر واقعی

من بودن؛ نه؟ مهتاب کنار پنجره رفت؛

گفت: از اینجا تا چشم کار میکنه ؛ برفه! جاده لال میشه ؛ کر و کور میشه ؛ وقتی برف میاد...

اما برفو میشه تحمل کرد! فشار آب توی ریه ؛ خیلی سخته! مادرم تحمل کرد؛ اونجا کنار سد کرج؛ روی زمین جون داد و زنده موند ؛ چون عاشق بود ؛ عاشق شوهرش؛ پسر همسایه

شون؛ که هنوز نمیدونست مرده و عاشق من که تو شکمش بودم! شش ماه و نیم قایم کرده بود...رفته بود پیش خاله ش تو شهرستان ؛ گفت ؛ حامله شده! پسره داره پدر مادرشو راضی میکنه برای ازدواج... خاله بش پناه داده بود.به شوهر بیمارش،

هیچی نگفته بود. شوهر خاله ؛ همیشه مریض بود.

خاله ؛ لباسای گشاد؛ تن مادرم میکرد. بیرونم چادر سرش میکرد.کسی شک نکرد حامله ست! روز عروسی لباسش انقدر گشاد بود و اون انقدر ریز جثه ؛ که باز کسی؛ چیزی نفهمید ؛ از

اون جام که به طرف جاده چالوس؛ بعدم یه راست ؛ ته رودخونه! دهه چهل لعنتی!" وارطان سخن نگفت!"...ورد زبونا بود....

شهرام گفت:

مادر بزرگ زنده موند ؛ ولی تو خونه دیگه راش ندادن! پدر مادرش ؛ خیلی متعصب بودن.ترجیح میدادن چنین دختری مرده باشه تا بایه بچه تو شکمش برگرده ؛ اونا درو باز نکردن! یه

دختر کوچیکتر داشتن؛ میترسیدن برای اونم حرف دربیاد. مهتاب گفت: ولی مادرم قوی بود ؛ منو تنهایی به دنیا آورد، قاضی نیکان یه اتاق براش اجاره کرد؛ خیاطیش خوب بود. با

خیاطی زندگی میکرد؛ کم کم لباس عروس، سفارش گرفت؛ رفت پیش خاله ش. در آمدش خوب شده بود؛ باهم کارو ادامه دادن. شوهر خاله ش مرده بود. دو تا زن تنها، باهم خیاطی

رو راه انداختن. من و دختر خاله ی مادرم؛ شبنم؛ با هم بزرگ شدیم.
شبنم؛ مهربون و قشنگ؛ انگار همیشه میخندید. مثل هم بودیم! من به چال گونه ش میگفتم: چاه یوسف... داستان شو خاله برامون تعریف کرده بود!

من و شبنم؛ مثل دو تا خواهر بودیم؛ ولی اون؛ چهار پنج سال بزرگتر از من... با هم زندگی میکردیم؛ درس میخواندیم و قاضی نیکان همیشه به ما سر میزد!
خیلی وقتا برای من؛ عروسک و خوراکی میآورد و برای شبنم؛ لباس و کتاب... تا اینکه اون اتفاق افتاد.

شهرام گفت: لازم نیست بگی ماما!... الان نه! مهتاب گفت: دیگه دلم تحمل هیچ باری رو نداره؛ هیچ رازی! جلومه؛ مگه نمیبینی؟ میبینمش! شبنمو میگم...

مهتاب از پنجره؛ به جاده برفی نگاه کرد؛ اشاره به آن دورها کرد و گفت: پالتوی پشمیشو میبینی؟ انگار داره بر میگرده. از یه راه طولانی؛ یه راه چهل ساله... آره؛ خودش... شبنم

منه...

شهرام دست مادرش را گرفت: لازم نیست بگی؛ داری اذیت میشی! بسه!

مهتاب گفت: چرا همیشه شبه؟! اون وقتم؛ شب بود که اومدن بردنش... من چهارده سالم بود؛ شبنم هجده؛ شبونه ریختن تو خونه؛ اوایل دهه پنجاه... مثل "فریاد زیر آب"... همه

ی صداها تو گوشمه... ولی انگار؛ از زیر آب...

همه چیز رو ویران کردن ؛ کتابا ؛ لباسا ؛ عکسا ؛ لباس عروسای سفارشی... هنوز صدای جیغای خاله تو گوشمه ؛ میگفتن شبنم با دوستاش یه شبنامه در میارن و بین مردم پخش

میکنن! میگفتن رییسشون شبنمه !! شبنم؟! اون که فقط برای معلمی داشت درس میخوند....

بردنش ؛ من جیغ زدم ؛ به پای شبنم آویزون شدم ؛ گفتم ؛ منم باش ببرید... با لگد پرتم کردن کنار ؛ شبنم برگشت ؛ فقط به من لبخند زد ؛ چال گونه ش مثل یه داغ ؛ قلبمو سوزوند

! خاله بیهوش شد. مادرم ؛ مریض شد ؛ ولی با مریضی به خونه و خاله میرسید ؛ باید لباسا رو تحویل میداد. یکی از ما ؛ باید سر پا میموند و اون ؛ مادر من بود ؛ همه جا دنبال شبنم

گشتم... کارم شد از صبح تاشب گشتن و به این و اون زنگ زدن. از این زندان به اون زندان ؛ هر چند اون شهر دو تا زندان بیشتر نداشت که به یه دختر بچه ی چهارده ساله ؛ جواب

درست نمیدادن....

اثری ازش نبود ؛ انگار هیچوقت وجود نداشت ؛ مثل یه فرشته که فقط ما باور کرده بودیم وجود داره! خاله ی مامان ؛ که منم بش میگفتم خاله ؛ اصلا حال خوبی نداشت. قاضی

خودشو سریع رسوند شهر ما ؛ من و قاضی نیکان ؛ از صبح تاشب ؛ زندانا ؛ بیمارستانا ؛ حتی پزشک قانونی رو سر میزدیم...

کس دیگه ای رو نداشتم . قاضی خودش خواست کمک کنه ؛ زنگ زدن... گفتن جسد یه دختر جوون پیدا شده ؛ یه شهر اونورتر ؛ تو رودخونه... مشخصاتی که گفتن به شبنم

میخورد ؛ ظاهرا خیلی بد شکنجه ش داده بودن و بعد انداخته بودنش تو آبهای سرد رود... من بی اراده ؛ تو سرد خونه ؛ دست قاضی رو ؛ که بیست و سه سال ؛ ازم بزرگتر بود ؛

گرفتم . اون لحظه ؛ اون مرد ؛ همه کس من بود. دختر رو از قفسه ی سردخونه ؛ بیرون آوردن. صورتش له شده بود ؛ اما موهای شبنم بود ؛ با همون زخم روی انگشتش...یه گل سر به

ما دادن ؛ رز قرمز ! گفتن این به سرش بود ؛ من براش خریده بودم !

همونجا تو بغل قاضی نیکان ؛ از حال رفتم...دیگه چیزی یادم نیست ؛ جز اینکه ؛ وقتی چشممو باز کردم ؛ تو خونه ی قاضی بودم ؛ تهران!...میدونستم خیلی طرفدار داره ؛ ولی با

وجود اینکه سی و هفت سالشه ؛ زن نداره. خونه ش گرم و آرامش بخش بود. به من یه لیوان شیر داغ داد و گفت : از وقتی به دنیا اومدی ؛ کنارت بودم ؛ همیشه دختر خوبی بودی ؛

حالا من و تو یه راز مخفی داریم ! اونا میگن جسد شبنمه ؛ با کالبد شکافی موافقت نکردن ؛ دستور از بالا اومده. گفتن بی سر و صدا خاکش کنید. نباید به مادر و خاله ت بگیم ؛

وگرنه میمیرن ؛ میفهمی ؟ نباید امید رو ؛ ازشون بگیریم....

بغضم ترکید. اونم بام گریه کرد...سرمو گذاشتم رو سینه ش...جای پدری که نداشتم ؛ رو سینه ی اون گریه کردم ؛ انگار سبک شدم. انگار خیلی چیزا تو دلم جمع شده بود ؛ وقتی

سرمو بالا کردم ؛ دیدم بهم خیره شده ؛ نگاهش مثل همیشه نبود...چشاش پر اشک بود ؛ گفت : چهارده سال ؛ لحظه به لحظه تو ذهنم بودی...از وقتی به دنیا اومدی تا حالا...تو این

دنیا ی بیرحم ؛ تنهات نمیذارم عزیز من...قول میدم...اگه شبنم زنده باشه ؛ برات پیداش میکنم ؛ حتی اگه خودم بمیرم بت قول میدم. باور میکنی ؟...چنان احساس زیبای عاشقانه ای در

نگاه نمناکش بود که گفتم : باور میکنم...کاش باور نمیکردم!کاش باور نمیکردم....

یه چیزایی رو نمیتونی درست کنی ؛ هر چقدرم که دلت بخواد؛ ولی شاید یه چیزایی رو بتونی ! وقتی مهتاب ؛ مادر شوهرم ؛ داستان خودش و شبنم را تعریف کرد ؛ مدام یاد صدای

چیستا و شهرام می افتادم که پشت درخت به هم میگفتند : این چه سرنوشتیه آخه؟ حالا چیکار کنیم؟ چرا آن لحظه فکر کردم درباره ی من حرف میزنند؟! چرا فکر نکردم درباره ی

کس دیگری حرف میزنند؟! چرا فقط حواسم به خودم بود؟
چرا دنیا ؛ برایم فقط من و شهرام نیکان شده بود ؟

چرا به کمی عقبتر یا جلوتر از خودم ؛ فکر نمیکردم؟ و چرا اصرار داشتم که حتما با نیکان ؛ فامیل هستم و آنها از من پنهان میکنند؟ از شباهت خودم با عکس مهتاب یا همان "شبنم"

که سهراب میان اسناد قدیمی شورای ده پیدا کرده بود ؛ این فکر در من پا گرفت؛ اما وقتی خودش را دیدم ؛ و حس کردم پیری خودم را میبینم ؛ دوست داشتم که یک راز ؛ این

وسط ؛ نهان باشد! رازی که مرا همپای شهرام کند؛ مرا به او نزدیکتر کند؛ فامیلمان کند.
وقتی دیدم چیستا و شهرام آن سوی درختهایی که پنهان شده بودم ؛ درباره رازی که پدر خوانده ی من گفته بود ؛ پیچ میزنند ؛ دیگر مطمئن شدم درباره ی من است! اما چرا یک

لحظه هم فکر نکردم که میتواند درباره ی من نباشد!
خودخواه بودم...وقتی مادر شهرام ؛ داستانش را تا آنجا گفت که قاضی نیکان ؛ به او قول داد که شبنم را اگر زنده باشد؛ حتی به قیمت جانش برایش پیدا کند ؛ موهای تنم راست

شد...عشق این بود!

"حتی اگر جان خودم را از دست بدهم!"

چقدر با این شدت و نوع عشق ؛ غریبه بودم ! دلم نمیخواست مادر شهرام الان ؛ بقیه ی داستان را تعریف کند؛ داشت رنج میکشید، حس میکردم مثل یک برگ خشک پاییزی ؛ روی

پنجره چسبیده و هر آن ؛ خرد میشود ؛ به شهرام گفتم: مادرت باید یه چیزی بخوره و استراحت کنه؛ چیستا متوجه شد؛ گفت: منم باید برم؛ وگرنه به تاریکی جاده میخورم؛ گفتم:

شهراب میرسونت؟ گفت: نه ! از دیشب که منو تا دم اتاقش برد؛ دیگه ندیدمش... فکر کردم شیفت داره؛ نمیدونم کجاست! چیستا رفت؛ اما قبل از رفتن؛ لحظه ای ایستاد به سمت

مہتاب رفت؛ او را محکم در آغوش گرفت ؛ سرش را بوسید و رفت.

مہتاب مثل یک عروسک که کوکش تمام شده باشد، روی زمین ؛ بیحرکت بود. چیستا رفت به نیکان گفتم ؛ نمیخوام بپرسم پدرت شبنمو پیدا کرد یا نه ؟ میدونم نسبت خانوادگی با

تو ندارم ؛ و این شباهت کاملاً تصادفیه! من هیچی از کسی نمیپرسم ؛ مگه خودش بخواد بهم بگه! فقط یه چیزی رو بگو ! مادرت؛ بچه ش مرده...درسته؟ منظورم بچه اییه که از

اون هیولا...شهرام گفت: دستاشو بستن که بلایی سر خودش نیاره؛ حاجی سپندان ؛ تو خونه ی خودش مراقبش بود... به پدرم قول داده بود مراقب زن و بچه ش باشه. کی در رو روی

مادرم ؛ باز کرد! نمیدونم...فرار کرد!

شهرام از پنجره بیرون را نگاه کرد ؛ نفسی کشید و گفت: هر کی در رو ؛ روی مادرم باز کرد ؛ دستاشم باز کرده بود...کاری کرد که اون زن فرار کنه ؛ بچه بزرگ شده بود ؛ دیگه راهی

برای خلاص کردنش نبود ؛ مگه با هم میرفتن...مادرم خودشو پرت کرد ته دره ی برفی ؛ بچه رفت ؛
مادر سرش آسیب دید ؛ ولی ، برف تازه ؛ نجاتش داد ؛ محلیا زود پیداش کردن....

ما که رسیدیم ؛ برف پر خون بود ، تو بیمارستان ؛ بچه رو مثل یه عروسک خونی ؛ تیکه تیکه ازش
کشیدن بیرون ؛ دختر بود... تیکه های جسد رو بش نشون ندادن ! حاجی سپندان

برد یه جا خاکش کرد ؛ بعد کم کم مادر اینجوری شد ؛ مدام صدای گریه ی نوزاد میشنید...از تو تپه
ها ؛ دره ها ؛ از همه جا...و دیگه خوب نشد! قرار بود یواشکی از ایران بریم ؛ نشد

؛ مادرم برای اینکه درداش یادش بره ؛ کم کم ؛ هویتشو انکار کرد ؛ شد یکی دیگه ؛ اگه بش میگفتن
مهتاب ؛ میگفت من شبنم!...حتی به منم نمیرسید ؛ میگفت: من خواهرتم ؛

مادرت که نیستم!...رنجایی که تمام زندگیش کشیده بود ؛ زبون باز کرد و بلعیدش...
گفتم :پس اینکه میگفت؛ اون هیولا با شبنم ازدواج کرده؟....

شهرام خندید : کدوم شبنم؟! مگه اینا دیگه شبنمو پیدا کردن؟!
میدونم پدرم قبل و بعد از تولد من ؛ خیلی گشت؛ اثری از شبنم نبود ! انگار آب شده بود رفته بود تو
زمین... یا شاید همون دختر مرده بود که صورتشو له کرده بودن ؛ به هر حال ؛ دیگه

ردی ازش نبود ؛ شاید مادر ؛ توی ذهنش داستانی ساخت که خودشو آروم کنه! خودش شد
شبنم!...ولی کدوم شبنم؟...تنها شبنمی که موند ؛ اسمیه که مادرم ؛ یعنی مهتاب بیچاره ؛

روی خودش گذاشت و فکر میکرد؛ همون شبنم ؛ دختر خاله شه ؛ که بش میگفت خواهر!
شبنم کجاست؟ فقط من بودم و خودش!
گفتم و حالا من!....

میدونم خیلی عذاب کشیدی؛ ولی لااقل میدونی پدرو مادرت کین!

من حتی نمیدونم کین؟! نوزاد بودم که مردن؛ میگن تصادف بوده؛ اما یه بار یواشکی چیزی شنیدم که یادم نمیره! پدرخونده م داشت به مادر میگفت: این بچه هیچوقت نباید بفهمه؛

وگرنه ممکنه روش اونا رو ادامه بده؛ پدر خونده م به تو چی گفت که چیستام میدونست؟...

شهرام خندید و گفت: چرا نمیای تو بغلم یه دقیقه؟... سرم را روی سینه اش گذاشتم؛ مادرش خواب بود؛ شهرام گفت: بوی دریا میدی! گفتم: شاید!...

آدم خودش؛ بوی خودشو نمیفهمه! تو هم بوی جنگلای شمالو میدی؛ جنگلای دم صبح... گفت: چرا هی میخوایم بدونیم ما کی بودیم؟ فامیل بودیم؟ نبودیم؛ اصلا هر چی بودیم

؛ گذشته مرده... الان کنارهمیم؛ خوشبختیم؛ همین کافی نیست؟ عمر کوتاهه نلی جان من! قبرامون از هم جداست! چرا اینجا رو ول کنیم؛ هی تو گذشته بگردیم؟ خواستم جوابش را بدهم؛ نگذاشت!

بلد بود آدم را چطور ساکت کند! درست در همان لحظات بود که حس کردم چیزی میداند... درست در همان چشمان پر آتشی که آنقدر نزدیکم بود؛ خودم را دیدم؛ کوچک و بی پناه

!... شبیه یک دخترک بی هویت... و شهرام؛ در عشق ورزیدن به این دخترک بی هویت؛ چقدر ماهر بود! ... قلبم تند و تند میزد و شهرام؛ هر چقدر سعی میکرد من بیشتر فراموش

کنم؛ بیشتر مطمئن میشدم؛ چیزی میداند... گفتم: ببین؛ مادرت بیدار میشه!

گفت: پس بگو دوستم داری! گفتم: اول تو بگو! گفت: جون منی تو؛ نلی...! گفتم: خب حالا من میگم! بازویش را بوسیدم.

گفت: چیه؟!

گفتم: من کیم؟ کی دوستت داره؟ فامیل نلی تو چیه؟!...

-بیداری شهرام؟
-"آره"...

"چشمات بسته ست که...
_ "بیدارم!".....

میگم مگه آدم چی از دنیا میخواد ؛ جز یه ذره عشق ؟

فقط یه ذره؛ همین که بدونه دوستش دارن و خودشم کسی رو دوست داره ! همین کافیه...من چیز بیشتری نمیخوام. هیچوقت نخواستم؛ اما چرا همین کم؛ به آدم نمیدن؟ شهرام با

چشم بسته گفت : من بهت عشق میدم!...نمیدم ؟

گفتم :واقعیه؟ گفت: چی؟ گفتم: همه ی اینا...همه ی اینا که داره اتفاق میافته؟...یکی بزنی تو گوشم تا بدونم واقعیه ! خواب دیدم که همه ش یه خوابه؛ ما هیچوقت اینجا

نیامدیم ؛ هیچوقت عاشق هم نشدیم ؛ من هیچوقت سرمو رو سینه ی تو نداشتم ؛ تو رو شونه ی من گریه نکردی ! همه ش خواب اون دو تا ماهیه؛ که تو آکواریوم تاریک یه خونه

ی خالی ؛ گرفتار شدن!

خواب دو تا ماهی که هی دور هم میچرخن و خواب میبینن.

اونا بیدار نیستن...تو خواب دور هم میچرخن ؛ فکر میکنن عاشقن ؛
اما اصلا همو نمیبینن! اونا عاشق رویاشونن !!!

شهرام یک چشمش را باز کرد ؛ دنیا روشن تر شد ؛ گفت: چه خوابایی میبینی تو ! گفتم : تو خواب نمیبینی؟!

گفت: چرا؛ گفتم: خواب چی؟ گفت: بیخیال!
گفتم: نه جدی! گفت:

نمیتونم بگم؛ حتی از گفتنش ؛ وحشت دارم ! نباید تعریفش کنم.....

گفتم: انقدر بده؟ بدتر از مال من؟ گفت: گمونم آره؛ ...
گفتم، فامیل من اونی بود که تو گفتی؟....

گفت: آره؛ گوهری....شناسنامه ت ؛ کنارت بود؛ وقتی پیدات کردن ؛

با خودم چند بار گفتم ؛ گوهری! گوهری؛ گوهری.... سخته بش عادت کنم! یه عمر ؛ بم گفتن
نلی صالحی...یه دفعه میشی گوهری!.... شهرام گفت: ساعت چنده؟
ما چقدر خوابیدیم؟

گفتم:،غروب! نیم خیز شد ؛ گفت:.. چرا انقدر خوابیدیم؟ چیستارفته ؟ نشد خداحافظی کنیم؟!

مادرم چی؟ شهرام از روی زمین ؛ کاناپه را نگاه کرد،گفت: نیست که
!مادرم رفته! گفتم:

گمونم توی خواب صدای در شنیدم ؛ تو باید به رفتن عادت کرده باشی... اون به خاطر کشتن بچه
ش؛ تا آخر عمر؛ فقط میره و میره...هیچ جا نمیتونه بمونه ؛ و همیشه داره میگرده

؛ دنبال بچه ای که نیست! گفت: توی برف؛ یه زن تنها با اون لباس نازک...باید برم دنبالش !

گفتم : کدومیکشون؟ گفت: منظورت چیه؟
گفتم : با مادرت کار داری یا چیستا؟ گفت: دوتاشون!

گفتم: «و نلی گوهری؟ چی؟»

سرم را بوسید و گفت: «نلی گوهری؛ فعلا شام میپزه تا من برگردم؛ مردم از گشنگی!

شهرام رفت؛ دیدمش که کتش را پوشید؛ پوتینهایش را به پا کرد و سریع دوید؛ حس کردم همه عمر؛ در حال دویدن بوده. دنبال مادرش، پدرش یا آدمهای مختلفی که نتوانسته

نگهشان دارد.

شهرام رفت و نلی گوهری را با نلی صالحی تنها گذاشت. من هنوز زیاد نلی گوهری را نمیشناختم؛ وقتی از شهرام پرسیدم نلیه تو کیه؟! فامیلش چیه؟ گفت: «نلی گوهری.....»

گفتم: «پدر مادرش کین؟ گفت: «نمیشناسم! یه زن و مرد که یه روز پاییزی؛ نوزاد سه ماهه شونو؛ پشت در یه خونه؛ میذارن و میرن! نوزاد معتاد بوده؛ اون نوزاد؛ تو بودی!»

پشت در خونه ی الاتون؛ خونواده صالحی.....»

پدرخونده ت بهم گفت!..... دو روز بعد از بیمارستان... او مد پیشم؛ و ماجرای تو رو گفت؛ میترسید باز اذیت شی! اون دوستت داره... □

چرامیذارنش پشت درخونه مردم؟ شهرام با درد عمیقی گفت: «گمونم معتادش کرده بودن؛ بچه بیچاره رو... مثل خودشون!»

اون یکی خونواده؛ خودشون یه بچه داشتن؛ اما دلشون برای اون نوزاد معتاد سه ماهه سوخت؛ بردنش دکتر؛ گفت: «معتادش کردن بیرحما... جدال مرگ و زندگی بود برای نلی

گوهری.....»

نلی صالحی هنوز وجود نداشت. فقط روحش بود ؛ وایساده بود و جدال مرگ و زندگی رو نگاه میکرد...نلی گوهری زنده موند ؛ و نلی صالحی شد!...

تاریخ همه ی اینا کی بوده شهرام؟

گفت: هفتاد!...سالی که خانواده صالحی ؛ نلی کوچولو رو به فرزندى قبول کردن ؛ نلی گفت: تو میدونی پدر مادرم کین؟ شهرام جواب نداد! یادم میاید گفته بود : سوال بسه!...

حالا میخوام یه کم چشمتو نگاه کنم...هردو به هم خیره شدیم ...

نلی گوهری درونم ؛ ناگهان ؛ به گریه افتاد.شهرام گفت: چیه؟! ؛ گفتم : پدرو مادر نوزاد معتاده ؛ کی بودن؟ چرا بچه شونو ؛ معتاد کردن؟ گفت: پدر مادرای معتاد؛ گاهی اینکارو

میکنن...

نلی گفت: پدر مادرم معتاد بودن؟ هنوز زنده ان؟ شهرام گفت: گمونم آره....
من نمیشناسمشون! چیستا میگفت : خودت میشناسیشون...فقط نمیدونی پدر مادر واقعیتن!

خدایا من میشناسم؟ پدر ؛ مادر خونده ی من ؛ با کسی معاشرت نمیکردن...یاد حرف مربی ام در دفترکار آموزی حسابداری افتادم : مردی جا افتاده؛ جذاب و سخت گیر !و به من

گفت: تو با استعدادی دختر... اسمت چیه؟ " نلی آقا ؛ نلی صالحی "
..نگاهش پدرا نه شد. همه بچه ها از حسادت نگاهم کردند! آن موقع سرنوشت شوم خودم را پیش بینی نکرده بودم! روز سوم به من یک اتاق جدا دادند و سوپروایزری که اختصاصی من

باشد..خدایا فامیلشان گوهر نژاد بود!..یعنی فامیلشان را عوض کرده بودند؟ یعنی من فرزند آنها بودم؟

چرا نمیداد؟ چرا شهرام نمیداد؟ چند تا دیگه قرص بخورم؟ مگه نمیدونه نباید استرس بگیرم؟ چرا گوشیشو خاموش کرده؟ چرا چیستا جواب نمیده؟ شام سرد شد، هی راه میرم، هی راه

میرم...

نمیداد. من از این خونه وسط برف میترسم؛ از شب میترسم؛ هر چی چراغ بوده روشن کردم؛ حتی چراغ ایوونو! نمیداد! به کی زنگ بزنم؟ خدایا! درد... حالم الان بد میشه! نگفت انقدر

دیر میاد! کجاست؟ اتفاقی نیفتاده باشه! بالاخره اومد! پس چرا کلید میندازه؟ میدونه در بزنه باز میکنم....

این کیه کلید داره! علیرضا وارد شد. طوریکه انگار به خانه ی خودش وارد میشود. آنقدر ترسیدم که یادم رفت شالم را بردارم. گفت: لازم نیست محرمیم؛ هوو هستیم؛ نه؟ و زد زیر خنده؛

گفتم: از خونه م برو بیرون! گفت: خونه ی تو؟ اینجا خونه ی من و شهرامه... گفتم: من زنشم؛ میدونی؟...

گفت: منم بودم میدونی؟.....

خیلیای دیگه هم شاید بودن... نمیدونی!.. چون تو شناسنامه نبوده. خب حالا چرا گارد گرفتی؟ امشب نمیتونه بیاد. گفتم: چی؟ و مجبور شدم بنشینم. گفت: حال مادرش بده. مونده خونه ی ما

؛ پیش داداشم؛ که عقدتون کرد. حاجی سپندان کوچک! بعد از فوت آقای خدا بیامرزم؛ داداشم همه کاره ی این دهه... گفتم؛ خب. تو اینجا چیکار میکنی؟ گفت: شب میتونی تنها

بمونی؛ بمون... گفتم: گمشو بیرون! میخوای شب بمونی اینجا؟! گفت: نکنه تو میخوای بیای خونه ی ما؟ گفتم: داداشت ما رو عقد کرد؛ پس همه چیز رو میدونه! گفت: فقط اون

میدونه؛ چون فقط اون درباره ی عمل من میدونه! به کل خانواده بگیرم تو کی هستی؟ کنیز شهرام؟ مادرش؛ هر چند وقت یه بار دچار حمله ی عصبی میشه. شهرامو میبینی آروم میشه.

گفتم: چرا زنگ نزد ؟ گفت : لابد حواسش نبوده ! گفتم: داری دروغ میگی! میتونست یه زنگ بزنه؛ خبریده؛ خندید؛ گفت:؛ فکر کردی چقدر براش مهمی؟ این پسر؛ مادرشو نگه

داشت ؛ نه مادرش؛ اونو...الان مادرشو ول نمیکنه بیاد سراغ تو. توی ده ؛ من یه چادر میندازم رو سرم ؛ هیچکس منو نبینه. بعضیا فکر میکنن دختر حاجیه؛ سلام میدن؛ اما تو خونه ؛

مشکل داریم ، فقط داداش میدونه من عمل کردم. زن و بچه ش و خواهرها منو زن شهرام میدونن ؛ گفتم : دروغ میگی میخوای من نیام اونجا...امکان نداره خونواده تون ندونن!

پدرت شاید ؛ ولی ایشونو که خدا رحمت کنه....بقیه میدونن،منو ببر اونجا ! بگو پرستارم؛ هر چی! گفت: داره حسودیم میشه؛ خیلی دوشش داری ؛ نه؟ حتی یه شب نمیتونی ازش دور

باشی! تو هیچی از ما نمیدونی ؛ حتی از شهرام! یه دختر بیخانواده بودی که خودتو قالبش کردی! گفتم:به تو چه؟جریان عقد ما رو اصلا تو از کجا میدونی؟ قرار بود مخفی

باشه.گفت:چیزی تو دنیا درباره شهرام هست که من ندونم؟ یه رازی رو بهت میگم...اونی که دستای مادر شهرامو باز کرد ؛ من بودم،بچه اون حرومزاده باید میمرد! من دستاش و در اتاقو

باز کردم

من اون روز اونجا بودم ؛ آذر ده ساله.....

اون هیولا رو دیدم و رنجی رو که مادرش کشید.از اون مرد ؛ نباید بچه ای به دنیا میاورد...این منم که تصمیم میگیرم ؛ نه حاجی سپندان بزرگ و کوچک !

علیرضا گفت: من اونجا بودم ؛ ده سالم بود؛ رنج اون زنو دیدم ؛ اون هیولا رو هم دیدم...

بچه ی اون حرومزاده نباید به دنیا میامد! آقام مخالف سقط بود ؛ میگفت بچه ؛ چهارماهه که شد ؛ تازه مطمئن شدیم مال اون مردکه ! گرچه خود مهتاب خانم ؛ بنده خدا از اول

میگفت...ولی بچه الان دیگه روح داره ؛ کشتنش گناهه!

اما به نظر من ؛ گناه اینه بچه ای رو به دنیا بیاری که دوشش نداری ؛ که موقع شیر دادنش ؛ تنت بلرزه ؛ که هربار دلت بخواد بمیری ولی نینیش ! من درو رو مهتاب باز کردم ؛ که

اگه میخواد بچه رو خلاص کنه؛ بره؛ حتی اگه خودشم بمیره! مرگ به بعضی زندگیا ؛ شرف داره ؛ حالا چرا اینجوری نگام میکنی ؟ از من میترسی؟

گفتم: تو خیلی بدبختی ! چرا باید ازت بترسم؟ تو چسبیدی به شهرام که بدبختیت یادت بره ! چون اون روی همه تاثیر میذاره و تو هیچی نیستی ! چسبیدی به اون که هویت

بگیری ! حالا با افتخارم ؛ راجع به گذشته حرف میزنی! الان زندگی مهتاب ؛ با کشتن اون بچه ؛ خوبه؟ خیلی آرامش داره؟!

اصلا به تو چه؟ کی گفته تو جای خدا تصمیم بگیری؟ داد زد : خدا؟ کدوم خدا؟ خدایی که نمیتونه تصمیم بگیره بنده شو زن خلق کنه یا مرد؟!

مگه تقصیر من بود که اینجوری به دنیا آمدم؟ یه عمر از دو طرف تحقیر شدم ؛ زنا و مردا ! خدا ؛ وقتی اون هیولا ؛ روی مادر شهرام افتاده بود کجا بود؟ من اونجا بودم ؛ خدا کجا

بود؟ من کمکش کردم لباس بپوشه ؛ خدا چیکار کرد؟ فقط نگاه کرد؟ خدا وقتی حکم پدر شهرام ؛ سه ساعته عوض شد و براش اعدام بریدن ؛ کجا بود؟ خدا وقتی شبنمو بردن و

مهتاب به پاشون افتاده بود ؛ کجا بود؟ به من بگو ؛ اگه هست ؛ چرا وقتی لازمش داریم نیست؟ چرا وقتی فریادش میزنیم نیست؟ یا هست ؛ نمیشنوه! نمیخواد بشنوه... شاید مال

ما نیست ! شاید مال از ما بهترونه...شاید فقط صدای یه عده رو میشنوه !

گفتم: مزخرف نگو ! وقتی اومدیم این دنیا ؛ تو کارت دعوت نوشتن ؛ همه چی درسته و حله !

گفت: جدی؟! خیلی احساس خوشبختی میکنی؟ چون شهرام دوستت داره! یه روز بره سراغ یکی دیگه؛ و مثل بقیه ولت کنه؛ زمین و زمانو؛ چنگ میزنی؛ چون تو تپه ها داد

بزنی و خدا خدا کنی که صد تا بهمن بریزه روت!

چهارده سالم بود؛

فقط چهارده! میفهمی؟ دیدم خدا کاری نمیکنه؛ انگار نشسته؛ فقط نگاه میکنه! حکمشو؛ خودم اجرا کردم؛ دیدم اون زن چه عذابی میکشه؛ حس گناه کشتن اون بچه هیولا

؛ و یاد شوهرش دیوونه ش کرده... شهرام پیش ما بزرگ شد. مادرش انقدر مریض بود؛ غذا نمیداشت جلوش؛ ته باغ ما بودن... تو دو تا اتاق که حاجی بشون داد؛ فرار کردم

تهران. رد یارو رو؛ با شماره ماشین نمیشد گرفت؛ چهار سال گذشته بود؛ و اون ماشین خودش نبود؛ اما صاحب ماشینو پیدا کردم؛ یه بازاری نزول خور خرپول! فکر میکنی یه

دختر بچه ی چهارده ساله که شکل پسر است؛ چه جوری اون کثافتو به حرف زدن وادار کرد؟! خدا کاری کرد یا خودم؟ با لباس پسرונה رفتم؛ شاگرد مغازه ش شدم؛ هرکاری

کردم که ازم خوشش اومد؛ قاپشو زدم! خدات ببخشه!

ولی حرف زد...! اون کثافت حرف زد...

علیرضا عرق صورتش را پاک کرد و گفت: آره! خدای تو ببخشه؛ ولی وقتی تو خواب و بیداری صداس کردم و جوابمو نداد؛ ناچار شدم خودم وارد عمل شم.

! اون نزول خور؛ خود شیطان بود ؛ همه جور کار خلافی میکرد ؛ همه جام آشنا داشت ؛ چند بار مواد داد ؛ براش اینور اونور بردم ؛ کم کم اعتمادش جلب شد ؛ یه چیزی میخواستم

که باهاش تهدیدش کنم ؛ یه چیزی جای اسلحه که اگه حرف نزد ؛ بذارم رو شقیقه ش؛ ..بترسه!

اینجور آدم نونشون از خلافه ؛ واردن؛ راحت نم پس نمیدن!
کاری کردم منو ببینه ؛ شب که کارش تموم میشد ؛ میگفتم : خسته این آقا ! مشت و مال میخوان
؟
من بلام...

کثافت! بلد بودم چه کار کنم خوشش بیاد ؛ و اون اتفاق افتاد...

کثیف ترین اتفاقی که میتونه برا یه بچه چهارده ساله بیفته، تن در دادم ؛ گذاشتم ویران شم و توی ذهنم ؛ چهره معصوم شهرامو تجسم کردم و اشکایی که این همه سال ریخت !
وقتی بایکی رفیقی؛ تا آخرش هستی! میفهمی...نه ؛ نمیفهمی....

به شهرام ؛ قول داده بودم انتقام مادرشو بگیرم!

زمینو چنگ میزد و دلم میخواست اون مردک نزول خورو بکشم ؛ تحمل کردم ؛ گفتم من قربانی بشم بهتره ؛ تا شهرام!

من هیچوقت؛ برای کسی مهم نبودم ؛ حالا یه مدرک میخواستم ؛ وقتی داشت شلوارشو میپوشید و هنوز با اون شکم گنده ش ؛ بالاسرم وایساده بود ؛ سریع دوربینو که کنارم قايم

کرده بودم ؛ برداشتم و یه عکس ازش انداختم ؛ حجره نیمه تاریک بود ؛ فقط یه لامپ رو دیوار...
اونم انقدر مست بود ؛ ندید ؛ اصلا نفهمید...فقط گفت : چی بود؟

گفتم : هیچی...کلیدم افتاد ؛ شب توی همون حجره میخوابیدم و به نقشه م فکر میکردم ؛ دیگه هر شب میامد سر وقتم ؛ اول همیشه مشیت و مال میخواست ؛ میگفت: تو این

کار استادی بچه ! دستای قوی خوبی داری !

بعد یه شب که بد مست بود ؛ ازش پرسیدم ؛ اون ماشینو ؛ اونروز به کی دادی؟! شماره ی ماشینو گفتم و روزشو... جا خورد! ... محکم خوابوند توی گوشم!

میخواست جلوی دهنمو بگیره خفه م کنه ؛

داد زدم : من اونجا بودم ؛ ماشینتو دیدم !

کمر بندشو برداشت ؛ اومد طرفم ؛ عکسشو نشونش دادم ؛ گفتم حتی اگه منو بکشی ؛ بیست تا از این عکس ؛ دست دوستانه ! تو بازار پخش میشه ؛ زنتم میبینه!

منحرف آشغال به گریه افتاد؛ گفت؛سه تا بودن!... یه چیزایی گفت ؛ سن دوتا شون نمیخورد .گفت: اینا خطرناکن ؛ سراغشون نریا ! اجیر شدن...

سومی خود هیولا بود! رفتم درخونه ش ؛ زنش با چادر سفید درو باز کرد ؛ تپل و سفید و خوشبخت بایه بچه تو بغلش...

گفتم ؛ حاجی از بازار منو فرستاده ؛ خونه رو تمیز کنم ؛ آقاتون گفتن! زنگ زد شوهرش ؛ نتونست پیدااش کنه...میدونستم...

چون زاغ سیاه شوهرشو چوب زده بودم ؛ اون ساعت کجا میره...زنگ زد به مردک نزول خور ؛ مردک جا خورد اونور خط... حس کردم... ولی مجبور شد تایید کنه.

گمونم میدونست شوخی ندارم! عکس فاجعه ش دستم بود ! چند کیلو تریاک و هرویین از حجره ی مردک دزدیده بودم ؛ نصفشو تو اتاقا جاسازی کردم؛ نصفشم تو ماشینیه که ته باغ

بود ؛ دویدم حجره ؛ گفتم ؛ ده شب هیولا میرسه خونه ؛ به پلیس از تلفن عمومی زنگ بزن ؛
گزارش بده !
نزول خوره راضی نمیشد ؛

گفتم: این آدمکشه ؛ مردک ! سر خودتم که ماشینو دادی ؛ میکنه زیر آب یه روز !
زود باش!
ترسید؛ زنگ زد ؛ نیم ساعت بعد پلیس تو خونه ش بود...مواد رو پیدا کردن...همه رو ! هیولا رو
بردن جایی که عرب نی انداخت. حکم اجرا شد...
مخلصیم داش شهرام!

حکمش اعدام بود ؛ اما کلی آشنا داشت ؛ یه زندان مخروبه تو یه شهر پرت ؛ بیست سال ! به جرم
اختلاس ؛ قاچاق ؛ ضرب و شتم ؛ هر چی به جز کاری که با مادر شهرام کرد ؛ لعنتی!
وقتی میبردنش ؛ خودمو رسوندم اونجا ؛ زن تپلش گریه میکرد ؛ اونو دست بسته ؛ سوار ماشین کردن
؛ یه لحظه منو دید ؛ لبخند زدم و یه دستمال سیاه رو مثل چشمبند ؛ رو چشم
بستم. نمیدونم فهمید یا نه! ولی رنگش پرید.حالم جا اومد!

حالا نوبت نزول خوره بود ؛ میدونستم تا ابد دنبالمه...باید کارو یه سره میکردم ، وگرنه حتی تا ده ردمو
میگرفت...چون بش گفتم ؛ من موقع بردن پدر شهرام ؛ اونجا بودم ؛

گفتم : اومدم کوله پشتیمو ببرم... درو پشتم بست ؛ عکس و پول موادشو میخواست ؛ با سه تا
کارگرش از قبل ؛ منتظرم بودن ! به جونم افتادن ؛ بامیله آهنی ...قصدشون کشتن بود !
بعدم میگفتن تصادفی سرش خورده به دیوار...یا اصلا جسدمو نیست و نابود میکردن ! از قبل
میدونستم زنده م نمیذاره! زنش رسید ؛ عکس لخت شوهرش ؛ تو دستش بود! شب قبل

داده بودم بش ؛ میدونستم زنه تنها راه نجاتمه!
زنه گفت: ولش کن کثافت بچه باز! نزولخوره رنگش شد گچ دیوار ! زنش یه مشت اسکناس گذاشت
تو جیبم ؛ گفت: فرار کن! با اولین اتوبوس رسیدم ده؛ آقام؛ حاجی سپندان با

شلاق اومد پیشوازم !
نمیدونست کجا بودم یا چیکار کردم! فقط میدونست یه ماه خونه نبودم و فرار کردم ! صد جا زنگ
زده بود و دنبالم گشته بود...

منو برد طویله ؛ شروع کرد زدن! داد نزدم تا شهرام و مادرش نشنون ! آقام میگفت: دادنمیزنی؟ فقط
بگو کجا بودی؟ چیکار کردی آذر؟ راستشو بگو دیگه نمیزنم ! یونجه ها رو

گازگرفتم ؛ گذاشتم بزنه ؛ دیدم اومد تو ؛ با پاهای کوچیکش؛ شهرام بود ! پیرهن حاجی رو کشید و
گفت: زنش حاجی! تو رو خدا! به خاطر من!

حاجی چشمای معصوم اونو که دید؛ صلواتی فرستاد ؛ شلاقو پرت کرد و رفت.شهرام کنارم نشست.

گفت: درد داری؟
گفتم: نه دیگه؛ تموم شد!
گفت: رفیقیم هنوز؟
گفتم: آره؛ چطور مگه؟
گفت: فکر کردم ولم کردی؛ رفتی!
گفتم :

تا آخر عمر ؛ کنارتم داداش ! دست دادیم!

خب اینم حکم ! میبینی نلی خانم ! اجرا شد من تبدیل به نجاست شدم ؛ اما اجراشد! گفتم : تو
نجس نشدی ! تو واسطه بودی که اون روز اونجا باشی؛ تو واسطه ی خدا بودی که

به مهتاب کمک کنی ؛ خدا دوست داشت که تو رو به بهانه ی چیدن توت فرنگی فرستاد اونجا تا باشی ؛ ببینی ؛ کمک کنی!

تو نظر کرده شی...دعواش میکنی؟!

سرش را لبه مبل گذاشت ؛ میلرزید ! گفت: یعنی از من بدبخت ترم ؛ کسی هست؟
گفتم : تو خودتو ویران کردی ؛ برای یکی دیگه! به این میگن ایثار!... شاید من روش تو رو انتخاب نمی کردم ؛ یعنی ابد اینکارو نمی کردم ! اما خدا ؛ با قلبت کارداره که هنوز روشنه !

خاموش نشده علیرضا ! نه به خودت فحش بده نه به خدا ! میشه توبه کرد! اون دوست داره که تو رو ؛ سر راه شهرام گذاشت ؛ شهرامی که هیچکسو نداشت؛ علیرضا دستش را جلوی

صورتش گرفت.گفت: دوسم داره خدا؟شروع کرد به گریه! داد زد: خدایا ببخش ! عqlم نمیرسید چیکار کنم باشون ! گند زدم به خودم.. منو ببخش. آشتی خدا جون...بیا آشتی کنیم خدا ! چنان گریه میکرد و خدا را صدا میکرد که من هم ؛ به گریه افتادم !

علیرضا هنوز داشت گریه میکرد که در زدند ؛ سهراب بود ؛ رنگش پریده بود.گفتم ؛ بیا تو ! گفت:مهمون داری؟ گفتم: علیرضاست؛ شهرام نیست.علیرضا اومده که من نترسم! بش

میگم شب بره ؛ اگه تو خونه ت باشی ؛ من نمیترسم....

سهراب گفت : اونم باید بیاد کمک کنه ؛ دو روزه خونه نبودم. اول یه دختر بچه گم شد؛ پلیس اومد.همه کمک کردیم؛ پیدا نشد.الانم حاجی سپندان کوچک زنگ زد ؛ گفت: مهتاب

میخواود پسرشو ببینه ؛ میخواد یه چیزی ؛ به پسرش بگه! سرم لحظه ای گیج رفت....

گفتم : مگه شهرام پیش مادرش نیست؟ گفت: نه! فکر کردم اینجاست! گفتم :علیرضا ؛ شهرام که پیش مادرش نیست! چرا گفتی اونجاست؟ علیرضا سکوت کرد. گفتم : چیستا رسیده

تهران؟ گفت: پرستار دخترش زنگ زد ؛ خبری ازش نیست ؛ گوشیشم خاموشه ؛ دستم را به در گرفتم ، علیرضا چیشده؟!

عمدی قصه ی زندگیتو گفتی ؛ وقتو تلف کنی؟ اصلا راست گفتی یا فقط میخواستی زمان بگذره؟!

سهراب گفت: این ساعت چیستاست! نه؟ ساعت نقره ای رنگ چیستا ؛ دستش بود ؛ روی هشت و شانزده دقیقه ؛ متوقف شده بود. گفت: دوستانم لای برفای نزدیک جاده پیدا

کردن...شکسته! معلومه به زور از دستش باز شده! من نگرانشم ! اینجا به جز خونه ی من و شما جایی رو نمیشناخت! شهرامم که ناپدید شده ! علیرضا گفت : خب که چی؟ یه دختر

بچه گم شده ؛ برین دنبالش...این دو تا که بچه نیستن ؛ شاید با هم رفتن کافیشاپی ؛ جایی... و خندید!

با وحشت به علیرضا نگاه کردم ؛ یعنی چی؟!

تو میدونستی چیستا گم شده و سر منو با قصه گرم کردی؟ گفت : قصه نبود! گفتم : هر چی بود ؛ تو گفتی شهرام ؛ پیش مادرشه ! علیرضا گفت: من بش گفتم بچه های حاجی؛

مادرشو سلامت بردن خونه ؛ اونم گفت: من میرم جاده ترمینال ؛

شاید چیستا هنوز نرفته باشه !

گفتم : خب چرا زودتر نگفتی؟!

جاش قصه زندگیتو گفتی حواسمو پرت کنی؟ گفت: چه فرقی میکنه؟ به هر حال شهرام با چیستا کار داشت ؛ چه من بودم ؛ چه نبودم !

سهراب گفت: به جای حرف زدن ؛ باید بریم دنبالشون ! شاید افتاده باشن تو گودالای برف ! اینجا امن نیست.

لباس پوشیدیم ؛ حسم گفت به سمت آن غار برو ، آنجا که شهرام و پدرش کشف کرده بودند !....

سهراب جایش را بلد بود؛ تند تند میرفت ؛ دل درد گرفته بودم. علیرضاگفت: منم جوون بودم....کوچیکتر از تو ! تا حالا روح سرکش یه پسرو ؛ تو تنت حس کردی؟ اون نزول خوره ؛

شب دوم ؛ فهمید من دخترم ! گفت شب اول مست بوده و هول !.... بش گفتم از ده فرار کردم، حامله ام؛ مجبورم لباس پسرونه بپوشم ؛ اگه بهم دست بزنه ؛ دو روز دیگه شکمم

میاد جلو و همه فکر میکنن بچه ؛ مال اونه ! اونوقت یا باید منو بگیره ؛ یا جواب مردم و زنشو بده! اونشب سراغم نیامد؛ شب بعد اومد ؛ گفت: اصلا فکر میکنیم تو پسری ! من راز تو

رو نگه میدارم ؛ اصلا تو پسر ! بهتر ! کاری ام با اینکه زنی ندارم!....

تو هم به جاش ؛ باید برام یه کاری کنی، یه کم خطرناکه!...قبول؟

مردک نزول خور گفت:" من کاری به زن بودن ندارم ؛ به جاش تو هم باید یه کاری برام انجام بدی ؛ یه کار خطرناک! قبول؟ علیرضا معامله را قبول کرده بود.

بش گفتم : چقدر خطرناک بود؟ مجبور نیستی بگی چی بود!

گفت: باید یه محموله رو جابه جا میکردم ؛ اما این بار مواد نبود ؛ آدم بود ! یه زن ! میآوردنش جایی ؛ من باید تحویل میگرفتم ؛ پولو میدادم ؛ زنه رو میبردم یه جای دیگه ! به یه ویلای نزولخوره که کلیدشو بهم داده بود ؛ و گفته بود :

اینا وحشی ان ! پولو اول نده! میکشنت! زنه رو هم بت نمیدن! جراتشو داری پولو جلوشون نصف کنی؟!

بگو وقتی زنه سوار ماشین شد ؛ نصف دیگه ش !

راننده لال بود...همه ی کارها رو خودم تنهایی ؛ باید انجام میدادم ؛ یه دختر ؛ توی لباس یه پسر چهارده ساله ی درشت هیکل!

گفت : به جاش ؛ اگه این کار رو درست انجام بدی ؛ یه جایزه ؛ پیش من داری!

علیرضا ساکت شد ؛ من هم سوالی نکردم !

گفته بودم ؛ عادتم این است که تا کسی ؛ خودش نخواهد ؛ من چیزی از زندگی اش نمیپرسم !

سهراب جلو جلو میرفت ؛ به دهانه ی غار رسیدیم ؛ چراغ قوه اش را روشن کرد و گفت :من میرم تو !....

شما اینجا وایسین؛ صدایی شنیدین یا اگه ؛ تا ده دقیقه خبری از من نشد ؛ بیاین دنبالم ؛ البته قبلش ؛ به پلیس زنگ بزنید!

صدایی در درونم گفت: نرو ؛ سهراب؛ تنها نرو! ولی رفت...

علیرضا گفت: اسم اون زن بدبختی که باید جابجا میکردم ؛ شبنم بود !

هیولا ؛ چندین سال تو زندان ؛ تو یه انفرادی مخفی ؛ هر بلایی سرش آورده بود ؛ اما شبنم حرف نزده بود! نزولخوره شبنمو میشناخت...

دستش با هیولا تو یه کاسه بود ؛ هر دو ؛ واسه دولت کار میکردن....

نزولخوره ؛ عاشق قدرت زنه شده بود! هیولا هم عاشق شبنم بود!

سرش معامله کردن! هیولا رو همیشه میشد با پول خرید .

نزولخوره زنه رو خرید ! من به روم نیاوردم که اون هیولا رو میشناسم ؛ وقتش نبود فعلا ! شبنم بیچاره رو باید نجات میدادم ؛ بعد از پونزده سال اسارت و درپردی و عذاب! ...

چیزی از علیرضا نپرسیدم ؛ در سکوت شب با او دم ورودی غار ؛ منتظر ایستادیم ؛
علیرضا گفت : نمیخوای بررسی جایزه ی من چی بود؟!...

نگاهش کردم ؛

چرا آنقدر احتیاج به حرف زدن داشت؟ چرا اینها را به من میگفت؟ گفت:

چون تا حالا به کسی نگفتم ؛ جز داش شهرام ؛ رفیق یار و غارم.....

ولی الان دیگه تو زنتی ؛ پس میتونم به تو هم بگم ... اینجوری سبکتر میشم ؛
من باید یه زن بدبخت رو ؛ که سالها هزار بلا سرش آورده بودن ؛ و با پول نزولخوره از اون
سیاهچال ؛ فرارش داده بودن ؛ سوار ماشین میکردم ؛ میبردم یکی از ویلاهای پرت

مردک...

بعد ؛ صبر میکردم تا دکتر بیاد ؛ چند روز از زنه نگهداری میکردم ؛ تا خود نزولخوره پیداش شه ؛ و
جایزه م !...

خنده داره! این بود که...

صدای فریاد سهراب را شنیدیم !

علیرضا گفت: بریم تو؟! من اسلحه دارم...

گفتم: اول به پلیس محلیتون زنگ بزن!

همان موقع که علیرضا داشت، نشانی را به پلیسشان میداد: زنی با شال بلند مشکی؛ بچه به بغل؛ از غار بیرون دوید! علیرضا گفت: برگشته! حدس میزدیم!... زن بیچاره!...

علیرضا گفت: برگشته، زن بیچاره؛ گفتم: کی؟ گفت: شبنم! کارش همینه، هر بار که میاد؛ یه دختر بچه رو میدزده برای مهتاب! میخواستیم وارد غارشویم؛ دیدیم سهراب بیرون آمد، یک

چشمش را گرفته بود. گفت: زنه وحشی بود؛ نمیدونم کجا قایم شده بود؛ یه دفعه از پشت ناخنشو کرد تو صورتتم... داشت چشممو در میاورد! علیرضا گفت: الان خوبی؟ سهراب گفت:

اگه کور نشده باشم آره! این روانی بچه رو دزدیده! من بچه رو دیدم؛ گذاشتین بره؟

علیرضا گفت: پلیس محلی؛ پایین تپه؛ منتظرشه. بار اولش نیست که! فکر میکنه باید به خواهرش؛ یعنی همون دخترخاله ش مهتاب؛ یه دختر کوچولو هدیه بده تا حال مهتاب خوب

شه. هر بار میاد اینجا سه دختر بچه رو میدزده... چند روز میده مهتاب... تا مهتاب فکر کنه بچه شه؛ و سرش گرم شه... دیگه اهالی ده عادت کردن... بعد دوسه روز میان بچه شونو

پس میگیرن، اما گاهی هم بچه هایی گم شده که تقصیر این نبوده... اما گردن شبنم افتاده!

گفتم: خودشم تو این ده مونده؟ گفت: نه! هیچکس نمیدونه اون کجاست و چیکار میکنه! فقط گاهی پیداش میشه؛ یه راست میره سراغ مهتاب؛ درو میبندن؛ حرف میزنن؛ حتی شهرام

نتونسته بفهمه چی میگن! بعدم دزدی بچه ؛ برای آروم کردن مهتاب! میخواد به مهتاب بگه بچه شو پیدا کرده!..بعدش غیب میشه ؛ تا یه مدت دیگه ! میدونی اهالی ده ؛ اونو مثل به

شبح میبینن.مثل زنی که وجود نداره.... یه قوم و خویش دور، یه سایه.....سهراب ؛ تلفنی به پلیس زد؛

گفت:ظاهرا پایین تپه گرفتنش؛ بچه ؛ حالش خوبه؛ من باید برم!
گفتم:پس امشب برنمیگردی؟! سهراب گفت:نگران چیستا خانمم! شهرام ؛ به هر حال بچه ی اینجاست.اما چیستا خانم اینجا ؛ جایی رو نمیشناسه!

علیرضا گفت: من جای تو بودم ؛ زیاد نمیگشتم! هر جا هستن شهرام مراقبشه!
گفتم: از کجا میدونی با همن؟

عصبی شده بودم، علیرضا گفت: آدمای بیکار فقط حرف در میارن...رابطه ی اونا کاریه! خب کار دارن باهم دیگه !

گفتم :شهرام از اول میگفت از چیستا خوشش نیاد؛ چیستام میگفت: بعد اون شب آکواریوم ،رابطه ی کاریشون تموم شده! یعنی هر دو به من دروغ گفتن؟علیرضا گفت: "

نمیدونم!"...."من از کجا بدونم؟!"

و این کلمه باعث شد ؛ مطمئن شوم همه چیز را میداند! اما هرگز به من و سهراب نخواهد گفت؛سهراب رفت؛ با علیرضا به سمت خانه راه افتادیم؛ گفت:چرا خمیده راه میری؟ گفتم:

دلم درد گرفته ؛ یعنی کجان؟ اتفاقی نیفتاده باشه....الان حالم بد میشه!

گفت: اگه بت بگم کجان ؛ حالت بدتر میشه که !گفتم : کجان؟ بگو ! گفت:خونه ی ما ! حاجی سپندان کوچک! شهram احتمالا به زور بردتش ؛ چون ساعت چیستا پاره شده؛

مهتاب وقتی خیلی حالش بد میشه ؛ فقط چیستا قلقلشو میدونه.نمیدونم چیکار میکنه ...من که هیچوقت ندیدم!....

گفتم: وا ؛ پس چرا گوشیاشونو جواب نمیدن؟ گفت: شهram دلش نمیخواد کسی مادرشو ؛ تو حال حمله ببینه ؛ حتی سهراب! اون خونه پر سرداب و زیر زمینه...میتونی یه لشکر آدمو

توش مخفی کنی.شهramم یه اتاق مخفی ته باغ داره...پشت پیچکا...عمرا سهراب بتونه ؛ بین اون همه سرداب و زیرزمین و انباری ؛ کسی رو توی اون خونه پیدا کنه! ...

گفتم : یعنی مهتاب و شبنم هر دو تعادل روانی ندارن؟ گفت: یکیشون داره ؛ و یکیشون گاهی نداره!

شبنم حالش خوبه ؛ حتی بچه دزدیشم اگاهانه و رو سیاسته؛ برای آروم کردن خواهر خونده ش.... ولی مهتاب ؛ گاهی دچار توهمه! از بعد از سقط شروع شد.

شبنم؛ هر جا هست ؛ کارش مهمه ؛ ولی ما نمیدونیم ! نمیخوایمم بدونیم...

گفتم :چقدر راز تو این خانواده ست! گفت :راز وقتی رازه ؛ که دنبالش بگردی؛ ؛ اگه بی خیالش شی ؛ دیگه راز نیست...

گفتم: خب ؛ راستی...نگفتی جایزه ت از نزولخوره چی بود؟!

گفت: میخواست منو عقد پیشکارش کنه ! فکرشو بکن! میگفت بچه ت صاحب پدر میشه! باید خدا رو هم شکر کنی! کدوم بچه؟ یه دروغی گفته بودم حامله ام ! تا بم ؛ نزدیکم

نشه! پیشکارش کی بود؟ یه مرتیکه تریاکی مفنگی پیزوری ؛ که جز خوردن و خوابیدن کاری بلد نبود. منم قبول کردم ! البته ظاهرا !...

دوستان این قصه را چون 75 قسمت روی تلگرام اوردم ؛ و مخاطب خود را پیدا کرده و کانال جدا دارد ؛ مجبورم تا آخر روی تلگرام هم بیاورم. قصه ها ی بعدی را فقط در اینستاگرامم می آورم.....

نمیخواهم ؛ روی پله ایوان نشسته ام. علیرضا ؛ طبقه بالا خواب است، برف میبارد. عبایم را نپوشیده ام ؛ گاهی بلند میشوم و بین برفها راه میروم و به جای پای کوچک خودم در برفها نگاه میکنم. یاد لبخند شهرام می افتم ؛ یک تکه برف برمیدارم ؛ روی گونه ی تبارم میگذارم ؛ خنک میشوم ؛ میسوزم !...

حالا یاد روزی میافتم که باهم در چاله ی برف ؛ افتاده بودیم ؛ دست راستش درد میکرد ؛ با دست چپش ؛ موهایم را از روی صورتم ؛ کنار زد. چشمانش ؛ نور بهار را در خود جمع کرده بود ؛ بدون آن همه سبز ؛ جهان را میخواستم چه کنم؟!

علیرضا خسته بود ؛ بدون شام به طبقه بالا رفت و خوابید ؛ حتی عبایم را نپوشیدم ؛ حتی از گرگها و کفتارها نترسیدم ؛ حتی از خودم نترسیدم ! به سمت ده راه افتادم ! میلرزیدم ؛ اما

سرما آزارم نمیداد. باید میدیدمش. یا امشب یا حسی در، درونم میگفت: دیگه هیچوقت!...تا ده راه طولانی بود؛ اما از دور چراغهای روشنش را که دیدم ؛ انگار جهان روشن شد. انگار

شهرام دستم را گرفت و کنار خودش نشاند، انگار سرم را روی شانه اش گذاشتم و گریه کردم...انگار دیگر ؛ هیچ چیزی حس نمیکردم. نه درد و نه سرما ؛ بدنم کرخت شده بود. حسی

شبيه مرگ ؛ به درون پيراهن خيسم خزید.از دور؛ گلدسته ی مسجدشان را که دیدم ؛ فهمیدم با خانه ی آنها زياد فاصله ندارم. پيرمردی کنار آتش نشسته بود.شايد مشتعلی بود.ديگر

چیزی نمیدیدم!

گفتم : خونه ی حاجی؟ گفت؛ همینه! آهسته شنیدم، "خيس شدی که! الان سینه پهلو میکنی!..." و به در کوبید؛

مردی میانه سال ؛ در را باز کرد. تا مرا دید؛ داد زد؛ شهرام ! آمد ؛ با کت بلندش ؛ موهایش آشفته بود؛ مثل شب و روز من که با هم ؛ یکی شده بود! به من که رسید؛ در آغوشش ؛

بیهوش شدم؛ به هوش که آمدم ؛ روی تختی خوابیده بودم و میلرزیدم... چيستا دستمال نمدار را روی پیشانی و شقیقه هایم میگذاشت:

داد زدم: شهرام؟!

گفت:اینجام، و لبه تخت باریک نشست؛ دستم را گرفت و گفت:چرا بی لباس؟ چرا اینجوری؟!

گفتم : نفهمیدم چطوری اومدم ؛ فقط باید میامدم ! گفت: حال مادرم خوب نبود عزیزم !....

گفتم:میدونم؛ شبنمو دیدم! علیرضا؛ خیلی چیزا رو گفت...

شهرام گفت: نه ! تو شبنمو ندیدی! گفتم : اون زنو دیدم با شال سیاهی که تا روی چشماش کشیده بود پایین... ؛

بچه تو بغل! گفت:مادر من بود ! اونه که دختر بچه های مردمو میدزده! علیرضا مترسید ؛ بت بگه. مترسید از خانواده من بترسی! مثل همه! همه ی اهالی این ده...اگه به

احترام حاجی سپندان نبود ؛ مادرمو تا حالا ؛ بیرون کرده بودن...مادرمم ؛ جایی به جز اینجا نمیداد؛ چون فکر میکنه ؛ بچه ش هنوز اینجاست...زن ؛ توی غار ؛ مادر من بود! دختر بچه

ها را میدزده ؛ گاهی یادش میره ؛ کجا قایم کرده ! و بعد که یادش میاد ؛ میره پیش اونا..... صدمه ای بشون نمیزنه!...این سومین بارشه ؛ وگرنه ؛ حاجی سپندان حواسش بش

هست.....

گفتم: ماجرا چیه؟! حس میکنم ؛ تو تاریکی راه میرم ؛ یکی به من بگه ماجرا چیه؟

آن دو ؛ نگاهی به هم کردند. چیستا گفت: علیرضا ؛ یا آذر خانم چهارده ساله ؛ شبنمو برای حاجی نزولخوره ؛ جابجا کرد ؛ ولی دیگه؛ اون شبنم نبود! شبیه خودش نبود. شبیه هیچی

نبود؛ یه عروسکی بود که کوکش تموم شده باشه...شبیح یه آدم بود ؛ از اون به بعد ؛ شبنم یه آدم دیگه شد...من دیدمش تو بیمارستان! موقعی که کارآموز بودم ؛ هنوز شهرامو

نمیشناختم.....

میخواهم باهات تنها حرف بزنم ! اینو به شهرام گفتم؛ چیستا کیفش را برداشت و گفت: میرم تو باغ راه میرم ؛

شهرام گفت: شبه!...برف میاد. برو ساختمون حاجی ؛ خانمش بیداره برای نماز شب.

چیستا رفت. شهرام دستم را گرفت؛ دستش گرم بود ؛ مثل نان داغ صبحانه که صبحها میخریدم و تا به خانه برسم ؛ نصف آن را خورده بودم ؛

دستش را روی گونه ی داغم گذاشت ؛گفت :از تب که داری میسوزی دختر ! دستش را گرفتم؛ شهرام ؛ تو رو خدا ؛ بگو ماجرا چیه ؟ من دیگه به خودمم ؛ شک دارم ! چرا علیرضا

باید به من دروغ بگه؟
اصلا کی داره دروغ میگه؟... چرا؟!

من که مادر تو رو دیده بودم ؛ دیدم حالش خوب نیست؛ خب از یه زن مریض ، همه چیز بر میاد ؛
دزدیدن اون بچه ؛ انقدر مهم نبود که علیرضا داستان شبنم و اومدنش تو این ده

رو از خودش بسازه. چرا پس؟
شبنم مرده! درسته؟!

شهرام لبش را گزید ؛ انگار به سختی میتوانست حرف بزند. گفت: کاش مرده بود !
گفتم ؛ چرا ؟ مگه دختر خاله ؛ یعنی خواهر خونده ی مهتاب نبود ؟ مگه مهتاب ؛ دوستش نداشت؟

شهرام گفت: آدما عوض میشن ! امروز یکی رو دوست داری ؛ فردا یه آدم دیگه شده ؛ اصلا نمیتونی
بشناسیش !

بین !شبنم شاهد خیلی چیزا بود ؛ حدود پونزده سال...از وقتی گرفتنش ؛ خیلی عذاب کشید. تو
یه دخمه ی تاریک...

گفتم : منظورت شکنجه ست؟ گفت : نه ؛ بدتر! اون مرد ؛ اون هیولا ؛ خیلی کله گنده نبود ؛ مزدور
بود...باید آدما رو به حرف میاورد و پولشو میگرفت...

یا آدمی رو براشون شناسایی میکرد و لو می داد! نونش از این راه بود...

اما اون خودش ؛ شبنم رو ؛ از زندان فراری داد؛ شاید فهمید ؛ شبنم تیزهوشه ؛ و قوی...با بقیه فرق
داره!...

بردش تو دخمه ی خودش ؛ یه زندان جدید ؛ خیلی بدتر از اولی ؛ شبنم هر روز میدید ؛ که
چطوری اون مرد ؛ آدمایی رو ؛ اونجا میاره و ازشون حرف میکشه؛ به روش خودش .

شب‌نم رو به صندلی می‌یست؛ هیچ کاریش نداشت جز اینکه نگاه کنه!
میدونست شب‌نم؛ همه چی یادش می‌مونه.....

میدونست شب‌نم؛ مخالف رژیمه و پر از تنفر به اونا....
واقعا همه ی اون شب‌نامه ها رو شب‌نم نوشته بود.... تو هجده سالگی! اگه اون موقع؛ چون قدرتی داشت؛ پس خیلی به درد هیولا می‌خورد! هیولا یه همکار لازم داشت؛ یه

جاسوس؛ یه همکار زن! برای گول زدن قربانیاش!

می‌بینی! هیولا برای کارای مهم تری لازمش داشت؛ با جسمش دیگه؛ کاری نداشت؛ بدترین چیز؛ شکنجه ی روح آدماست.

وقتی شب‌نم؛ توسط نزولخوره؛ از هیولا خریداری شد؛ فکر می‌کنی قیمتش ارزون بود؟ یه زن سی و سه ساله؛ برای چی باید چنین پولی براش پرداخت شه؟ و کی؛ پرداخت

می‌کنه؟

نزولخوره؟!...هرگز! نه چنین پولی داشت؛ نه برای زنی میداد! اونم زنی که پونزده سال؛ زیر دست هیولا بود! نزولخوره؛ این وسط؛ فقط یه دلال بود؛ یه واسطه!....

گفتم: پس شب‌نم رو از هیولا خریدن که نجات بدن؟

شهرام سکوت کرد؛ بعد از چند لحظه گفت: توضیح بعضی چیزا سخته!

اونو خریدن؛ چون لازمش داشتن!

گفتم: یعنی چی؟

گفت: شب‌نم ؛ پونزده سال جلوی چشمش ؛ خون و شکنجه و تجاوز و کشتن دیده بود ؛ دیگه تحمل درد آدما رو نداشت ؛

تحمل خودشم نداشت ؛ اگه میدید ؛ کسی جلوش رنج میکشه ؛ راحتش میکرد!

گفتم : یعنی میکشت؟ یه قاتل شده بود؟ مگه انقلاب نشده بود؟

گفت: بعد از انقلاب ؛ این همه آدم بودن که به جون هم افتادن !

سالای اول انقلاب....کرور کرور دسته و گروه و فرقه....

پول خرید شب‌نم ؛ از اونور آب اومد!

هیولا ؛ تغییر قیافه داده بود ؛ ریش گذاشته بود ؛ با یه اسم و شغل جعلی ؛ پایین شهر ؛ قصابی زد ؛ گوشت و مغز و جیگر میفروخت....ولی اونا پیداش کردن...شب‌نمو لازم داشتن !

یه زن باهوش بی حس رو ! یه زن زیبا و سنگی! زنی که جون خودشم ؛ براش مهم نبود... چنین موجودی برای اونا ؛ خیلی ارزشمند بود !

دیگه نمیخوام بقیه شو بشنوم ! شهرام گفت: باشه ؛ گفتم : میدونم تو به من دروغ نمیگی ! گفت: نه! به یه بهونه ای کشوندمت تو اون کلبه؛ ولی اون بهانه هم ؛ خیلی دروغ نبود

؛ به موقعش میفهمی ! نمیشد همه ماجرا رو یه جا ؛ بت بگم....

گفتم: بیا شهرام ؛ بیا عزیزم ؛ اگه دوستم داری ؛ منو از اینجا ببر !

از این کوه؛ اون کلبه ی شوم ؛ این مردم عجیب ! بریم یه جای دور! هر جا ؛ جز اینجا....

من به یه وجب جا ؛ راضی ام ؛ اگه تو کنارم باشی ؛ اگه عطر تو اونجا بییچه! ببین ؛ من میترسم ؛
من از قصه های مخوف خانواده ی تو میترسم...به اندازه ی کافی رنج کشیدم ؛

میخوام یه مدت ؛ در آرامش باشم ؛ کنار تو !

سکوت کرده بود . گفتم : هر اتفاقی افتاده ؛ تموم شده! چه لزومی داره گذشته مونو ؛ مثل یه کوله
پشتی با خودمون حمل کنیم ؟

گفت: هیچی تموم نشده! حتی اونایی که آلزایمر دارن؛ گذشته باهاشونه !

گفتم: من و تو که الزایمر نداریم ؛ بذار تو زمان حال زندگی کنیم !

گفت : من و تو ؛ آره ؛ ولی اون داره !

گفتم : کی؟! مادرت؟

گفت: شبنم!

گفتم: پس زنده ست؟ گفت: وقتی به چنین زنی چند کیلو مواد منفجره میدی و میگی ؛ برو فلان جا
کار بذار: تا صدها نفر سوت شن هوا ؛ اینم پولت! قاعدتا نباید نه بگه ! چون هم

پوله خوبه ؛ هم شبنم کار بلده ؛ در واقع این تنها کاریه که خوب بلده ! همه روشای کثیفو ؛ سالها
آموزش دیده ؛ گفتم: پس شبنم...کی بش مواد منفجره داد؟

گفت: چه فرقی میکنه؟ یه عده که میخواستن یه عده دیگه رو از بین ببرن! مثل همیشه ! اما
آدمشونو خوب انتخاب کردن !

شبنم ؛ عالی بود ؛ یه زن شیک ؛ با ظاهر آراسته ؛ کفش پاشنه بلند و کیف چرمی سر شونه ش ؛
پر از مواد منفجره !

بش گفته بودن اگه موفق شه ؛ نصف دیگه پولشم میدن ؛ پول زیادی بود ؛ اما اگه نه ؛ میکشتنش
! چون حالا میشناختشون ! و براشون خطرناک بود !

گفتم : پس موفق شد که الان زنده ست؟ سالهای دخمه کارخودشو کرده بود؟ گفت: بله؛ کارخودشو کرده بود ؛ اما نه اون طور که تو حدس میزنی!

به راننده میگه ؛ مسیرتو عوض کن! فرودگاه! راننده تعجب میکنه! اما چیزی در وجود این زن بود که کسی جرات نمیکرد چیزی ازش بپرسه!
قبل فرودگاه کیف چرمیشو با مواد منفجره میندازه بیرون...فقط اسلحه شو میذاره جیش...کارت مخصوص حمل اسلحه داشته ؛ براش جور کرده بودن.

از همونایی که بادیگارد آدمای مهم دارن... بلیت هواپیما میخره ؛ دو ساعت بعد ؛ میرسه ... ماشین میگیره ؛ پشت دیوارای سیمانی بلند ؛ کارتشو نشون میده ؛ کارتی که مجوز ورود اون ؛ به همه جاهای مخفی و مهمه ! حتی مجلس !

دو دقیقه بعد ؛ همه دیدن که دم غذاخوریه ؛ هیولا ؛ با دوستای زندانش میخندیده ؛ وقتی از غذاخوری زندان بیرون میاد و شبنمو میبینه ؛ خشکش میزنه... میره جلو ؛ میگه :

سلام عشقم! اما مردک ؛ رنگش پریده بود ؛

اینو بعدا شنیدیم ! میدونسته شبنم ؛ اون ساعت شب بیخود اونجا نیست! تو گوش شبنم میگه : اینجا چه غلطی میکنی؟ شبنم میگه : غلطی که تو یه عمر میکردی!
اسلحه شو در میاره ! هفت تا تیر پشت هم...

اولی واسه مهتاب؛ دوم قاضی نیکان ؛ سوم مادرش که دق کرد ؛ چهارم شهرام ؛ پنجم همه ی زنا و مردایی که هیولا کشت و شکنجه داد ؛ ششم خود شبنم و هفتم ؛ خود

وجود نحس هیولا ؛ که به دنیا اومد....

هیولا با دهن باز میمیره... با ناباوری! شبنمو میگیرن!
میگه: کارم تموم شد!... حالا بکشینم!

اما نمیکشنش! دستور میاد: قرنطینه تیمارستان... ظاهرایه نفر حامیش بوده!

چقدر مونده؟! شهرام با تعجب پرسید: به چی؟ گفتم: به آخرش!... ظاهرایه داریم به آخر ماجرا میرسیم!
!گفت: هنوز خیلی مونده به آخرش برسیم!

گفتم: نه... رسیدیم! شبنم و مهتاب: عشقای زندگی تو هستن: مادرت و خواهر خونده ش... یه روز
دختری رو میبینی که شبیه اوناست: با خودت میاریش اینجا: جایی که دست

کسی به همه تون نرسه: جایی که رنج کشیدی و بزرگ شدی. من شبنمو ندیدم: ولی میدونم زنده
ست: مطمئنم یه جایی همین نزدیکیهاست: مهتاب رو که دیدم: آره ما شبیهیم!

یه شباهت احمقانه ی تصادفی! اما به درد تو میخورد: به درد تو و علیرضا! چراشو نمیدونم... شهرام
گفت: پس بذار برات بگم!

دادزد: نه بسه! کافیه... انقدر میدونم که به زنی: شکل جوونی اونا احتیاج داشتید! و اون زن: من
بودم! همه تون همه چیز رو میدونستین به جز من! چیستا رو نمیدونم!

تو گفتی دوستم داری: دروغ گفتی! من برات وجود ندارم... فقط خاطره مادرت و شبنمه که واقعیه:
من فقط سایه ی اونام! یکیشون بچه شو کشته و اون یکی آدم کشته! هر دو

اینجان: مگه نه؟ نقش من: تو این بازی چی بود؟ گفت: تند میری: گفتم: میخوام اصلا از اینجا برم:
منم با چیستا برمیگردم شهر: اون گفت با تو ازدواج نکنم. گفت تا جاییکه میتونم

عقب بندازم! من احمق: گوش نکردم: پس این بود راز عدد هفت: هفت روز انتظار برای برگشت
پدرت به خونه... امروز هفتمین روزه که اینجا: نقشه چیه کاپیتان؟ گفت: من دوست

دارم نلی! دروغ نگفتم! اما ازت یه کاری میخوام؛ یه خواهش! گفتم: نگو! دیگه هیچی از من نخواه! گفت: همه ی ما سختی کشیدیم. همه قربانی دادیم. شبنم ؛ بعد از اون ماجرا ؛

توی بخش قرنطینه یه بیمارستان پرت بستری شد ؛ براش تشخیص بیماری روانی دادن ؛ توی دادگاه ؛ اون حتی یه کلمه هم حرف نزد! یه کلمه هم از خودش دفاع نکرد. از اون پونزده

سال ؛ هیچی نگفت! انگار ماموریتی داشته و باید انجام میداده... انگار همه ی این پونزده سال در حال انجام ماموریت بوده! دکتر چند بار معاینه ش کرد و گفت: اگه واقعا این قصابه ؛

پونزده سال تو یه اتاق حبسش کرده؛ چرا حرف نمیزنه؟ الان که دیگه هویت قصابه لو رفته ! همه میدونن آدم فروش بوده و شکنجه گر... با جون آدما ؛ دلالی میکرده... چرا شبنم

نمیگه که جزو قربانیای اون بوده؟ چرا نمیگه این همه سال چه بلاهایی سرش اومده؟!

دکتر نمیدونست شبنم نمیخواد قربانی باشه! میخواد وانمود کنه که این پونزده سال ؛ در حال انجام یه ماموریت بوده! از نقش قربانی و بدبخت بیزار بود! واژه ی ماموریت رو ؛ توی

ذهنش ؛ جایگزین این حبس طولانی کرده بود ! گفتم : چه ماموریتی؟! زندگیش فنا شد که! زندگی اون ؛ مهتاب، حتی تو! گفت: برای همین میخوام تو رو به دوربین ؛ همه چیز رو

تعریف کنی! خطاب یه مردم ؛ به جهان... جای هردوشون حرف بزن!... جای هردوشون زندگی کن! زندگی هردوشونو بگو ! اونا حرف نزدن ؛ تو صدای اونا شو ! همه چیز رو بگو !

این تنها دلیلیه که شاید این دو تا زن به خاطرش زنده ان ؛ یه نفر باید همه چیز رو ثبت کنه ! مردم باید بدونن... حتی اونایی که خودشونو به ندونستن میزنن..... شهرام ادامه داد : سعی کن بفهمی نلی جانم...

این تنها دلیلی که شاید این دو تا زن به خاطرش زنده موندن ؛ حتی شاید خودشون هم ندونن...ولی من بهشون قول دادم ؛ یه نفر باید یه روز ؛ همه چیز رو ثبت کنه ؛ مردم باید

بفهمن! بدونن چه اتفاقاتی افتاده...برای اینکه یادشون نره ؛ برای اینکه هیچوقت ؛ دوباره ؛ چنین چیزایی تکرار نشه !

گفتم : پس منو واقعا برای بازی آوردی اینجا ؟ خنده ام گرفت ؛ به نظرم همه شان بدبخت بودند؛ ولی نه به بدبختی من ؛ که گرفتار عشق این مرد شده بودم ؛ خندیدم...دست

خودم نبود. دیوانه وار میخندیدم!...خواست ساکتم کند. حلقه ای از موهای خرمایی روشنش ؛ روی صورتش ریخته بود...شبیه بچه ها شده بود ؛ معصوم و گناهکار ! هردو باهم...از آن

بچه هایی که آدم ؛ دلش نمی آید کتکشان بزند!...

گفت : هیس! الان همه بیدار میشن ؛ اما خنده ی من قطع نمیشد ؛ گفت : بیا بریم تو باغ ؛ زیر برف!

لحاف را برداشت روی سر من کشید! من هنوز داشتم میخندیدم ؛ چه احمق بودم که فکر میکردم مرا دوست دارد؛ چه احمق بودم که با عجله ؛ با او ازدواج کردم ! نلی احمق ؛ بازیگر فقط قرارداد میبندد ؛ ازدواج نمیکند!...

حالا هر دو زیر لحاف ؛ توی باغ بودیم. من بلندتر خندیدم ؛ واقعا نمیتوانستم جلوی این خنده ی عصبی را بگیرم ! وگرنه حتما ؛ تنفسم قطع میشد! خواست دست چپش را جلوی دهانم

بگذارد ؛ دستش را گاز گرفتم و باز خندیدم...من احمق...

آنجا زیر برفها ؛ کنار مردی بدبخت تر از خودم ؛ که همه چیزش را باخته بود و امیدش به دو پیرزن بود! من احمق !...

لبهائیم را با بوسه ای بست.

گفت: تو احمق نیستی ؛ خودت میدونی! منم عاشقتم ؛ اینم میدونی! و من احمق ؛ هنوز عاشقش بودم؛ و با بوسه اش ؛ انگار جریان برق از تنم رد کرده بودند...

زیر برف؛ زیر آسمان سپید شب ؛ زیر گلوله ؛ با طناب دار دور گردن... هنوز عاشقش بودم ؛ عاشق مهربانی و آن شانه های محکم مردانه ؛ که از کودکی ؛ کوهستان را به دوش میکشید.

من احمق او را بوسیدم ؛ من مجنون ! نلی عاشق ! و بار دیگر باور کردم که شهرام دوستم دارد؛

آن لحظه ؛ همه ؛ آنجا جمع بودیم ؛ من و شهرام زیر آلاچیق باغ ؛ مهتاب دو اتاق آنطرفتر ؛ شاید خواب کودک از دست رفته اش را میدید ، چیستا ؛ در خانه ی حاجی سپندان کوچک

؛ و شبنم در طبقه ی بالای خانه ی حاجی سپندان کوچک ؛ پسر حاجی سپندان بزرگ !

مردی که شبنم را بعد از کشتن

هیولا ؛ نجات داد ؛ با یک تلفن به همکارش در قوه قضاییه ؛ " پس حامی اون بود؟" — نه! حامی اون نبود!

حاجی سپندان بزرگ فقط وسیله بود! حامی شبنم ؛ کسی بود که عاشقش بود ! دیوانه وار عاشقش بود ؛ و هنوز هم هست!

عشقی شوریده و مجنون وار !

اینها را بعدها فهمیدم ؛

آن شب در آغوش شهرام و برف ؛ ماه خیلی نزدیک بود ؛ شهرام درگوشم گفت: ماه هم داره ؛ به حرفای ما گوش میده ؛ موهایم را بوسید و گفت:

میدونی حامی واقعی شبنم ؛ توی این همه سال ؛ کی بود؟ کی مثل سایه دنبالش بود؟ کی تا فهمید آدم کشته ؛ از حاجی خواست به دوستش ؛ توی دادگاه زنگ بزنه و حمایتش کنه ؟

گفتم : نمیدونم ! کی؟ اون که پونزده سال کسی رو ندیده بود ! کی انقدر عاشقش بود؟ گفت: آذر چهارده ساله که مسول معامله ش بود! علیرضای خودمون! ... چهارده ساله بود و شبنم سی و سه ساله ! از همون لحظه ی اول ؛ که روز معامله نجاتش داده بود ؛ عاشقش

شده بود؛ میدونی که یه مدت تو ویلای نزولخوره ؛ با هم تنها بودن تا مردک بیاد...آذر ازش مراقبت میکرد ؛ بش قول داده بود دیگه هیچوقت نذاره ؛ آسیبی بش برسه ! سر قولش

موند...شب ؛ راز ؛ دردهای قدیمی؛ عشقهای عزیز...

شب و اسرار و شهرام! چرا همه ی رازها به عشق میرسند شهرام؟!

صبح ظاهرا همه چیز ؛ آرام بود. انگار دیشب اصلا ؛ اتفاقی نیفتاده بود! همه در سکوت ؛ دور سفره ی حاج آقا ؛ صبحانه خوردیم . علیرضا هم آمده بود.حرفی از گریز شبانه ی من نزد!

شاید مرا از پنجره دیده بود ؛ شاید زنگ زده بود ؛ شاید خودش هم ؛ اگر جای من بود ؛ مثل من میرفت ؛ زن حاجی به حاج آقا گفت: صبحونه ی خانم جانو ببرم بالا ؟ به علیرضا نگاه

کردم ؛ کمی بیقرار شد. پس خانم جان ؛ که در طبقه ی بالای خانه ی حاجی زندگی میکرد ؛ همان شبنم بود؟!

چقدر دلم میخواست بینمش ! چیستا فقط کمی چای نوشید. ساکت بود. بعد از صبحانه ؛ ساکش را برداشت و با همه ؛ خداحافظی کرد. شهرام گفت: صبر کن! تا ایستگاه

میرسونمت...

چیستا گفت: تا بری ماشینتو بیاری و با یه دست ، رانندگی کنی ؛ من رسیدم ؛ راهی نیست که!

من گفتم: من باش میرم ؛ چیستا دم پنجره ی خانه حاج اقا ایستاد ؛ و چند لحظه به پنجره ی طبقه دوم ؛ نگاه کرد؛ گفتم : منتظر کسی هستی؟

حس کردم پرده ی تیره ی پنجره ی اتاقی ؛ در طبقه دوم ؛ تکانی خورد. چیستا گفت: بریم !

در راه ؛ قدم زنان ؛ ساکت بودیم ؛ حس میکردم چیستا ؛ سخت غمگین است؛ و نمیدانستم چرا !...

گفتم: من یه معلم آلمانی داشتم که میگفت : هیچوقت غصه هاتونو ؛ تو دلتون نریزید! چیستا به زور لبخندی زد و گفت : وقتی شبنمو دیدم ؛ یکی دو سال از تو بزرگتر بودم ؛ کارآموز بیمارستان... واحدای عملی... تو بخش ایزوله بود. هیچ ملاقاتی ؛ حق دیدنشو نداشت ؛

اونم همینو میخواست. پرستار مخصوص خودشو داشت؛ یه روز؛ رو کنجکاوی از جلوی در اتاقش رد میشدم! پرستارش داشت ؛ ملافه ی تختشو عوض میکرد ؛ شبنم منو دید . راجع

بش زیاد شنیده بودم ؛ بش خیره شدم ؛ انگار جلوم دریا میدیدم ؛ دریای کف آلودی که منو سمت خودش میکشید !

اون موقع هنوز ؛ مهتابو نمیشناختم ؛ شهرامم همینطور!

این دریا با نگاهی قاطع ؛ منو برانداز کرد.

گفتم : حالتون خوبه ؟ گفت:من آره ! ولی تو نه ! ...

جا خوردم ! سالهایی بود که از علی خبری نبود.سالهای سخت...از کجا فهمید حالم بده ؟! ظاهرمو همیشه سر حال نشون میدادم ؛ دوست شدیم ؛ پرسیدم : چه جور آدمیه شبنم؟

چیستا سکوت کرد. میدانستم نمیخواهد بیشتر حرف بزند ؛

گفتم : یه سوال چیستا جان!

تو اولاش از شهرام ؛ خوشت نیامد؛ یا من اینجوری حس میکردم.... حتی با داد و فریاد اومدی ؛
گفتی اون زن داره ! و ما نباید ازدواج میکردیم !

با ازدواج منم با اون ؛ مخالف بودی...عدد هفت و اون هفت روز معطلی ؛ یادته ؟

اما من ؛ هر وقت ؛ شما دو تا رو ؛ تنهایی می بینم ؛ حس میکنم خیلی به هم نزدیکید!

جریان چیه؟

گفت: خب ؛ ما دوست بودیم و همکار....شایدم یه جاهایی همراه....

باید زنی به سن من باشی ؛ تا بفهمی هر دوستی ؛ بین زن و مرد ؛ یه معنی رو نمیده!

شهرام واسه ی من ؛ برادری بود که هیچوقت نداشتم ؛ دوستی که هیچوقت نبود ؛ پسری که
همیشه آرزوی مادریشو داشتم ؛ گرچه نمیشد جای پسر باشه ؛
ولی حسم بش ؛ همون بود!

گفتم : و بش علاقه داشتی؟

گفت : ببین ! دو بار به خاطر من ؛ گرفته بودنش ! اگه یه بارش علی نبود ؛ معلوم نبود ؛ شهرام الان
کجا بود !

علاقه؟! معلومه! ولی تا علاقه رو ؛ چی معنی کنیم !

اما الان ؛ مساله ؛ اصلا شهرام نیست

..در مورد اون بعدا حرف میزنیم...من نگران توام!

گفتم: چرا؟! گفت: مادرتو میشناختم!

من مادرتو میشناختم....

چیستا با خودش فکر کرد، " چرا اینو بش گفتم؟ چرا الان؟! قرار بود نگم؟! چرا خدا؟ به خاطر شبنم؟! شاید.....

مثل اینکه برق مرا گرفته باشد؛ خشکم زد! گفتم: از کی میشناختی؟ گفت: از اول! حتی همون روزی که اومدی؛ تا ترمو دیدی و من بت؛ پیشنهاد کار دادم! من برای تاتر؛ دعوت

نکرده بودم؛ ولی حواسم از دور؛ بت بود. همیشه!
تو اتاق فرمان بودم که میون تماشاچیا دیدمت؛"!.....

"بسه چیستا یثربی...نگو! بقیه اش را به او نگو!" دوام نمی آورد؛ زیاد از دختر خودت؛ بزرگتر نیست!...."

مادر باش! رحم کن!

"چیستا گفت: به بچه ها گفتم؛ سرتو گرم کنن، تا من برسم؛
میدونستم میای جلو خسته نباشید بگی!

" بسه چیستا نگو! به خاطر روح پدرت دکتر یثربی؛ امروز نگو! "....

اومدی جلو...مثل یه بچه؛ خسته نباشید گفتی! ذوق زده بودی؛ بت گفتم؛ تایپ بلدی؟

"نگو چیستا! خواهش میکنم!...."

گفتی ؛ تایپ بلام !

گفتم :

دخترم معمولاً خونه ست؛ باید حواست؛ به اونم باشه روزا !

گفتی : "باشه ؛ چشم...."

"نگو چیستا یثربی بیرحم !

نگو! بقیه ش را به این دختر نگو!...نویسنده ی لعنتی این قصه؛ خفه!...."

"الان کی داره میگه: "نگو؟! " راوی کیه؟! چیستا یا نلی؟

هیچکدوم ! وجدان زخمی من ؛ نویسنده! نویسنده ی لعنتی این رمان لعنتی! وجدان زخمی چیستا
حرف میزنه! بین چه اشتباهی کردی نویسنده ! چه وقت بدی !

چیستا ادامه داد: تو زن شهرامی ؛ اما باید بدونی واقعا کی هستی! تو نوه شی!

نوه ی اون مردک!

هیولا!

همون که اون بلا را سر شبنم و مادر شهرام آورد؛ همون که پدر شهرامو لو داد و برای اعدام برد ؛

ما همیشه تقاص نسلای قبلو نمیدیم ؛ولی باید بدونیم!من به شهرام هم نگفتم ؛ فقط به خودت
میگم ؛

"دیگه بسه چیستا! تمومش کن این قصه رو"_____نه!درد وجدان !... نمیتونم ننویسم!.....کاغذ
دریای کف آلوده...منو با خودش مییره!...."

چیستا ادامه داد : ببین ؛ آدم جایزالخطاست ؛ پدربزرگت ؛ خیلی اشتباه کرد ؛ خیلی!...تقاصشم ؛ هفت تا گلوله بود ؛ تو تنش ! درحالی که هنوز داشت ته دیگشو گاز میزد !
اما این آخرش نبود...تقاص اصلی مونده بود!...

وقتی اونو بردن زندان و بش بیست سال ؛ حبس خورد ؛ زنش به بدبختی افتاد ؛ آواره ؛ با یه بچه ی پنج ساله ؛ رو دستش...

همه ی اموالشونو ؛ طلبکارا بردن ؛ مردک کلی چک ؛ دست نزولخورا داشت.

مادربزرگت ؛ توی جوونی ؛ به تن فروشی افتاد ! دیگه شوهرش ؛ اون هیولا هم ؛ به دست شبنم کشته شده بود، انتقام خدا ! آذرگفته بود ؛ کاری میکنه همین بلا ؛ سر زن و بچه ش

بیادا!

دخترشو با بیچارگی میذاشت پیش یه پیرزنی که دم توالت پارک میشست ؛ و روزی سه بار ؛ توالتوا رو می شست...

مادرت ؛ توی دستشویی ها ؛ بزرگ شد ؛ مادربزرگت میرفت سرکار ! تن فروشی !
بعد از انقلاب ؛ دیگه از آشناهای بانفوذشون ؛ خبری نبود ! همه یا جیم شده بودن یا تغییر اسم و قیافه داده بودن ! دختره ؛ یعنی مادر تو ؛ توی مستراحا قد کشید ؛ خیلی جوون بود؛

شاید شونزده یا هفده ؛ که پیرزنه ؛ مرد...

حالا مادر جوون سبزه روی تو ؛ جای اون پیرزن بدبخت ؛ دم توالت میشست ! دختر فراری ؛ اون ایام ؛ توی پارک ؛ زیاد بود خیلی...

بعد از جنگ...خیلیهاشون ؛ خونه زندگی شونو ؛ از دست داده بودن؛ آواره و بی سر پناه بودن ؛
حوالی سالهای شصت و نه ؛ مادرت میدید که اونا میان توالت ؛ مواد میزنن ؛ مادرت
معتاد شد! بد جور!....

چیستا فکر میکرد؛ الان من از حال میروم یا دچار قطع تنفس میشوم ! یا سوار ماشینی میشوم و دور
میشوم یا به جنگل یخ زده میگریزم ؟!

اما قوی تر از آن بودم که تجسم میکرد! به چشمانش خیره شدم و فقط گفتم : چرا؟
گفت :چی چرا؟ کمی از نگاه خیره ی من ترسیده بود.
گفتم :چرا اینارو گفتی چیستا؟ چرا الان؟

گفت : چون دیگه برنمیگردم اینجا ! هیچوقت.... مطمئنا تو هم ؛ دیگه با من کاری نداری !
باید میگفتم ؛ شبنم همیشه حواسش به تو بود ؛ نمیخواست از نسل اون هیولا ؛ کسی از دستش در
بره....! میگفت بهشت و جهنم ؛ اولش از همین دنیا ؛ شروع میشه....بش قول دادم

؛ بت بگم....

من سالها پیش ؛ همه ی ماجرا رو از اون شنیدم ؛ تو بیمارستان!

گفتم: شبنم همون خانم جان طبقه بالاست؟

پس چرا شهرام به من دروغ گفت؟! چرا نگفت شبنم اینجا زندگی میکنه! به سمت روستا دویدم ؛
چیستا هم دنبالم با آن ساک سنگینش....

یعنی زن مرموز طبقه ی بالای حاجی که شنیده بودم از اقوام دور حاجیست؛ شبنم بود؟ چرا دروغ؟ چه
نفعی میبردند؟مگر

من که بودم که برای همه ی این آدمها ؛ به نوعی مهم بودم؟ حالا عشق یا نفرت؟به هر حال مهم
بودم !

شهرام ؛ انگار ؛ وضعیت را حس کرده بود ؛ دنبالمان آمده بود !...طرف جاده ایستگاهمن میدویدم ؛
او هم ؛ نزدیک بود تصادف کنیم ! دستم را گرفت ؛ کجا؟

داد زدم ؛ ولم کن ! نمیدونی دست کیو گرفتی؟ نوه ی قاتل باباتو ! نوه شکنجه گر مادرت و شبنم رو
!....

چیستا همه چیز رو گفت !

چیستا نفس زنان رسید ؛ گفت: من تمام چیزایی رو گفتم ؛ که این همه سال ؛ از شبنم شنیدم!
فکر کردم باید بدونه!

نلی داد زد: پس چرا بم نگفتی شهرام که شبنم اینجاست؟! تو گفتی فرستادنش تیمارستان! نگفتی
اینجاست!

شهرام گفت: راست گفتم ؛ اون اینجا نیست! چیستا گفت ؛ چرا راستشو بش نمیگی؟ حق داره
بدونه! زن طبقه ی بالای حاجی!

شهرام داد زد ؛ کی گفته اون شبنمه؟ کی گفته نلی؛ نوه ی اون هیولاست؟

چیستا گفت: شبنم همیشه میگفت !

الان ازش بیخبرم ؛

گمش کردم ؛ اما حس میکنم حاجی سپندان کوچک ؛ داداشت ؛ مراقبشه! طبق وصیت پدرت !
همونجور که پدرت ؛ مراقب مهتاب بود ؛ اون و قاضی نیکان ؛ رفیق بودن ؛ نه فقط به

خاطر اون پرونده ی تصادف؛ که خواستی نلی رو باش گول بزنی....اون شروع آشنایی بود....اونا هر دو
؛ تو یه حزب بودن!

شهرام گفت: پدر من چپی بود ؛ حاجی نه!

چیستا گفت : به هرحال هردو ؛ با رژیم سابق میجنگیدن ؛ اون موقع ؛ همه ی مبارزای سیاسی ؛ با هم رفیق بودن.....

قاضی ؛ اون موقع به حاجی کمک میکرد ؛ اونم به موقعش به خانواده قاضی!

نلی گفت: و مادر من داشت وسط مستراحا ؛ بزرگ میشد و جون میکند؟ و مادر بزرگم....! آره؟
مادرم معتاد شد؟ و منم معتاد کرد؟ پدرم کی بود؟ یه معتاد آویزون ؛ توی پارک ؟ یه

بدبخت دیگه؟! چه سرگذشت درخشانی....

شهرام داد زد : بش اینو گفتی؟

چیستا گفت: سر من داد نزن ! واقعیه ! هر چی از شبنم شنیدم ؛ گفتم....

چهارسال یا بیشتر!... تنها محرم رازش من بودم ؛ و گاهی آذر ...دخترحاجی سپندان.....

تنها کسی بود که اجازه داشت ببینتش...گمونم حاجی سپندان این اجازه رو جور کرده بود!...من بش گفتم ؛ چون ممکن بود ؛ آخرین دیدارم با نلی باشه ؛ خواسته ی شبنم بود که نلی

بدونه خانواده ش کی بودن و چه کردن !

شهرام گفت : تو بیخود کردی ! کدوم واقعیت؟ شبنم از کجا میدونست؟ اون همه سال ؛ تو تیمارستان حبس بود !

کی رابطش بوده که انقدر اطلاعات دقیق داشته ؟

علیرضا از پشت سر شهرام رسید ؛ نفس نفس میزد ؛

گفت : من!... من ؛ هر هفته توی بیمارستان میدیدمش؛ هرچی میدونه از منه ! من رد خونواده ی هیولا رو داشتم....به خاطر شبنم!

این بار فقط برای شبنم !
من داد زدم : یکی راستشو بگه؛ خدایا !

همه ؛ این سناریو را باهم چیدین؟!
من نوه ی هیولام؟

علیرضا گفت: نه ! اما بچه ی زنشی ! از یه مرد خوب؛ یه مرد نجیب ...مردی که فقط من
میشناسمش!

گاهی اوضاع آشفته میشود ؛ آشفته تر از اینکه با صبر و دعا ؛ به نتیجه برسد. باید دعاکنی ؛ اما
خودت هم باید ؛ دست به کار شوی !
در کشاکش بحران و دعوا بودیم که پرسیدم: پدر من کیه؟ علیرضا گفت : نمیتونم بگم! قسم
خوردم.....

داد زدم : من دخترشم، حق دارم بدونم!

گفت:مرده و قولش !

منم بش قول دادم!

گفتم : هردوشون زنده ان؟

گفت:مادرت نه! خدا رحمتش کنه ؛ اما ؛ پدرت زنده ست و رییس اون موسسه ی گوهری نژادم که
دو ماه توش بودی ؛ نیست!

میخواستم فریاد کنم؛ اسم و آدرس پدر واقعیمو بگم! که ماشینی نزدیکمان توقف کرد ؛ راننده
اش سهراب بود؛ سلام زیرلبی داد و به چیستا گفت؛ بیاین بالا خانم یثربی!

چیستا تعجب کرد! سهراب گفت: من میرسونمتون! چیستا سوار ماشین سهراب شد. حس کردم موضوع؛ جدی است؛ وگرنه سهراب میخواست چیستا را کجا ببرد؟ بی اختیار؛ در عقب را

باز کردم و سوار شدم. هنوز تب داشتم؛ گفت: شما نباید میامدی نلی خانم؛ یه موضوع خصوصیه! گفتم: هر چی چیستا خانم میتونه ببینه؛ منم میتونم! گفت: صحنه ی خوبی نیست.

گفتم: پس چرا میخواین فقط خانم یثربی ببینه؟
گفت: ایشون کار خبرنگاری هم کرده؛ عادت داره! به بالای تپه رسیدیم!

اهالی جمع شده بودند! سهراب به کمک همکارانش؛ راه را باز کرد؛ پایین دره؛ یک ماشین واژگون شده بود و یک توده ی سیاه که گویی؛ لباس زنی بود؛ پشت به ما افتاده بود و

صورتش معلوم نبود؛ نمیدانستم کیست و چرا ته دره افتاده! اما اورژانس؛ آنجا بود و پزشکان باماسک اکسیژن؛ بالای سرش بودند...

پس زنده بود!

سهراب گفت: چند روزه دنبالشیم؛ اینجا پیداش کردیم...

گفتم: کیه؟ چیستا خیره بود... انگار شناخته بود؛ سهراب گفت: هنوز نمیتونم بگم؛ اجازه ندارم!
اما به همه واحدای گشت و پلیس؛ چند روزه خبر دادن یه زن مسلح؛ این طرفاست؛ با همین ماشین؛ تقریباً مسنه... عجیبه که زنده مونده! چیستا گفت: حدس میزنم چرا اومده اینجا!

ولی خدا؛ نخواست موفق بشه! اون شبنمه!

سهراب گفت: و مسلح! نمیدونم با این وضع چریکی چطور از بیمارستان فرار کرده؛ اصلاً تا حالا کجا بوده؟! واقعا این همه سال بیمارستان بوده؟

چیستا گفت: نمیدونم؛ سالهاست که بعد از خراب کردن بیمارستانشون ؛ گمش کردم؛ اما اگه حالش خوب شه؛ نلی در خطره!

باید از اینجا دورش کرد؛ من شبنمو میشناسم ؛ نفرت کورش کرده... قسم خورده که تا هفت نسل از هیولا رو نذاره زنده بمونه! پونزده سال تماشای شکنجه و عذاب تو اون دخمه،

کارشو کرده! خودشم ؛ خشن شده؛ چیزی شده که هیولا میخواست!

من گفتم :من که از خون هیولا نیستم! هنوزم باور نمیکنی چیستا؟
نشیدی علیرضا چی گفت؟ من دختر یه مرد نجیبم! علیرضا و شهرام رسیدند.

علیرضا رنگش پرید ؛ میخواست پایین برود؛ پلیس جلویش را گرفت ؛

گفتم اون شبنمه ؛ درسته؟
گفت:آره! فقط این همه سال ؛ من جاشو میدونستم ؛
ردمو گرفته حتما !

بین نلی...تو یه مدت ؛ باید بری پیش پدرت!...

اون جاش امنه؛ پدرت ؛ اقلیته نلی...
میفهمی ؟ اون خارجه...! حالا دیگه مجبوری بری!

زنی که روی تخت بیمارستان خوابیده بود ؛ شبنم بود؛ با موهای رنگ شده؛ رنگ موهای شهرام ؛
چیستا یک دست و شهرام دست دیگرم را گرفته بود ؛ حس نمیکردم این زن برای کشتن من آمده !
حس میکردم دوستش دارم ؛ حس میکردم دوستم دارد ؛ دکتر همه ی ما را از آی

سی یو بیرون کرد.

هر سه؛ مثل سه بچه یتیم؛ روی نیمکت نشستیم. سهراب؛ کمی دورتر... پلیسها بیرون بودند!

از علیرضا خبری نبود! با خودم بلند حرف زدم. گفتم: یعنی از وقتی تیمارستان گیشا رو خراب کردن؛ کجا بوده؟

چیستا گفت: من؛ همون سال عروسی کردم؛ بعدشم فوت پدر؛ بچه؛ طلاق... شبنم و همه ی بیمارام یادم رفت! راستش با اون همه مشکل؛ دیگه چیزی برام مهم نبود!

دیگه گیشا نبودم؛ وقتی بم گفتن؛ تیمارستانو خراب کردن و دارن بوستان گفتگو و برجی رو به نام میلاد؛ اونجا میسازن؛ فکر کردم؛ همه شونو انتقال دادن یه بیمارستان دیگه! دو

سال بعدش استادم؛ قیصر تصادف کرد؛ دیگه فکر هیچی نبودم؛ هیچی!

تا وقتی با شهرام و ماجراهاش آشنا شدم؛ اما دیگه ردی از شبنم نداشتم. شهرام گفت: خود ماهم ردی نداشتیم!

گفتم: مگه علیرضا همه چیز رو به تو نمیگه؟ چرا مورد این مهمی رو بهت نگفت؟ اینکه جای شبنم میدونه!

شهرام گفت: نمیدونم!...

واقعا نمیفهمم؛ فکر میکردم علیرضا؛ هیچی رو از من پنهان نمیکنه! چیستا گفت: چی؟! شهرام با تعجب به چیستا نگاه کرد؛ گفت: چیه؟!

چیستا گفت: ماجرای منم؛ بت نگفته؟ شهرام پرسید: کدوم ماجرا؟ چیستا رفت کنار پنجره؛ نفس عمیقی کشید. شهرام گفت: کدوم ماجرا رو میگی؟ چیستا گفت: چند سال پیش نهاد

دوستیش به من! وقاحتش و اصرارش!

در حالی که میدونست من کسی رو دوست دارم!

شهرام انگار خشک شده بود ؛ علیرضا به تو؟ چیستا گفت:

حیف که ادب اجازه نمیده؛ جمله هاشو نشونت بدم....همه رو دارم ؛ چون بش اطمینان نداشتم؛ همه رو نگه داشتم!.....

شهرام گفت: الان نه ! چیستا گفت: معلومه که الان نه!

حالا میدونم احتمالا بهت چی گفته که رابطه من و تو ؛ به هم خورد!

و اگه آدم یه دروغ بگه ؛ میتونه صد تا دروغ دیگه هم بگه!

دکتر آمد؛ گفت:ستون فقرات و کلیه ش آسیب دیده ؛ شاید تا آخر عمر ؛ نتونه راه بره؛ فعلا خون لازم داریم ؛ اوی منفی!

هیچکدومتون اوی منفی هستین؟

گفتم :من! برای گرفتن خون ؛ مرا به آزمایشگاه بردند. دکتر چند بار تردید کرد ؛ بعد از مدتی از اتاق خارج شد؛ با دکتر دیگری برگشت. برگه ها و نمونه ها را به هم نشان میدادند.

قلبم انگار؛ هر لحظه دو بار میزد ؛ اتفاقی افتاده بود؟

دکتر اولی پرسید: شما فامیلید؟

گفتم :نه! دومی گفت: آزمایش ژنتیک لازمه! یه کم مشکوکه... هردو این خال برگ روی دست.. درست یک جا...هر دو...یک گروه خونی و این شباهت چهره...و مهم تر...فرم

انگشتهها و استخوانای دست...درست مثل هم....

گفتم؛ چطور؟! گفت: احتمالا شما و بیمار فامیلید!

خون را گرفتند ؛ به راهرو برگشتم.

فقط شهرام بود.

گفت: بیا فرار کنیم! بریم یه جای دور! جایی که فقط خودم باشم و خودت....

گفتم: حالا که معلوم شد؛ فامیلتم؟! گفت: چی؟!

گفتم: پدر اقلیت ممکنه! وارطانا؛ زیاد بودن تو زندان.... و شبنم؛ نمیدونم... شاید مادر بزرگمه! من دیگه هیچی نمیدونم!... خدا میدونه....

آن دکتر چه میدانست که من نمیدانستم؟ چیستا چقدر از من میدانست که من نمیدانستم؟! چرا نگفته بود؟ علیرضا چطور؟ شهرام گمانم چیز زیادی نمیدانست؛ شاید اندازه ی

خودم.....حسم میگفت....
زمین زیر پایم کش می آمد....

شهرام به زحمت؛ آدرس را از علیرضا گرفته بود؛ علیرضا به زحمت حرف زده بود؛ چیستا با رنج؛
خدا حافظی کرده و رفته بود؛ شبنم حالش خوب نبود؛ اما نخواست به جز علیرضا؛

کسی را ببیند! حتی چیستا را!.....

دوباره به آدرس نگاه کردم؛ حالا دیگر میشد ناقوسهای کلیسا را از دور دید؛ قلبم شروع به طپیدن کرد؛ یعنی کشیش اعظم این کلیسا؛ پدر من بود؟! تا حالا کجا بود؟ شاید هم باز

علیرضا دروغ گفته بود! کاش دروغ گفته باشد؛ کاش برمیگشتم؛ اما نوای آسمانی ارگ؛ مرا به سمت داخل کلیسا کشاند.

عده ای ؛ دعایی را به زبانی که نمیفهمیدم ؛ همسرایی میکردند. ردیف آخر نشستم ؛ از دور میدیدمش...

در ردای کشیشی ! حسی نداشتم ؛ فقط انگار ؛ یک کشیش میبینم !

از آنها که در فیلمها دیده بودم ؛ نمیدانم خودشان باچه لقبی صدایشان میکردند. من به همه ی آنها میگفتم کشیش ! مراسم تمام شد.

من سر جایم نشسته بودم ، موهای جو گندمی داشت ؛ با صورت کشیده و چشمان رنج کشیده ی نافذی ؛ به من خیره شد....گفت : میخوايد با من صحبت کنید فرزندم ؟ از کلمه ی

"فرزندم " موهای تنم راست شد ؛ حس غریبی بود.

گفتم: بله ؛ اگه ممکنه!

گفت: خصوصیه؟

گفتم: نه؛ دیگه هیچی خصوصی نیست!

راستش میگن شما پدر منید! و عکسی از جوانی شبنم به او نشان دادم ؛ هول کرد ؛ گفت:..کی میگه ؟ این عکس رو از کجا آوردین؟ ...خواست عکس را بگیرد ؛ یک لحظه تعادلش

را از دست داد...دستش را به نیمکت گرفت ؛ گفت: شما مسلمونید! مگه نه؟

گفتم :بله! گمانم ؛ نمیدونم ! تو یه خانواده ی مسلمون بزرگ شدم.

گفت: بریم اتاق من ! آنجا روی میزش ؛ عکس شبنم بود ؛ یک عکس قدیمی سیاه و سفید!

گفتم: مادرتون ! گفت: چقدر میشناسیشون؟! فقط یه عکس دسته....

گفتم: یه کم بیشتر...من متولد هفتادم ؛ این تاریخ ؛ چیزی رو به یادتون نمیاره؟

سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد...نگاهش ؛ از پنجره به بیرون خیره بود ! گفتم :

گمانم مادر بزرگمه!

لبخند تلخی زد و گفت: مرده! روحش در آرامش...

گفتم: نه! خدا نکنه ! گفت: چرا ! اعدامش کردن...

گفتم: نه! پس شما اطلاعات ؛ از منم کمتره! گفت: من پسر دو تازندانی سیاسی ام! دو اعدامی!

پدرم توماس ؛ تو زندان اعدام شد ؛ چریک خلق بود؛ چه میدونم ؛ اون موقع همه یه اسمی داشتن ؛ تو زندان با مادرم ؛ شبنم ازدواج کرد؛ دو هفته قبل از مرگش!
میگن مادرم ؛ ازش خواستگاری کرده ؛ وقتی میفهمه حکم بابام ؛ تیره!

چرا اینکار رو میکنه؟! نمیدونم !

رییس زندان چیزی نمیگه ! به هر حال توماس آوانسیان؛ دو هفته بعد اعدام میشده....میگن به خاطر
مادرم ؛ وقت عقد ؛ تشهد خوند و مسلمون مرد...گرچه من نمیفهمم مگه فرقی

ام میکنه؟ مهریه که گلوله باشه ؛ چه فرقی میکنه به چه دینی بمیری؟

دو هفته ؛ فقط دو هفته ؛ با هم بودن ! مادر موقع اعدام بابا ؛ سرود میخوانده ؛ انگار شوهرش قرار
بود جای خوبی بره ! منو حامله بود! واسه همین رییس زندان فرستادش انفرادی که

راحت باشه.اما کی از اونجا بردش؟!

نمیدونم ! شنیدم رییس زندان هم نمیدونست ! یه زن تنها ؛ حامله و بی پناه ! هیچوقت ندیدمش!

این عکسم ؛ یه نفر بهم داد؛ تصادفی....سالها بعد ...

من تو یتیمخونه ؛ پیش خواهرای روحانی ؛ بزرگ شدم ؛ نمیدونستم پدر و مادرم سیاسی بودن و هر دو اعدام شدن!

میگن مادرم ؛ دوسال بعد از پدرم ؛ رفت ؛ ولی تو یه زندان دیگه !

گفتم: وایصدای چیه؟! و بی اختیار ؛ به سمت پنجره رفتم.... گفت: تظاهراته!
هرروز ؛ همین موقع ! تو خیابون ما....شاید ؛ خیابونای دیگه هم هست....اما انگار پاتوقشون اینجاست.... تنم لرزید ؛ خوبه کشیش نمیینه ! خدایا شکر !....

صدای کشیش مرا از عالم خود بیرون آورد.

گفت: نگفتی چقدر مادرمو میشناسی؟ خیلی جوونی....این عکسو کی بهت داده؟

گفتم : آقایی به نام علیرضا سپندان ؛ میشناسین؟

گفت: نمیدونم ؛ شاید! اسم و فامیلا یادم نمیونه؛ فقط چهره ها !
هرکی این عکسو بهت داده ؛ باهات شوخی کرده ! گفتم چطور؟ فکر کردم پدرمو پیدا کردم !

گفت: من سال هفتاد ؛ هنوز مدرسه میرفتم؛ هیچوقت از دواج نکردم ! بچه ندارم ؛ وگرنه ؛ کی بهتر از دختر خوبی مثل تو؟

گریه ام گرفت ؛ نه برای اینکه اون ؛ پدرم نبود ؛ برای اینکه خسته شده بودم ؛ برای اینکه علیرضا داشت با من بازی میکرد و من نمیدانستم چرا !

گفتم : خب؛ هیچی راجع به اون زندان میدونید؟! اونجاییکه اون دو تا آشنا شدن و آقای توماس اعدام شد؟ گفت: من فقط بعدا ؛ یه بار ؛ رییس زندان رو دیدم ؛ نمیشناختمش ؛

اومد شبانه روزی ما ؛ نمیدونم به خواهرها چی گفت که از اون به بعد ؛ من خیلی عزیز شدم. سالهای جنگ بود.

من خیلی کوچیک بودم ؛ اما گفتم ؛ قیافه ها یادم میمونه ؛
اگه او مرد رو باز ببینم ؛ میشناسم ؛ رییس اون زندان رو !

میدونی خواهرها بم گفتن ؛ اون از مادرم دفاع میکرد ؛ نمیداشت تو زندان زیاد اذیتش کنن ؛ اون اجازه عقد رو داد ؛ چون حوالی سالهای انقلاب بود ؛ زندان بلبشو و بی درو پیکر بود؛

اون اجازه میداد این زن و شوهر؛ گاهی همدیگه رو تنها ببینن!
اون باعث شد من به دنیا بیام!

گفتم : خب پس اگه بچه ندارین ؛ آزمایش ژنتیک؟... گفت: نه ؛ خنده داره! اجازه بده همینطور مجرد بمونم ! من واقعا ازدواج نکردم ! با سرخوردگی بیرون رفتم؛

شهرام از پیش دکتر دستش آمده بود، آنطرف خیابان؛ در ماشین ؛ منتظرم بود. خیابان شلوغ بود.انگار همه ی دنیا ؛ از خانه بیرون ریخته بودند!...یک دفعه دیدم ؛ چند لباس شخصی ؛

دارند روی شیشه ی ماشین شهرام میکوبند ! داد زد: چیکار میکنید؟ عربده کشیدند ؛ برو! اینجا واینسا!...! توقف ممنوعه!

گفت:منتظر خانمم!

داد زدند: زود راه بیفت ببینم !

شهرام مرا اینسوی خیابان ندید؛ حرکت کرد؛ داد زدم: شهرام!
دنبال ماشینش دویدم؛ یکیشان؛ جلوییم را گرفت؛ گفت: اونطرفو بستیم خانم؛ از اینور! ...

گفتم: شوهرمو گم میکنم! مرد داد زد: گفتم: از اینور! زود! ... و با چوبش به انتهای خیابان اشاره کرد...

دیدم شهرام با یک دست بسته؛ از ماشین پیاده شد.

گفت: چیکارش داری خانممو؟

طرف شهرام را نشناخت؛ گفت: برو فکلی! خانمم! ... آره؛ خانمت؛ جون خودت! ... تا نزدم ناقصت کنم؛ سوار ماشینت شو! گمشو! ... شهرام مقاومت کرد؛ ضربه روی دست

شکسته اش خورد؛ فریادش هوا رفت!
فحش خواهر و مادر میداد؛ او را بردند؛ من از وحشت نمیدانستم چه کنم! یکدفعه چرا دنیا؛ این شکلی شده بود؟ در هجده سالگی من ... هشتاد و هشت؟
رانندگی هم بلد نبودم! به کلیسا برگشتم؛ نفس نفس میزد؛ در باغ کلیسا؛ به سهراب زنگ زدم.

گفت: آخه اونجا چرا رفتین؟ اون میدون الان شلوغه! و گفت: نزدیکه؛ خودشو میرسونه...

چشمم به ساختمان کلیسا افتاد! کشیش از پشت پنجره؛ نگاهم میکرد؛ تا مرا دید؛ پرده را کشید و دور شد...

سهراب رسید؛ کارتی نشانشان داد؛ سراغ شهرام را گرفت؛ به من گفت سوار شو؛ میدونم کجا بردنش! آخه این بشر با دردسر افریده شده؛ گفتم: تقصیر من بود!

گفت: تقصیر کسی نیست! تقصیر هیچکس...

فقط دعا کن! این کله خراب...اونام که نمیشناسنش... دعا کن نزن رو دستش!...مهره ی پشتم تیر کشید!

اگر بدترین خواب زندگیت را دیده باشی ؛ میفهمی من چه میگویم!

چرا یک راوی این قسمت را تعریف نمیکند؟! چرا من باید تعریف کنم؟!
من که عاشقش بودم؟

چرا خود چیستایثری ؛ قصه اش را تعریف نمیکند؟

چرا من؟!!

من که زنش بودم ! چرا همه سکوت کرده اند؟! داد زدم چرا همه سکوت کردید؟ امروز عاشوراست.

روز سکوت نیست! یک نفر به من جواب دهد!

هوا سرد بود. انگار از فریاد من، پنجره ها بخار میگرفت ؛ دستی مرا عقب کشید؛ چیستا بود؛
گفت: بشین! با داد و بیداد اینجا چیزی درست نمیشه ! به
خانه ی سینما زنگ زدیم ؛

نماینده شون تو راهه...اونام زنگ زدن اینجاگفتن ؛ ظاهرا سوء تفاهمی شده!

گفتم:خوب گوش کن چیستایثری ؛ من دیگه گول نمیخورم ؛ دستش دوباره شکسته ! مگه نه؟!
گفت: نه ؛ بخدا نه! تو چرا یه دقیقه نمیشینی؟

گفتم: چون زیاد نشستم ؛ وقتی بلند شدم ؛ کل دنیا عوض شده بود ! یه بار نشستم ؛ وقتی پا شدم ؛
شوهرم داده بودن !

یه بار دیگه نشستیم ؛ وقتی پا شدم ؛ طلاقمو گرفته بودن !
یه بار دیگه نشستیم ؛ وقتی پا شدم ؛ عاشق یه ستاره ی سینما بودم که سالها ازم بزرگتر بود ! منو آورد ؛ برای بازی تو فیلمش....

باز نشستیم ؛ پا شدم ؛ دیدم زنش شدم ! فقط چند روز تهران نبودم....

وسط سرما ؛ روز عاشورا ؛ خیابونا چرا جهنمه ! مگه قیامته؟

شهرام چه گناهی داشت جز اینکه میخواست ؛ منو ؛ یعنی زنشو ؛ سوارکنه؟!

چیستا گفت: هیچی! ولی فکر کردی فقط خودت مشکل داری؟ یا شهرام؟!

میدونی چند تا مثل اون ؛ الان اینجان که خانه ی سینما هم ندارن؟! هیچکسو ندارن؟ حتی حق تلفن هم ندارن؟

من چی؟!

اون از جوونیم ...!

اون از خانواده واقعیم ؛ که میدونی....

سال هشتاد و شش ؛ تو ایران بودی؟ دست دخترم شکست!
من ویران شدم!

آدم! اون موقع ؛ کجا بودن؟ نکنه مثل شازده کوچولو ؛ تو بیابون بودم ؛ که آدمی برای کمک نبود....یا وقتی ؛ زیر زایمان داشتم میرفتم ؛ مادر و خواهر وکل خانواده ی یثربی ؛ کجا بودن؟!

مگه من دخترشون نبودم؟!

مگه من بارها بخاطرشون ؛ بیمارستان نرفته بودم ؟

غیبت صغری رفته بودن یا کبری ؟...که هیچکدوم نبودن ؟

که حتی یه دارو برای من بگیرن ؟!.....چرا هیچکدوم موقع تولد بچه نبودن ؟

چرا ده بار داد زدن ؛ همراه خانم چیستا یثربی! جز مادرشوهرم ؛ که سنی ازش گذشته بود ؛ دیگه ؛ هیچکس نبود!

اگه اونم نبود ؛ من زیر بیهوشی رفته بودم ! مرگ مغزی....

چرا من غر نمیزنم؟ چون قرار نیست!

داد زدم ؛ قرار نیست چی؟! خوشبخت بشیم؟ مگه فقط برای بدبختی به دنیا میایم آخه؟

گفت: نه! برای آدم شدن به دنیا میایم....

پیامبر من گفت ؛ من اومدم اخلاقیاتو ؛ کامل کنم!

میخواست آدممون کنه! این سخته ! تحمل میخواد!

گفتم: من تو نیستم یثربی... نصیحتم نکن! من نسل هفتادم !

مثل شما تحمل کردن و ناکامی بلد نیستم ؛ تا آخرش میرم ! شهرام کجاست؟

های سرباز ! اون بازیگری که تا دیروز؛ ازش عکس و امضا ؛ میگرفتی ؛ الان کجاست؟

نگهبان گفت: از خانه ی سینما اومدن ؛ دارن با فرمانده حرف میزنن....

چیستا گفت : خیلی طول میکشه تا بفهمی ؛ صبر متوکل ؛ با ترس فرق داره!

شکیبایی؛ بزدلی نیست! پر از تحمل و تفکر و شاید عمله...

دست خدا از آستین بشرا.....اما زمان میخواد...و ایمان!

داد زدم: ادای معلما رو برای من درنیار خانم معلم ! تو خودت ؛ چندبار ؛ به من دروغ گفتی ؟!

گفت: خب ؛ به منم ؛ همینا رو گفته بودن!

من از کجا میدونستم ؛ دنیا کثیف تر از اونیه که با فوت من و تو ؛ تمیز بشه!

شهرام آمد ؛ زیر چشمش کبود بود ؛ سخت راه میرفت. معلوم بود دلش و دنده هایش ؛ درد میکند...

گفت: بریم!

من و او ؛ دربست گرفتیم و رفتیم!...

و نمیدانستیم چیستا فردای آن روز ؛ یکراست ؛ پیش کشیش میرود ؛ و کشیش به او میگوید ؛

همه چیز را.... چیزهایی که به من نگفته بود.... ! دروغ نگفته بود ؛ قسم خورده بود ؛ پنهان کرده بود !

و حالا مجبور بود بگه.... ؛ چون علیرضا ؛ با چیستا رفته بود ؛ به خواهش چیستا...

علیرضا ؛ پسر شبنم!...وقتی شبنم توی زندان ؛ فقط نوزده ساله ش بود!

من و شهرام ؛ به اتاقکمان در کوه برگشتیم. از جهنم سرد گریخته بودیم ؛ روز بعد ؛ مثل جادو شده ها ؛ تا عصر خوابیدیم ؛ دنده های شهرام درد میکرد ؛ عصر ؛ صدای زنگ گوشی

شهرام ؛ هردویمان را پراند.

چیستا بود؛ از پیش کشیش میامد؛ کشیش یوحنا ی خودمان ؛ که تقریباً همسن علیرضای خودمان بود. فقط با موی جو گندمی.....مردی که فکر میکردم پدرمن است!

دیگر آماده بودم که عجیبترین چیزها را بشنوم ولی؛ علیرضا ؛ پسر شبنم؟! باور کردنش سخت بود! از موجودی به آن لطافت و زیبایی ؛ آذر ؛ یا علیرضا به دنیا آمده بود که این همه

دروغ میگفت! یا شاید من فکر میکردم دروغ میگوید....

هر دو ؛ چند لحظه ساکت بودیم ؛ ناگهان شهرام خندید ؛ گفت : پس من و اون ؛ آخرش پسر خاله در اومدیم!

میدیدم چقدر ؛ با بچه های دیگه ی حاجی سپندان فرق داره! گفتم : چرا بچه رو از شبنم، دزدیدنش؟ چرا آوردن اینجا؟

گفت: چیستا خلاصه و تند تند ؛ مثل همیشه ؛ یه چیزایی گفت ؛ یه چیزایی دستم اومد. اما گمونم داستانش مفصله.....

ظاهراً شبنم ؛ همبندی داشته به نام صدیقه پرورش. قبل از زایمان که هنوز ؛ توی بخش بوده.....پیش زندانیای دیگه.....نه تو انفرادی!

صدیقه از دانشجویان

طرفدار امام بود ؛ شوهرشم تو حوزه ی علمیه قم ؛ درس میخوند ؛ هر دوشون ؛ اعلامیه های امامو پخش میکردن ؛ یکی توی حوزه؛ اون یکی تو دانشگاه ! خیلی فعال بودن!

تقریباً رییس گروهشون بودن ؛ وقتی اول صدیقه رو میگیرن ؛ دو ماهه از شوهرش حامله بوده ؛
زیر شکنجه ؛ نم پس نمیده ؛ دکتر زندان بشون میگه صدیقه حامله ست ؛ هر روز

میزدنش ؛ اما نه توی شکمش!

بچه تو زندان ؛ همیشه گروگان خوبیه.... اونم برا یه مادر!

میدارن بچه به دنیا بیاد ؛ یه پسر ! صدیقه اسمشو میداره حسین!

چند ماه بعدش ؛ شبنم ؛ آذرو به دنیا میاره.....آذرخش آوانسیان ! دختر توماس؛ چریک فدایی خلق... ؛
اینا هم سلول بودن. یکی دانشجوی گروه امام ؛ اون یکی مجاهد؛ اما باهم

دوست میشن ؛ همه ی مبارزا ؛ اون موقع باهم دوست بودن!

شوهر شبنم ؛ توماس اعدام شده بود ؛ اما شوهر صدیقه رو ؛ هنوز پیدا نکرده بودن؛

بعد از زایمان ؛ خیلی شکنجه ش میدن؛ میگن به بچه ی اونم ؛ شبنم شیر میداده ؛ به حسین!
تا صدیقه ؛ حکم اعدامش میاد! هیچوقت زیر شکنجه حرف نمیزده ؛ دیگه به

دردشون نمیخورده!

میگن شب اعدام ؛ فقط حسین کوچیکشو میبوسه و بش میگه: هر چی میشی؛ هر کاری میکنی؛
فقط آدم خوبی باش و مادرتو ؛ از یاد نبر! و بعد صدای الله اکبر بوده که تو بند

صدیق و شبنم ؛ میپیچه. همه ی زنا باهم.....

شبنم به صدیقه قول میده ؛ اگه زنده بمونه؛ یه روز؛ همه چیز رو براش بگه!

صدای گلوله که میاد ؛ صدیقه برای همیشه میره ؛

فرداش بچه رو میبرن ؛ هر چی شبنم داد میزنه ؛ که اون بچه شیر خوره ست؛ گوش نمیدن!

دستور، از بالا اومده.... بچه رو نگهدارین..... تا باباش پیدا شه!

و میشه!..... محمود مجیدی ؛ حزب اللهی طرفدار امام ؛ زود خودشو میرسونه ؛ زنشو که اعدام کردن ؛ میخوان دست کم بچه شو ؛ نجات بده ؛ معامله میکنن !
اون بیاد ؛ بچه رو میدن خانواده ی مجیدی!

اما رییس زندان به یه چیزی شک میکنه!

حرف هیولا : میگه بچه ها رو باید نگه داشت! تنها نقطه ضعف این چریکای الکی ؛ بچه هاشونه! باید جلوشون بچه رو تو هوای سرد گذاشت ! باید اونا رو ترسونند! باید حتی

وقتی اعدام شدن ؛ بچه رو در ازای اطلاعات و مدارک ؛ با خانواده هاشون ؛ عوض کرد. رییس زندان ؛ نگران شبنم و بچه هاست ؛ اون ادم بدی نبود..... تنهایی تصمیمی ترسناک

میگیره!

تصمیمی که به یه دستیار احتیاج داشته ؛ یه دستیار باهوش و راز نگه دار ! رییس حسابداری زندان... تنها کسی که بش اطمینان داشته!... یه پسر با شخصیت بیست و پنج ساله ی

تحصیل کرده که تازه استخدام شده بود... نوید!... پسر یه خانواده ی فرهنگی...

و نوید باید کار خطرناکی انجام میداد..... دور از چشم همه...

تنهایی.....

باید بچه ها رو از اینجا ببریم بیرون ؛ این صدای رییس زندان بود که به نوید جوان میگفت!

"مهرداد ؛ واقعا یه هیولاست!"

موادیه..هر کوفتی میزنه!.... دست بردار شبنمم نیست! میدونی که هیچ اخلاقیات انسانی نداره!

هیچ دین و مسلک واقعی! بچه ی صدیره رو به خانواده ی شوهرش نمیده! مگه اینکه معامله کنه!
معامله ای که به نفعش باشه...

میخواد از مجیدی حرف بکشه.... مجیدی هم ؛ اهل مصالحه نیست! با بچه ؛ تو موضع ضعف قرار
میگیره!

چون هیچ پدری نمیتونه ؛ گرسنگی ؛ سرما یا ناراحتی بچه شو تحمل کنه؛ خوب گوش کن نویدا!

تو باهوشی؛ تحصیل کرده ای ؛ ما به شغل دولتی نیاز داشتیم ؛ نه تو میخواستی حسابدار زندان شی ؛
نه من رییس یه زندان سیاسی ! اونم زندانی که هیچ حکم و دادگاهی ؛ توش

نیست! و یه شعبون بی مخ ؛ همه کارشه!

آذرخش ؛ بچه ی توماس و شبنم هم ؛ اینجا ؛ محکوم به فناست !

مهرداد کثیف ؛ انقدر شبنم رو اذیت میکنه که بچه بیچاره ؛ یا روانی میشه یا از دست میره!

زورم به این جوونور نمیرسه ؛ نمیدونم حامیاش کین ؛ که پشتش انقدر محکمه....اتفاقا واسه
این خیالش راحت که هیچکاره ست!

اما بی کله و وحشیه ؛ و بی اعتقاد به چیزی.... از اینجور آدمای باید ترسید!

اینها آخرین جمله های شهرام بود در گوشم....

در آغوشش خوابم رفت؛

خواب میدیدم که نوید میدود ؛ با دو بچه ؛ در پتویی از زندان میگریزد ؛ مامور نگهبانی ماشین را میگردد ؛ به پتوی زیر پای نوید شک نمیکند، بچه ها خوابند و نوید دعا میکند بیدار

نشوند ؛ قلبش تند و تند میزند ؛ باید ماموریت را درست انجام دهد.

رییسش به او گفته ؛ مهرداد هیولا صفت ؛ تا آن سر دنیا هم شده ؛ برای پیدا کردن بچه ها میرود. برای خود رییس زندان هم ؛ جاسوس گذاشته ؛ و گرنه خودش کار را تمام میکرد.

برای همین از نوید خواهش کرده بود.....

مهرداد ؛ رییس همه ی شکنجه گران است. پس باید بچه ها را جایی ببرد که دقیقا موقعیتشان عوض شود ؛ طوری که مهرداد روانی ؛ هرگز نتواند آنها را پیدا کند ؛ حسین ؛ پسر

صدیقه را ؛ به خانواده ی دو طرف ندهد ؛ به یتیمخانه خیریه شبانه ی بچه های ارمنی در اصفهان ببرد ؛ رییس زندان؛ خواهر روحانی مسول انجا را میشناخته و برایش نوشته که این

پسر یک ارمنی شهید است و نامش پیترو یوحناست! و ماورش هم ارمنی بوده و شهید شده....

تغییر نام و مذهب ؛ البته فقط ظاهری هرگز نباید سال دقیق تولد حسین فاش شود!....

به نوید میگوید: آنها اگر به یتیمخانه هم بروند ؛ دنبال دختر توماس و شبنم هستند ؛ نه یک پسر ! آن هم با فامیل یوحنا !

اما بچه ی شبنم ؛ یعنی آذرخش ؛ دقیقا باید در یک خانواده ی اسلامی و مذهبی بزرگ شود ! درست است که پدرش ارمنی و چریک فدایی خلق بوده ؛ ولی این تنها جایست که بچه

؛ در امان است ؛ مهرداد همه جا ؛ جاسوس دارد ؛ اما درخانه یک مبارز سیاسی مثل حاجی سپندان بزرگ ؛ نه!

بچه را باید ؛ به او بدهند ! رییس زندان؛ تعریف حاجی سپندان را از قاضی نیکان شنیده است و اینکه به مبارزان کمک میکند. آذرخش؛ از این به بعد به اسم آذر سپندان ؛ دخترحاجی

میشود؛ نوید میگوید: پس شبنم چی؟ بدون دخترش دق میکنه که

!رییس میگوید ؛ اون به هر حال ؛ فعلا گیر مهرداد هیولاست ؛ تو دستش اسیره! با بچه فقط ؛ دستش بسته تر میشه وبیشتر عذاب میکشه؛ چون قطعا بچه ی بیچاره رو هم اون

مردک ؛ سختی و گرسنگی میده.....خودم ماجرا رو بهش میگم....و میگم ؛ بخاطر بچه ؛ یه مدت صبری کنه!

شبنم ؛ اصلا از توماس چریک خواستگاری کرد که باکره دست هیولا نیفته ! میخواست سهم روح و تنشو به یه مبارز اعدامی هدیه کنه!.....

اشتراک گذاری بدون ذکر #نام_نویسنده ممنوع است.البته کاناهای سارق ؛ برایشان مهم نیست....و همچنان کار سرقتشان را انجام میدهند....شرم و ننگ بر آنها....باشد که بزودی #رسوا شوند...تا روری که نقشهوی من برای آنها در سوپر گروهمان عملی شود !

شبنم میخواست سهم روح و جسمش را به یک مبارز اعدامی هدیه کند؛ حالا هم ؛ حتما دلش نمیخواهد بچه اش ؛ زیر دست سادیسمی بیماری ؛ چون مهرداد بزرگ شود! آن هم یک

دختر بچه !...

نوید نیمه شب؛ در خانه ی حاجی را میزند؛ بچه را به آنها میدهد؛ با یک عکس سیاه و سفید از
شبشم و میرود؛

در راه برگشت ؛ ماشینش را میگیرند، مهرداد هیولا صفت ؛ از ماشین بزرگش؛ پیاده میشود ؛
جاسوسانش خبر داده اند که شب رفتن نوید از زندان ؛ بچه ها غیب شده اند!
جلوی نوید میاید:

__پیاده شو !
نوید آرام است.

__بچه ها را کجا بردی؟

نوید خونسرد جواب میدهد:

کدوم بچه؟

مهرداد به آدمهایش علامت میدهد.

آنها به حد مرگ ؛ نوید جوان را میزنند؛ سرش را چند بار به ماشین میکوبند؛ دستش را میشکنند؛ ساق
پایش را له میکنند!

نوید حرف نمیزند...گویی هرگر صدایی نداشته است....

رییس زندان دیر میرسد ؛ وقتی میرسد که نوید سراپا خونی ؛ با بدنی ویران ؛ روی زمین افتاده است
و از میان موهای روشنش؛ خون روی چشمانش میریزد. با چشمان نیمه بسته به

رییس زندان مینگرد و سعی میکند لبخند بزند، اما فکش شکسته است و نمیتواند!

ماموریتش را ؛ درست انجام داده است!

رئیس زندان داد میزند: ولش کن! دستور منو انجام داد!

مهرداد کلتش را در میآورد ؛

رو به همه میگیرد و به نوید میگوید: جای بچه ها رو نمیگی؟ باشه؛

رئیس که هست! اشهد تو بخون ؛ کثافت!

نوید ساکت است. مهرداد داد میزند: گفتم اشهد تو بخون! با صدای بلند...میخوام بشنوم!....

نوید ؛ باز هم ساکت است. آهسته میگوید: بلد نیستم !

مهرداد فریاد میزند: سگ بی نماز! یه اشهد بلد نیست!

رئیس زندان میگه : خفه شو! اون مسلمون نیست ! تشهد بلد نیست! مهرداد میگه ؛ جدی؟ پس همکیش اون چریک فدایی سگ مصبه؟ توماس؟!

خب پس بگو : ای پدر مهربان که در آسمانهایی؛ نام تو متبرک باد!

نوید ساکت است. از پشت پرده خون ؛ جایی را نمیبیند! همه جا صحراست! تشنه است؛ حس میکند سواری را بر اسب سپیدی در دوردست میبیند! مهرداد، با لگد ؛ توی صورت نوید

میزند!

نوید میگوید: بلد نیستم! مهرداد فریاد میزند دعای دم مرگ کلیمیا چیه؟! زرتشتیا!.....

نوید دندانهایش را فشار میدهد : بلد نیستم! مهرداد؛ موهای خونی نوید را چنگ میزند ؛ میگوید: دین نداری پدرسگ؟!

از زیر بته عمل اومدی ضاله؟

کافری؟ و روی موهای خونی نوید؛ تف میاندازد؛ رییس زندان را دو نفر گرفته اند که تکان نخورد!

مهرداد با پوتینش؛ محکم بر صورت نوید میکوبد و آنقدر میزند که صورت معصوم نوید له میشود؛

رییس زندان با فشار و در اوج خشم؛ دستش راها میکند؛

بالای سرنوید میدود؛ موهایش را میبوسد؛ میگوید: آرام! آرام پسر؛ تو الان؛ خدا رو میبینی! نور میبینی! نور! نوید ناله ای میکند، به زحمت صدایش شنیده میشود.....

چقدر نور!..دیگه تشنه م نیست...! و میمیرد....

رییس زندان مشت خونی نوید رامیبوسد و گریه میکند؛ پیش خدا آرام باش بچه! راحت شدی! خدامون یکیه؛ و مراقبه.... پسریچاره! ببخش.....منو ببخش.....

مهرداد میگه: پس فرقه ی ضاله بود؟

رییس میگوید: ضاله تویی! که خونت؛ آتیش جهنمه!.....اون دنیا.....منتظرم ببینم نوید کجاست و تو کجا!

و این دنیا؛ چه سرنوشتی منتظر خودت و خانواده ته.....حیف پیامبرمون..... که تو خودت رو؛ از پیروانش میدونی.....چه تنها بودی محمد.....چه تنها!.....تو حتی ابو سفیانو

بخشیدی.....خدایا روح این بنده ی طفلیتو در آرامش بپذیر.....و همه ی ما رو ببخش.....ببخش...
من استعفا میدم!.....

گفتم: شهرام بیداری؟

_اوهوم!

گفتم: تو بودی تو خواب بام حرف میزدی؟
شهرام باچشمان بسته گفت: حواسم نبود خوابت برده!

گفتم: تا صبح کابوس دیدم!
نوید کی بود؟ گفت: یه بنده ی خدا! خدا رحمتش کنه...

گفتم: چرا به اون بچه ها کمک کرد؟ مگه نمیدونست مهرداد و دارو دسته ش؛ دیوونه ان؟

گفت: چرا میدونست؛ کس دیگه ای نبود! گاهی باید انتخاب کنی! باید؛ زندگیتو قمار کنی؛ مثل
شب‌نم!

شاید برنده شی؛ شاید نه!

گفتم: یادته تو بیمارستان گفتی؛ بیا از اینجا فرار کنیم؟!
حالا من میگم؛ دیگه هیچکدومشون برام؛ مهم نیستن! حتی پدر مادر واقعیم! اگه دوستم
داشتن؛ تا حالا پیدام کرده بودن....

میخوام بریم یه جای دور! قبلش از پدر مادری که بزرگم کردن؛ خدا حافظی میکنم؛ گرچه؛ همیشه
؛ انقدر درگیرن؛ که شاید اصلا غیبت منو یه لحظه هم حس نکرده باشن!

شهرام گفت: الان نمیشه بریم!

گفتم: چرا؟!!

گفت: بچه گيام؛ به مادرم قول دادم، خواهر کوچیکمو بذارم تو بغلش! الانم حس میکنم؛ باید یه
جوری به قولم وفا کنم!
گفتم:، خواهرت که مرده! سقط شده!

گفت: آره...ولی ممکنه تو حامله باشی! و بچه مون ؛ به دنیا بیاد ؛ اگه دخترت شکل خودت باشه!...

گفتم : بسه! پس برای این ؛ انقدر عجله داشتی بامن عروسی کنی؟! قبل از آمدن چیستا و سهراب؟!

برای مادرت؛ یه دختر کوچولو میخواستی؟! میخوای بچه مو بدی به اون؟

چون من شکل مادرت بودم ؛ انقدر سریع بام عروسی کردی؟!

پیشانی ام را بوسید و گفت:نلی خل ؛ عاشقتم!... خودتم ؛ میدونی... ولی گیریم که بچه رو ببینه ؛ یا یه دقیقه بغلش کنه ؛ و فکر کنه بچه ی خودشه ! بده یه پیرزن دم مرگو ؛ شاد

کنیم؟! اونم چند دقیقه ؟...

کسی که هیچوقت ؛ هیچی تو زندگیش نداشته؟!

گفتم:.. باشه!..ولی من میخوام از اینجا برم ! دیگه از همه چیش میترسم ؛ از کمد دیواری ؛ از در ؛ که یه دفعه میشکنه ؛ و یکی میاد تو!..از آدماش ؛ جنگلاش ؛ برفش که

گاهی، مثل خون ؛ قرمز میشه!

صدای جیغ زنا ؛ تو غروبای برفی جنگل...فکر میکنم ؛ همه جا ؛ یکی ؛ مرده یا زنده داره ما رو میپاد !

ما اینجا هیچوقت خوشبخت نمیشیم ! هیچوقت!

در زدند ؛ شهرام گفت: حتما علیرضاست! باز میکنی عزیز؟

شالم را سر کردم ؛ پشت در ؛ مشتعلی ایستاده بود! لبخند زد ؛ گفت : سلام شبنم خانم !

گفتم: من اسمم ؛ نلیه! گفت: مهتاب خانم بودید که! باز اسم عوض کردین؟ به حاجی گفتم ؛ مهتاب خانم ؛ چرا نمیداره اسم خودشو بگیریم؟! چرا میگه شبنمه؟!

گفتم: وا ! خب در خطر بوده ! و خواهر خونده شو ؛ دوست داشته! برای همین ؛ اسم اونو ؛ رو خودش میذاره...هنوز اون ایام ؛ از شبنم ؛ بیخبر بوده!.....

گفت: منم عاشق خودش بودم ؛ عاشق مهتاب ؛ یا همون که ؛ شبنم صداش میکردن ؛ موهای فرفری بلند داشت ؛ مثل شما...مادر شهرام کوچولو !

رفتم خواستگاری پیش حاجی سپندان بزرگ!

گفت: مهتاب خانم ؛ عزادار شوهر اعدامیشه! دیگه این حرفو نزن !

دلم شکست ولی خوش بودم که گاهی ؛ اینجا ؛ تصادفی میبینمش ! مباشر حاجی بودم...همیشه عاشقش! جونمو براش میدم....

اما اون زن طبقه ی بالا ؛ حالش خیلی بدتر شده....

گفتم : کیه؟

گفت: نمیدونم ! صورتشو میپوشونه ! فقط جیغ میزنه....

گریه میکنه! میترسم یه بلایی سر خودش بیاره ؛ من غذاشو میدم ؛ حاجی گفته مراقبش باشم...حاجی کوچیک !

به مشتعلی گفتم : زنه ؛ مادر مهتابه؟

گفت: نه! اون خدا بیامرز که چند ساله مرده...اون طفلی صداش در نیامد

این زن ؛ خطرناکه!

گفتم: شهرام این چی میگه؟! زن هیولا واقعا به تنفروشی افتاد؟ الان کجاست؟! دخترش چی شد؟

گفت: بله! به درموندگی افتاد!... انگار تقاص گناه مهرداد دیوونه رو؛ اون پس داد! زن بدبخت... زود افتاد؛ زمینگیر شد و مرد؛ از بچه شم خبری ندارم؛ به هر حال؛ تو نوه ی اونا نیستی!

مشتعلی گفت: ولی این زنه؛ شبا تو رو صدا میزنه... میگه: نلی؛ نلی...!

با وحشت گفتم: منو؟! از کجا میشناسدم؟! شهرام تو میدونستی؟! گفت: نه! نمیدونم کیه؟ فکر میکردم حاج آقا؛ از رو ترحم؛ از تو خیابونا پیداش کرده و ازش نگهداری میکنه! مال موقعی بود که من دیگه؛ از این ده رفته بودم... اهل کنجکاوی هم

نیستم... مشتعلی گفت: میشنوی؟! انگار باز داره میگه: نلی! ترسیدم! گفتم: شهرام بریم؛ خواهش میکنم! همین الان!.....

بزن تو گوشم! بگو خواب نیست! این خونه ی حاجی سپندانه؟ چند نسل اینجا پناه گرفتن؟ آخرین پناهنده کیه؟! مادر بدبخت من؟

شهرام گفت: نمیشناسمش! به من؛ هیچی نگفتن! همون حرفایی که تا حالا بت گفتم؛ یه بار از علیرضا پرسیدم؛ زن طبقه بالا کیه؟

گفت: "یکی از اقوام دور آقام بوده که مریضه و کسی رو نمیپینه؛ فقط زن داداشم و مشتعلی بش میرسن!"... همین!

من حتی کلید ندارم... میدونی نلی؛ هیچوقت نخواستم از اونور باغ پیام اینور...!

با مادرم، بچه گیام اونور راحت بودم؛ این زن بعدش اومد. بعد که من رفتم تهران؛ مشتعلی پشت سر ما گفت:

دقیقا پونزده ساله که اون زن؛ طبقه ی بالاست! اینم کلید.میخوان ببینیش؟ گفتم: نه!

من زن اون هیولا رو برای چی ببینم؟!

گفتن من از خون اون هیولا نیستم که! مگه نه؟! زنشم مال خودش....باور نمیکنم مادر من باشه....

مشتعلی گفت: نه نیستی! ولی از خون این زن ؛ چرا! این زن هیولا نیست!

دیر بچه دار شد؛ خدا بش بچه نمیداد ؛ نذر کرد...بیست و چند سال منتظر موند ؛ کلی موی سفید داشت؛وقتی که سال هفتاد ؛ تو به دنیا آمدی!

شوهرش، پدر خدا بیامرzt ؛ مرد خوبی بود؛ یه کارمند ساده ؛ ولی مهربون ؛

گفتم : پس چرا علیرضا گفت ؛ من بچه ی زن اون هیولام از یه مرد دیگه؟! چرا آزارم میداد؟

شهرام گفت: با علیرضا حرف زدم ؛ تو بیمارستان شبنم....البته کوتاه....

علیرضا هر چی گفته ؛ فقط خواسته از مادرش دفاع کنه ؛ حمایتش کنه ؛ اون همون سیزده سالگی که با شبنم ؛ تو ویلای نزولخوره ؛ تنها بوده ؛ میفهمه بچه ی شبنمه؛

از عکسی که همیشه همراهش داشته و از عکس نوزادیش پیش شبنم ؛ و اون ماه گرفتگی روی شونه ش....! یادتون نره !

اون عکس مادر واقعیشو ؛ همیشه نگاه میکرد....

فکر میکرد پدرش حاجی سپندانه ؛ ولی مادرش یه زن سیاسی به نام شبنمه!

اونا تو همون ویلا ؛ همو میشناسن ؛ و علیرضا ؛ یا آذر اون موقع ؛ قول میده که همیشه از مادرش ؛ حمایت کنه؛ شبنم ؛ مادرش و تنها عشق زندگیش،میشه ؛

اما اینا ربطی به تو نداره! آره؛ علیرضا بت دروغ گفت!

خودت ازش بپرس چرا.....چه چیزی رو پنهان میکرده؟...به منم نگفته! ولی مشتعلی راستشو میدونه....

مشتعلی گفت: راستش اون بالاست ! اون زن بدبخت ؛ که شوهرش ؛ تو دوران حاملگیش میمیره؛ زنه مریض میشه و دکتر میگوین ؛ بچه یه مدت ؛ پیشش نباشه ؛ بهتره ! بچه رو

میدن به تنها کسی که داشتن ؛

نمیخواهی مادرتو ببینی؟ گفتم: با شهرام !

مشتعلی از جلو و ما از عقب ؛ پله ها...میلرزیدم!

شهرام ؛ محکم ؛ با دست چپش ؛ دستم را فشار داد. من اینجام ! در باز شد. زنی کنار پنجره ؛ در تاریکی نشسته بود.

از دور ؛ فقط ؛ موهای بلندش را دیدم ؛ به سمت من برگشت. چند لحظه سکوت شد. آهسته گفت: نلی؟!

شبیه من بود ! شبیه مهتاب و شبنم هم بود ؛ اما ویرانتر از آنها.....

گفتم : شما کی هستین؟ گفت: من ؟... زهرام ! خدایا.....

منو یادت نیست مادر؟

گفتم : نه !

گفت : دخترم !

محکم در آغوشم گرفت ؛ گریه میکرد ؛

گفتم : نمیشناسمتون!

گفت: بیست و چند سال نذر کردم تا به دنیا اومدی! من خواهرمو ؛ از خونه بیرون کردم ؛ در حالیکه بیوه و عزادار و حامله بود و هیچ جا رو نداشت !...خدا تقاصمو داد!....

من گمت کردم!

من بددل ؛ نذاشتم ؛ خواهر تازه عروس حامله م ؛ برگرده خونه ! او به پدر و مادرم ؛ گفتم : اون بیاد ؛ من میرم..... از ترس مردم !

چه اشتباهی کردم خدایا !...من خاله ی مهتابم ! خاله ی مادر شهرام ؛ دخترم !.....

پس زهرا مادر من بود ؟!

روزها گذشت...روزهای عاشقی و ملال!

من با نوه ی خاله ام زهره ؛ عروسی کرده بودم ؛ زهره ؛ زنی که نیمه جان ؛ از سد کرج گرفته بودند و حامله بود ! عروس حامله.....

و زهرا ؛ خواهر کوچکترش ؛ لج کرده بود که نو عروس سوگوار حامله را ؛ به خانه راه ندهند ؛
وگرنه او ؛ از آن خانه میرفت !

زهرة ؛ پیش خاله شان در شهرستان ؛ دخترش ؛ مهتاب را به دنیا آورد؛ سالها بعد ؛ مهتاب با مردی
که عاشقش بود ؛ و بیست و سه سال بزرگتر از او ؛ عروسی کرد؛ یعنی قاضی نیکان!

شهرام ؛ پسر مهتاب و قاضی نیکان بود ؛ و شبنم ؛ دختر خاله ی زهرا و زهرا ! او و مهتاب
همدیگر را مثل خواهران واقعی دوست داشتند ؛ مهتاب زن قاضی شد و شبنم در

زندان!

سخت نبود فهمیدنش ! من و شهرام فامیل بودیم و او هم مثل من ؛ خبر نداشت ! اصلا نمیدانست
زهرا کجاست ؛ و چه سرنوشتی پیدا کرده ! الان هم ؛ نمیدانستیم چرا مادرم مرا

گم کرده ! آن هم بعد از آن همه سال ؛ نذر و دعا برای بچه دار شدن! فقط گفتند پدرم ؛ زمان
بارداری مادرم ؛ مریض شد و فوت کرد ؛
مادرم افسردگی گرفت....

مدتی ؛ مرا از او جدا کردند ؛ زن دیگری که مورد اطمینان مادرم بود ؛ مرا بزرگ میکرد ؛ او که بود؟
و چرا من گم شدم؟
مشتعلی گفته بود ؛

گم نشدی؛ دزدیدنت!

من گم شدم؟! دزدیده شدم!؟

به درد چه کسی میخوردم ؟

اصلا مادرم مرا کجا گذاشته بود که گم شدم؟.....

حسی به مادرم ؛ زهرا نداشتم ؛ فقط دلم برایش میسوخت ؛ اما حس مادرانه به من نمیداد !

چند هفته ی دیگر گذشت ؛ نه از چیستا خبری بود ؛ نه از علیرضا و شبنم.... و نه خانواده ی ناتنی خودم...

با من که کسی کاری نداشت ؛ انگار در شهر ؛ سیل آمده بود و همه را آب برده بود !
انگار کسی حق تماس با تبعیدیها را نداشت و ما به عشق ؛ در آلونک رنج و غم چندین نسل ؛ تبعید شده بودیم.....

شبى به شهرام گفتم : میدونی دیگه برام مهم نیست کی دزدیدتم و چرا و چطور از خانواده ی آقای صالحی؛ سر درآوردم !

میدونم به تو و چیستا گفتن ؛ یه زن و مرد معتاد ؛ منو گذاشتن جلوی در خونه شون ! و منم معتاد بودم ! ...

مطمینم دروغ میگن!....

تو این سالها کم دروغ بهم نگفتن....نمیخوام بدونم چرا ! دیگه مهم نیست ! حتی دونستن رازهای گذشته ؛ دیگه مهم نیست....بهای زیادی براشون دادیم....سالهایی که به مادر

احتیاج داشتم ؛ مادری نبود ! حالا چرا نبود ؛ دیگه چه دردی ازم دوا میکنه ؟!

الان هم که حالش خوب نیست! حتی نمذاره جز من و تو ؛ هیچکی صورتشو ببینه!
صبح تا شب داره ذکرای عجیب میگه..... الان دیگه نیازی به من نداره.....منو نمیبینه ؛
نگاهش همیشه اون دورهاست!

میدونی شهرام ؛ من میخوام ازاین کلبه برم ! از این تبعید زمستونی....

میخوام برگردم شهر! با تو این تبعید سرد؛ تابستون شد.... خیلی خوب بود... ؛ ولی نمیتونم وادارت کنم الان خانواده تو ول کنی !حتما گذشته برات مهم بوده ؛ که میخواستی اون فیلمو بسازی ؛

بهت حق میدم ؛ تو ...همه ی شما خیلی رنج کشیدین...ولی برای من دیگه بسه !

اگه من رو ؛ هنوز زن خودت میدونی ؛ اگه کوچکترین حسی بهم داری ؛ باهام بیا ! وگرنه ؛ یه کم پول میخوام که یه اتاق اجاره کنم ؛ حس خوبی به اینجا ندارم! نمیخوام دست هیچکی بهم برسه!

شهرام با چشمان رنگ برکه اش ؛ نگاهم کرد....انگار جنگلها در تنش ؛ میپیدند...

گفت: خب معلومه زنی دیوونه! من دیوونه تم...نمیفهمی خودت؟!

فقط این روزا ؛ یه فکری اذیتم میکنه....

موندم شبنم ؛ بعد از تخریب اون بیمارستان ؛ کجا بوده این مدت؟ چیکار میکرده؟ چرا بعد از این همه سال ؛ با عجله اومده ده که تو راه ؛ تصادف کرده! گفتن سرعت ماشینش

؛ خیلی بالا بوده....چیکار داشته ؟!

یه چیزایی این وسط هست که هنوز

گفتم : ببین! نمیخوام بدونم عزیزم...! بوی خوبی ازش نمیداد !

هر چی هست مربوط به
گذشته ست...و گذشته داره همه ی ما رو ؛ ویران میکنه...

تو مادرت رو دوست داری؟

گفت: خب معلومه ! گفتم : بیا گاهی ببینش ! مثل همیشه ؛ مثل گذشته!...تو هم که نمیخواهی تا
ابد اینجا بمونی ؛ میخواهی؟!....

شهرام ؛ بازویم را گرفت و گفت: فردا برمیگردیم تهران ؛ تماس دستش ؛ مثل لمس بنفشه بود ؛
همان حس آرامش و لطافت را میداد ؛
موهایم زیر دستش ؛ نفس میکشیدند!....

گفت: اون ور دنیا هم بخوای ؛ باهات میام!

گفتم: اینجوری نگام نکن ! خجالت میکشم !

گفت : مگه آدم از شوهرش ؛ خجالت میکشه؟!

گفتم: از اینکه تو انقدر خوب و زیبایی ! انگار خدا بهم جایزه ای داده که حقم نیست ! حقم نبوده
!

میتروسم پشیمون شه یه وقت ازم بگیرت ؛ بیا بریم از اینجا □ ادامه پایین

! اینجا بوی رنج و جدایی میاد... بوی غم ؛ گذشته ؛ بوی حرمان.....

گفت: فردا ! الان میخوام ببوسمت عشقم !...و غریو هزاران پرنده ؛ از قلب ما ؛ هر دو تا.....

اتاق انگار رودخانه شد ؛ من غریق ؛ او دریا.....

مرا موجهها میبردند تا دریا.....بهار پیش چشمانش کم می آورد و دریا ؛ پیش آغوشش ؛
چه کوچک !....

میخواستم بگویم ؛ نه!.....الان نه !

ولی دیگر ؛ دیر شده بود...همه جا شهرام بود ! آسمان ؛ زمین و هوا.....

من از سر شب ؛ کسل ؛
او ؛ پرشور ؛ مثل صبح سبز بهار....

نفهمیدم چطور شد ؛ میان بوسه های سوزان دو تبعیدی ؛ کنارش زدم ؛ هلش دادم ! عشقم را ؛
عاشقم را....

به حیاط دویدم ؛
همان جا کنار باغچه بالا آوردم !

دربالکن ؛ ایستاده بود ؛
موهایش ؛ رنگ تمام مداد رنگی های قشنگ دنیا ؛
در باد ؛ رها.....

گفت: مبارک باشه حاج خانم ! یه دوجین بچه میخوام... اولی دختر ! میدیمیش مادرم نگه داره!
گفتم : چی؟!.....

نگاهش ؛ خیره بود به من !....

مثل نگاه مجنون به لیلی....

مثل اولین نگاه یوسف ؛ بعد از بخشایش زلیخا....

شهرام میخواست مرا روی شانه هایش بگذارد و سه بار ؛ دور حیاط بچرخد ؛ اما دستش را تازه باز کرده بود ؛ به کتفش فشار میامد ؛ روی برفهای تازه افتادیم و هر چه برف بود ؛

در دهان و موهای همدیگر ریختیم یخ زدم!

بش گفتم : دیگه سینما تمام ! اونم گفت: واسه چی؟ حاج خانم میشینه خونه؛ بچه ها رو بزرگ میکنه ؛ حاج آقام میره نون میاره خونه ! همه با هم ؛ حالشو میبرن !

گفتم: وای شهرام باید به یکی خبر بدم! زود ؛ به کلبه برگشتم ؛ او هم دنبالم؛ گفت: کیه حالا انقدر مهمه؟!

در دلم گفتم : حالا من که دیگه یه نفر نیستم!

دو نفرم ! باید به دو نفر احترام بذارن ! یعنی الان یکی تو وجود منه که نفس میکشه؟ چیزایی میخواد؟ گشنه ش میشه؟ سردش میشه؟ عشق میخواد؟ و فردا ممکنه چیزایی بخواد

که من نخوام ؛ یا نتونم بش بدم ؟!

تنم لرزید! به قوت قلب یک زن نیاز داشتم ! یک مادر !

باید اول به مادرم میگفتم ! اما کدامیکی؟

آن یکی که حتما ؛ ظاهری هم شده ؛ خوشحال میشد و باز میگفت ؛ ما درحق تو کوتاهی کردیم دخترم ببخش ! سرمون شلوغ بود ؛ کار زیاده ؛ میدونی که ! تو این یه ماه

نتونستیم بهت سر بزنینم...ولی خیالمون از تو ؛ همیشه راحت ! ... و بعد ؛ قطع میکرد و به کارش میرسید !
میخوام خیالشون راحت نباشه !

مادر واقعی ام هم ؛ معمولا تا ظهر میخوابید ؛ بعد تا سحر راه میرفت و زیر لب ذکرهایی میگفت که کسی نمیفهمید چه میگوید !

پاهایش از فرط راه رفتن ؛ ورم کرده بود ؛ مشتعلی میگفت ؛ هیجان ؛ برایش خوب نیست! تازه چه واکنشی نشان دهد؟ بخندد؟! گریه کند؟! خودش سالها نذر کرده بود بچه

دار شود ؛ و بعد ؛ هم شوهرش را در دوران حاملگی ؛ از دست داده بود ؛ و هم بچه اش را گم کرده بود !

فکر نمیکردم احساس خاصی نشان دهد! شاید حالش بدتر هم میشد و یاد گذشته می افتاد .

مادر شهرام هم ؛ حتما یاد بچه ی سقط شده ی خودش میافتاد ؛ و گریه را شروع میکرد ؛ از آن گریه های قطع نشدنی...نه ! اینها نه !

چیستا ! او باید خبردار میشد! حتما خوشحال میشد؛خودش هم مادر بود .

اما یادم آمد آخرین بار ؛ سرش داد بدی کشیده بودم ! خجالت میکشیدم زنگ بزnm! ...

خدایا یعنی یک نفر در این دنیا نبود که خبر را به او بدهم؟

شهرام دم در ایستاده بود؛

گفت: به نظرم ؛ بهتره به مشتعلی بگی ! گفتم : مسخره م میکنی؟! گفت:

نه والله! از همه بیشتر ؛ خوشحال میشه! بخاطر یه شبنم کوچولوی دیگه! یعنی یه مهتاب کوچولوی دیگه!

یادمه حاج آقا سپندان ؛ همه رو وادار کرده بود مامان منو ؛ شبنم ؛ صدا کنن که کسی شک نکنه زن قاضیه! اسمی که خود مادرم اصرار داشت....

مشتعلی عاشق ؛ به مامان میگفت : شبنم خاتون! مردک دیوانه! اگه به اون خبر رو بدی ؛ روابط عمومیتم میشه!
همه ی ده و دنیا میفهمن!

گفتم : کسی خوشحال هم میشه؟

سکوت کرد ؛ پس از چند لحظه گفت : بیخیال! من و تو که خوشحالیم! گور بابای دنیا!

گوشی من زنگ زد ؛ سهراب بود!

حس ششم داشت؟ اتفاقا اصلا قصد گفتن به او را نداشتم! ظاهرا ؛ کار دیگری داشت ؛ صدایش برخلاف همیشه ؛ استرس داشت ؛ گفت:
پدر یوحنا؛ الان میدونه پدر واقعیش زنده ست و اسمشو عوض کرده ؛ دیگه مجیدی نیست....خیلی وقته ؛ مجیدی نیست!

انقدر اصرار کرد ؛ من بش گفتم پدر واقعیش کیه! تو مدارک شورای ده ؛ تو یه تیکه روزنامه دیده بودم.داشتمش. اول نفهمیدم چیه! بعدا فهمیدم؛ وقتی ماجرای پدر روحانی رو

شنیدم! من گفتم ؛چون بالاخره میفهمید و حقشه بدونه!

به پدر روحانی یا همون حسین؛ این همه سال گفته بودن پدرش اعدام شده ؛ اسم پدرشم ؛ توماس بوده!تا دوسال پیش اینو بش گفتن!

اما پدر واقعیش زیر شکنجه زنده موند؛ انقلاب شد؛ رفت جنگ ؛ فرمانده شد ؛ و الان از مقاماته !
و اتفاقا کسیه که پیترو یا حسین ؛ ازش متنفره! چون یه بار اقلیتا رو ؛ تو

سخنرانیش ؛ بد کوبید! پیترو خودش تو یه بحثی که اخیرا؛ تلفنی داشتیم ؛ گفت از آدمایی مثل این
سرداره بدش میاد ؛ به خاطر دید بسته ای که داره! گفتم : پدره ؛ یعنی سردار
؛ میدونه این، پرسره؟

گفت: نه! باورم نمیکنه بچه ش کشیش شده باشه! اگه بفهمه ؛ شاید سخته کنه سردار بزرگ !
به اونم گفته بودن ؛ بچه شو دزدیدن و خبری ازش نیست! همه ی این سالها احتمالا فکر میکرد
بچه مرده.... الان سه پسر و دو تا دختر بزرگ ؛ از زن بعدیش داره.... زنی که
سالهای جنگ ؛ بعد از صدیقه ی پرورش گرفت....

گفتم: خب؟! چه کنیم؟
گفت: علیرضا رو پیدا نمیکنم ؛ گوشیشو جواب نمیده... باید همه بریم و ماجرا رو به سردار بگیم !
علیرضا ؛ از بچگی میدونست که مادرش یکی دیگه ست! عکسشم
داشت... اسمشم میدونست که شبنمه!

اما حسین نه! تازه دو ساله بش گفتن!
پیترو دو ساله میدونه عوضشون کردن؛ ولی تا الان نمیدونست پدرش زنده ست ! اونم از یه خواهر
روحانی پیری تو بستر مرگ شنیده! بنده خدا حسین ؛ یا پدر روحانی ؛ شوکه شده
حتما ؛ اون موقع!

الان کمک لازم دارم.... اون دوست چیستا خانم!.... یه بار گفتید! همون که....

گفتم : حاج علی ؟ عمرا !...

اولا الان ایران نیست ؛ ثانيا از این جور جمعا بیزاره! از هنریا !

چیستا اصلا راجع به اونا ؛ باش حرف نمیزنه ؛ چون میدونه خوشش نمیداد! شهرام پوزخندی زد.

سهراب گفت: پس علیرضا رو پیدا کنید! این دو تا بچه با هم عوض شدن ؛ شاید زبون همو بفهمن!... مال یه نسلن! شرایطشونم ؛ تقریبا یکی بوده... پیتتر ؛ تو راه مقر سرداره ؛

خیلی هم عصبانیه !... نمیدونم چرا... به دلم بد افتاده... سردار بادیگارد مسلح داره... بیاید ! زود!

ما دیر رسیدیم ؛ جهان دیر رسید ؛ سرنوشت هم مثل ما عقب افتاد!

پیتتر یوحنا را دستگیر کرده بودند ؛ به جرم ایجاد اغتشاش ! سهراب میگفت ؛ خیلی سعی کرده جلوشو بگیره ؛ اما اون رفته دم پایگاه ؛ سردار رو که دیده ؛ داد زده ؛ آقای

مجیدی! خب سالهاست کسی سردار رو به این فامیل نمیشناخت! سردار برمیگرده ؛ پیتتر با لباس کشیشی میگه :

هیچ انسانی نجس نیست ! به خصوص پسر صدیقه ی پرورش ؛ که به خاطر زنده موندن امثال تو مرد ! آدما نجس بدنیا میان ؛ ولی گاهی کثیف میشن... به مرور زمان ! بذار

پدر آسمانی ما تصمیم بگیره نجس کیه! تو حق ستم به مردم نداری!

سردار که سخت جا خورده بود ؛ فکر کرده این کشیشم جاسوس خارجیاست !

چون اسم زن شهیدشم آورد ؛ که کسی خبر نداشت ! خواستن به پیتتر یوحنا حمله کنن!

سردار گفت: نه ؛ فقط بیرینش! با این پدر ؛ حالا من ؛ کار ؛ زیاد دارم!

سهراب گفت : من میخواستم جلو برم و همه چیز رو بگم ؛ ولی شلوغ شده بود! سربازا نمیداشتن ؛ فکر میکردن کار کشیش ؛ ربطی به شلوغی اخیر هشتادو هشت داره! منو زدن عقب ؛ سردارم سوار شد رفت ؛ حالا پیتر رو گرفتن ! کلیسا واویلا میشه ! جوونا که نمیدونن این کشیش ؛ مسلمونه ! اگه هم بفهمن ؛ کلیسا شلوغ میشه ! وقتی بفهمن

کشیشون ؛ پسر سرداری به این تندیه... و مسلمون!

میدانستیم سردار آدم تندی ست ؛ و روزهای بدی را میگذارند ؛ همه را دشمن و عامل فتنه میبیند ؛ شهرام گفت : گمونم از بازیگرام خوشش نیاد ؛ وقت ملاقات بهم نمیده ! میده؟

یکی باید بهش بگه!

پشت سرمان ؛ سایه ای ؛ در چادر مشکی گفت: من میگم !...

برگشتیم ! من ؛ شهرام ؛ سهراب و علیرضا...

شبم بود ! با عینک تیره ؛ موهایش را رنگ کرده بود؛ و چندین سال جوانتر به نظر میرسید . سهراب گفت:

کجا بودین شبم خانم؟

علیرضا گفت: سوال نکن از مادرم !

من گفتم: نگرانتون بودیم!

شهرام هم گفت : اومدید ؛ تصادف کردید؛ گفتن امکان فلجی وجود داره!

...کسی رو ندیدید! بعدم با پسر تون ناپدید شدید! بعد از این همه سال؛ چرا اومدی خاله؟

شب‌نم گفت: چون میدونستم چنین روزی پیش میاد! چون سردار رو میشناختم و سرسختیشو!

چون وقتی همه جور شکنجه ش میدادن؛ من توی اون زندان لعنتی بودم! هردومون از بچه هامون بیخبر!

من فقط میدونستم آذر من؛ پیش یه خانواده ی مذهبییه؛ راجع به پسر اون؛ هیچکدوم چیزی نمیدونستیم!

من به صدیقه قول داده بودم یه روز به پسرش بگم مادرش چرا مرد! اون شوهرشو لو نداد؛ اصلا هیچی نگفت! برای همین، دیگه به دردشون نمیخورد... کشتنش!

سردارم چیزی لو نداد؛ اما مجیدی از خطوط اصلی رابط بچه های حوزه ی علمیه بود؛ لازمش داشتن؛ مهره ی سوخته نبود! میخواستن ببینن توی زندان؛ نفوذیاش کین؟!...

چطوری اعلامیه های امامو، تو زندان هم پخش میکنه!

مهرداد روانی؛ منو از زندان دزدید! چند سال بعد؛ انقلاب شد؛ منم زنده موندم، مهرداد رو کشتم؛ اما...

علیرضا گفت: بقیه شو نگو مادر! شهرام گفت: بعد از تخریب بیمارستان کجا بودین؟ گفت: بیمارستان؟ من فقط دو سال؛ مهمون اون بیمارستان بودم؛ ظاهرا برای فرار از مجازات قتل!

بله... بیمارستان بودم؛ اما بیمار نبودم! کارمند و نفوذی سردار بودم! هنوزم هستم!

بعدا فهمیدم؛ همیشه بعدها میفهمیدم؛ علیرضا به شهرام گفته بود؛ و شهرام به من...

شب‌نم سوار ماشینش شده بود و یکراست رفته بود مقر فرماندهی سردار؛ بیشتر از سی سال بود که همدیگر را میشناختند؛ با هم زندان بودند؛ شکنجه دیده بودند؛ بچه و عزیز از دست

داده بودند و بعد از کشته شدن مهرداد؛ سردار که آن زمان؛ سردار نبود؛ به شب‌نم؛ پیشنهاد کار؛ درگروهشان را داده بود! حتی وقتی شب‌نم؛ دو سالی را به اسم مجازات؛ در بیمارستان

روانی بود.

سردار میدانست شب‌نم آدم با کفایتی ست و هم بند زن شهیدش ؛ صدیقه....

شب‌نم با چادر و عینک تیره ؛ آهسته وارد مقر فرماندهی شد ؛ به سردار گفت: اون کشیش پسرته ! تو هم میدونی! به نظرم همیشه میدونستی و نمیخواهی باور کنی... سردار گفت: دنیا م بگن

اون پسر مه؛ من میگم نیست!

شب‌نم گفت: جاهشون عوض شد ؛ برای اینکه مهرداد، نتونه پیداشون کنه ؛ اونو جای بچه ی من؛ بردن شبانه روزی ارمینا! رییس زندان؛ جای دیگه ای نمیشناخت! یادته که بعد از اون

ماجرا ؛ نوید رو کشتن؛ رییس زندان هم استعفا داد و نمیدونم... دیگه هیچوقت ازش خبری نشیدم! رییس زندان؛ همون شب که میخواست آذر رو ببره؛ گفت حسینو میده اقلیتا بزرگ

کنن، که اینا هرگز شک نکنن و دستشون به بچه ی تو و صدیقه نرسه!.. سردار گفت: خب به من چه؟ خود این کشیشم که میگه مسلمون نیست! شب‌نم گفت: معلومه خب ! با مسیحیا

بزرگ شده!

سردار گفت: یه مسلمون واقعی؛ وقتی میفهمه مسلمونه ؛ برمیگرده یا لااقل تو روی پدرش و عقاید پدر واقعیش و اینمیسه!.. شب‌نم گفت: اینا مهم نیست! اون یه عمر تنها و بلا تکلیف

بوده و اینا الان از سر لجبازی... مهم اینه که مومنه و یکتاپرست! چیزی که تو و صدیقه میخواستین! تو کنار زن دومت و بچه هات بودی؛ اون طفلکی بی نام و نشون... تو یه شبانه روزی

غریب ؛ که حتی زبونش؛ زبون مادریش نبود ؛ سردار داد زد: بالاخره مسلمون هست یانه؟ با ما هست یا نه؟ اگه نمیخواه تو دین خودش بمونه ؛ پس ملحده! دین ما استثنا نداره !

شب‌نم گفت: تو هیچوقت اینجوری نبودی! انقدر متعصب و دگم نبودی ؛ صدیقه هم نبود! اون فقط قبل از مرگ؛ آرزو کرد بچه ش آدم خوبی بشه و پیتتر؛ خوبه!

سردار داد زد: هی نگو پیترا! اون یا حسینه یا یه کافر یاغی! چه فایده داره آدم خوب باشه؛ ولی ضد پدرش؟ ضد عقاید و باورهای که چند نسل خانواده ش؛ براش جنگیدن و کشته

دادن. اون حق نداره جلوی من بگه پدر آسمانی! وقتی مادرشو کشتن و من زیر شکنجه له میشدم؛ اون کجا بود؟ من فقط به امید اون و نسل اون زنده موندم. ولی اون قبولم نداره!

شبم گفت: خب اینا نسل ما نیستن! اگه این همه سال؛ براش صبر کردی که برگرده؛ حالا بخاطر من بذار بره؛ اگه هردوتون ذاتون خوب باشه؛ بالاخره باهات دوست میشه!

سردار گفت: بخاطر تو؟ چرا تو؟! من و تو فقط؛ همرمز بودیم؛ همین! شبم گفت: همین؟! تو میدونی؛ من عاشق توماس نبودم؛ زنش شدم؛ چون میکشتنش! میخواستم ناکام از این

دنیا نره و اگه بشه؛ یه بچه؛ یه یادگاری ازش بمونه و منم باکره؛ دست اون مهرداد لعنتی نیفتم! اینا رو به رییس زندان گفتم که قبول کرد؛ اون ریسه ذاتا مرد بدی نبود... تو میدونی

همیشه چقدر...

سردار گفت: چقدر چی؟! شبم گفت: چقدربرات احترام قایل بودم! سردار گفت: ما عمرمونو گذاشتیم پای عقیده مون! آرمانمون سر جاشه؛ حالا یکی مسلمونه و نمیدونسته؛ خب توبه

کنه؛ برگرده؛ سخت نیست! کافیه آرمان ما رو قبول داشته باشه.

شبم گفت: شاید نداشته باشه؛ شاید با این تفکر بزرگ نشده! شاید اصلا این حد خشونت نسل ما رو ندیده! گنااهش چیه؟

سردار گفت: خب اونوقت من مجبورم یادش بدم! مثل یه یاغی خیابون؛ باش برخورد میشه؛ درست مثل بقیه ی اونایی که تو زندان؛ حتی اگه بچه ی خودم باشه!

میدونی چند سال حبس بش میخوره به جرم تهمت و اغتشاش؟ موضوع دین نیست خانم. ما خون دادیم؛ عزیزامونو دادیم؛ وقتشه این نسل بفهمن! شبم گفت: کوتاه نمیای؟ سردار گفت

تا حالا اومدم ؟ شبنم آهسته دست در جیب مانتویش کرد و کلت را از جیبش درآورد؛ رو به سردار گرفت؛ گفت: نه! نفهمیدی؛ مثل بیشتر مردا که نمیفهمن...حسم بهت این مدت ؛ خیلی

بیشتر از احترام بود ! یه عمر؛ عاشقت بودم؛ اما اگه میدونستم بابچه ی خودت این کارو میکنی؛ ساله‌پیش میرفتم! ولت میکردم ؛ حالا بذار اون کشیش بره!

سردار لبخند تلخی زد؛ گفت: روی من اسلحه میکشی؟ من؛ تو رو از هیچی نجات دادم زن! شبنم گفت: آره ! من اونموقع یه زن درمونده بودم ! ولی "هیچی! نبودم ...مرد! مبارز و مادر

و معتقد بودم...پس فکرت اینه که نجات بخش یه آدم "هیچی" بودی؟! بیچاره عمر از دست رفته ی من ؛ که با دستورات تو گذشت! ما دیگه جوون نمیشیم پدر حسین! او میدونی مرگ

برام مهم نیست! تو ماموریتامو دیدی...هیچی برام مهم نیست! تو خانواده داری!
من چیزی برای از دست دادن ندارم! سردار گفت: فکر میکردم همفکریم.

شبنم گفت: بودیم...پابه پای هم تا اینجا اومدیم! فکر تو عوض شده نه من! تو مجیدی نیستی؛ تو مرد مبارزی نیستی که زیر اون همه شکنجه ؛ فریادشم کسی نمیشنید ! فقط فریاد

الله اکبرت؛ "الله اکبر...الله اکبر"....

تو تمام راهروهای زندان صدای "الله اکبرت" زیر شکنجه ؛ میپیچید...همه زیر لب الله اکبر میگفتیم ؛ همه مثل تو قهرمان ؛ میشدیم؛ همه مجیدی بودیم...من عاشق همین شدم! کجا

رفت اون مجیدی؟...اون پدر حسین؟ اون مبارز مومن شکست ناپذیر؟ که الگوی همه ی ما بود ؟!...

چی شدی؟ نمیدونم ! خدا به داد کسی برسه که تو رو اینجوری کرد ! بذار پسرت بره سردار!... من میدونم مشکل تو فقط دین اون نیست؛ که عصبیت میکنه ! تو یه علی و امیر و

احمد دیگه میخوای....مثل پسرای دیگه ت! سربازای دست به سینه و بله قربان گو!...

تو غلام حلقه به گوش میخوای! مثل من که هر چی گفتم ؛ چشم!...حتی سوالم نکردم! تو هم الان دیکتاتوری...چون تحمل عقیده ی متفاوت یا مخالفتو نداری!... هر دو

میدونیم ؛ پتر رو اذیت میکنن ؛ اونا ماجرا رو نمیدونن! همین که کشیش یه کلیساست کافیه ؛ که درگیری لفظی جلوی مردم ؛ با یه سردار محترم و معروف نظام ؛ براش خیلی

گرون تموم شه! بذار بره...اون پسر صدقه ست؛ آقای مجیدی...پسرت رنجاشو ؛ تو بی مادری و بی هویتی کشیده...سردار گفت :

و اگه نذارم ؟

شبم آهسته گفت : خدا شاهده شلیک میکنم ؛ نمیکشمت! زمینگیرت میکنم ؛ میدونی نشونه گیریم خوبه ؛ سردار !

خودت بارها دیدی ... برای همین منو بردی تو گروهت...لعتی ؛ اون بچه ته ؛ اسلحه را به سمت سردار گرفت ؛

...و گفت:

زمینگیرت میکنم بعد هم تو منو اعدام میکنی ؛ کاری که سالها پیش میخواستن بکنن! من خلاص میشم از این زندگی نکبت...پتر رو بفرست بره! همین حالا که جایی

نیچیده...تا دیر نشده ؛ یکی ؛ این وسط میمیره! ... شایدم بیشتر از یکی..خواهش میکنم ؛ من هیچوقت از تو خواهشی نکردم.... یاالله...زود سردار !

سردار سرش را به تاسف تکانی داد و جلوی شبم ایستاد ؛ گفت :

بزن ! شلیک کن شبم!... بذار هر دو خلاص شیم ! بزن لعتی !

به من گفتند ؛ شبم دست روی ماشه برد؛ به من گفتند؛ سردار؛ مقابلش ایستاده بود و پلک نزد ؛ به من گفتند شبم فریاد زد : لعتی؛ حاضری بمیری؛ یا زمینگیر شی؛ اما پسر خودتو ؛

به روش خودت ؛ ادب کنی؟ آزادش کن! من تو رو بزنم ؛ اونم میکشن !

گفتند ؛ سردار فقط لبخند تلخی زد و گفت: من و تو ؛ خیلی وقته مردیم شبنم؛ اگه نفس میکشیم ؛ برای این مردمه! ما هنوز مسولیم یاردبستانی من! یادت رفته؟...ما هنوز

عاشقشونیم ! به این عشق قسم خوردیم؛ شبنم گفت: پس چرا خشونت؟ چرا میزنیون؟ یا...سردار سری تکان داد و گفت : تو دیگه چرا؟ آدم برای هدفی که بخاطرش؛ خون داده ؛ باید

قربانی بده ؛ باید ازش محافظت کنه...اینا به دنیا نیومده بودن ؛ تو که اون روزای ترس و تاریک یادت نرفته؟شبنم گفت: شاید حالا ما برای اونا ترس و تاریکیم؟ سردار آهسته گفت:

نمیدونم ؛ ولی قبول دارم که این بچه ها با ما فرق دارن...کاش زبون همو یاد میگرفتیم...چون مطمئنم اونا خاکشونو ؛ دوست دارن ،دینشونو...شبنم گفت:بگو خداهشونو!...خواهش

میکنم؛ به خاطر پسر خودتم که شده ؛ مثل حضرت رسول ؛ یه کم آزاد اندیش باش سردار ! من میزنم...از این زندگی خسته شدم ؛ پسرتو آزاد نکنی به خدا میزنم...برای خودم؛ تا

حالا چیزی ازت نخواستم ؛ فقط اون !...مادرشو که اعدام کردن ؛ من سه هفته ؛ بش شیر دادم ؛ پسر منم هست...خواهش میکنم...نمیخوام نه اون آسیب ببینه ؛ نه مردی که یه عمر برام الگو بوده ! سردار گفت:منو بزن! اما نگران حسین نباش! به وکیلیم همه چیز رو سپردم ؛ شلیک کن خواهر شبنم ! میخوام ببینم هنوز سرعتت؛ مثل قدیما هست؟!

شبنم هنوز شلیک نکرده بود؛ که در باز شد و سه مامور ویژه؛ داخل آمدند؛ سردار متوجه آنها شد؛ برای شبنم کمی دیر بود؛ بیصدا آمدند؛ و شبنم پشتش به در بود! فاجعه ای رخ میداد،تنها

کاری که سردار توانست بکند ؛ حفاظت از شبنم بود ؛ سریع از روی میز پرید؛ و شبنم را که شوکه شده بود؛ به زمین انداخت ؛ گلوله ای که سهم شبنم بود؛ به شانه ی سردار خورد. سه کماندو ؛ آنقدر آماده بودند که با فریاد "نه!" سردار هم شلیک کردند! حالا هرسه شوکه و رنگپریده بودند!

گفتند: به ما اطلاع دادند شما در وضعیت خطر هستید! سردار از شدت خونریزی، داشت بیهوش میشد؛ شب‌نم داد میزد: سردار! قهرمان مجیدی! یکی از کماندوها خواست با پارچه؛ زخم را

ببندد؛ کماندوی دیگر با اورژانس حرف میزد؛ سردار آهسته گفت: اون کشیشو آزاد کنید؛ همین الان! آن شب همه دیده بودند که پشت در اتاق عمل و بعد آی سی یو؛ مردی در لباس کشیشی؛ تا صبح نشسته است و تسبیح میگرداند و زیر لب دعایی میخواند که کسی معنی اش را

نمیفهمد.

صبح؛ گفتند خطر اصلی رفع شده؛ کشیش تسبیحش را با نامه ای به پرستار داد و گفت: حال سردار که بهتر شد اینو بدین بش... ممنون میشم!

پرستار گفت: بگم کی داده؟ کشیش گفت مهم نیست! هر کی... تا دم در رفت؛ برگشت: گفت: بگید حسین!...

سردار زنده ماند؛ دستورداد با شب‌نم کاری نداشته باشند؛ یک مورد خانوادگی بوده و به کسی ربطی ندارد! شهرام تا اینجا مجرا را تعریف کرد؛ نفیس عمیقی کشید؛ روی کاناپه نشسته

بودیم؛ سرم روی پایش بود... سردم شد؛ روی شانه اش پتو انداخته بود. گفتم: زیر اون پتو؛ یه جای کوچیک به منم بده! گفت: تو قلبم بهت جادادم؛ همه ی قلبمو... بیا اینجا کوچولو!... دستش را دور گردنم انداخت؛ گفت: از این سرداره؛ هیچوقت خوشم نیامد؛ اخم پیشونیش؛ حالمو بد میکرد؛ آدم چقدر زود قضاوت میکنه! گفتم: پس بقیه ش

چی؟ کشیش تو نامه؛ چی نوشته بود؟!

شهرام گفت: علیرضا همه شو حفظه... ولی من فقط؛ چند جمله یادمه: میدانستم مادرم؛ شیرزنی به نام صدیقه پرورش است. میدانستم پدرم؛ زندانی سیاسی بود؛ فکر میکردم مسیحی

ست و اعدام شده؛ یک روز تصادفا؛ از خواهری روحانی شنیدم که داشت با یک نفر دیگر؛ درباره پدرم؛ حرف میزد؛ چون اسم مادرم را آورد؛ کنجکاو شدم؛ و گرنه اصلا نمیفهمیدم؛

درباره ی پدر من است... خواهر روحانی داشت میگفت؛ پدرم خلبان است و فرمانده جنگ!...

از همان موقع ؛ دنیا برایم عوض شد! خدا نزدیکتر شد...دیگر نه دینش برایم مهم بود ؛ نه اعتقاداتش ؛ او قهرمان من بود! میخواستم بینمش ؛ ببوسمش ؛ بیویمش ؛ جلوی زانو

بزنم؛ دستهای زبر و شکنجه دیده اش را بگیرم ؛ با آنها ؛ اشکهایم را پاک کنم؛ همیشه فکر میکردم بالاخره جنگ، تمام میشود و یاد من می افتد...پیدا کردن من برای او کاری نداشت !
حسی در درونم میگفت؛ یکروز دنبال میآید و مرا به خانه میبرد و من هم؛ مثل او یاد میگیرم مرد باشم ؛ نترسم ؛ مومن باشم و تهدید مرگ برایم خنده دار باشد ؛ و مهمتر از همه ؛

هدفی داشته باشم که حاضر باشم به خاطر آن بمیرم.
سالها گذشت و من هر روز به شوق دیدنش ؛ اخبار و روزنامه ها را دنبال میکردم ؛ تصاویرش بود ؛ اما خودش نه !

خواهران روحانی خوشحال بودند که من پدرم را نمیشناسم ؛ انگار میدانستند که با شناختش ؛ رنج میکشم و رسیدنی در کار نیست! آنها مدام به من محبت میکردند و از پیشرفت درسی

من تعریف میکردند!...اما من دیگر پدرم را با گذشته اش میشناختم.
چیزی در من ؛ فرق کرده بود ! آنها هم حس کرده بودند که من فرق کرده ام ؛ اما احترامشان به من ؛ هر لحظه ؛ بیشتر میشد.

دیگر داشتم نا امید میشدم ؛ بعد از جنگ ، پدرم ترفیع پیدا کرده بود و رفتن به مقر او ؛ آن هم ؛ توسط یک مسیحی ؛ ممکن نبود....

همیشه منتظر بودم ؛ هر روز ؛ هر لحظه ...که او اول سراغ من بیاید؛ ولی نیامد! روزی چند بار ؛ داستان رستم و سهراب را میخواندم ؛ دیگر تمام شعر را حفظ شده بودم... دلم شکسته

بود ؛ داشتم سعی میکردم از او کینه بگیرم !
اما نتوانستم...نشد !

او پدرم بود ؛ مردی که مثل کوه ؛ نستوه و استوار ؛ زیر آن همه شکنجه ی ناجوانمردانه ؛ زنده مانده بود ! او که اسطوره ی هم بدانش بود ! او که زنده ماند ؛ و بعد به خاطر

آرمانهایش ؛ به جنگ رفت...و آنجا هم درخشید ! او که عشق مادرم ؛ صدیقه پرورش بود....

او هر که بود ؛ و هر لقبی که داشت؛ اول پدر من بود ! پدر من ؛ خدایش با من یکیست و خداوند عزیز ؛ هردوی ما را ببخشد ؛ اگر به هم ستم کردیم پدرم ! پدر من و پدر همه ی

هم نسلانم که به تو و زخمهایت می‌بینیم !...

ما ؛ هر دو ؛ هم را دوست داشتیم و داریم ؛ گرچه هرگز نمیتوانیم ؛ این علاقه ی پدر و پسری را جلوی دیگران نشان دهیم ! تو موقعیت فرق کرده ، پدر بزرگوارم ... و من ؛ لباس

کشیشی به تن دارم!

بازیهای سرنوشت !..اما همیشه ؛ هر جا که باشم پسر اول تو ؛ و فرزند صدیقه پرورش میمانم ! هستم ؛ و خواهم بود....

راه ما ظاهراً از هم جداست ؛ اما نه راه دلمان ! هر دوی ما برای خدایی زنده ایم و می‌جنگیم ؛ که فقط یکی هست و نیست جز او ...

پسرت ؛ حسین مجیدی!

آن روزها اصلاً حالم خوب نبود؛ شهرام میگفت مال حاملگیست ؛ ولی من حس میکردم چیزی از وجودم خارج میشود ؛ که دیگر برنمیگردد...انگار مثل یک آدم برفی ؛ کم کم ذوب

میشدم !

دستها ؛ پاها ؛ و حتی قلبم ؛ آب میشدند ؛ به خاطر ازدحام شهر ؛ شهرام مرا به همان کلبه برگردانده بود؛ در شهر؛ چند بار پدر و مادرم را دیدیم یک بار خانه شان دعوت کردند.یکی دو

بار بیرون غذا خوردیم.

زیاد حرف نمیزدند؛ چیزی از من یا شهرام نمیپرسیدند؛ انگار داشتند یکی از فیلمهای شهرام را میدیدند... فقط همین! اتفاقی برایشان جالب نبود... ماهم چیزی نگفتیم؛ در سکوت غذا

خوردیم... آن دو؛ مثل همیشه ظاهرا مهربان بودند... مادرم میگفت: نمک نخور؛ برای زن حامله خوب نیست.. اما چرا حسی که به من انتقال میدادند؛ انقدر سرد و بیروح بود؟ شهرام

هم؛ همین حس را داشت. گفت: معلوم نبود من بازیگرم یا آنها؟ به نظرم استاد فیلم بازی کردن بودند! حرف دل سالیان مرا زد ...

دوباره در دخمه ی برفی مان بودیم... تبعیدگاه!

شهرام برای قرارداد کاری؛ به شهر رفته بود؛ داشتم کتاب میخواندم که حالم بد شد؛ سرم را در کاسه ی توالت گرفتم؛ وقتی سرم را بلند کردم؛ وحشت کردم! در تصویر آینه؛ دو زن بود! من و شبنم!

با وحشت برگشتم؛ شما اینجا چیکار میکنید؟ گفت: لابد کارت داشتم! گفتم: در نزدیک؟ با صورت سنگی گفت: من هیچوقت در نمیزنم! گوش کن! زیاد وقت نداریم؛ هر لحظه ممکنه شهرام بیاد... میخواستم بگم یه وقت بچه تو؛ پیش مهتاب نداری و

بری سفر! شهرام از این نقشه ها داره! ممکنه بیرت خارج و بگه بچه؛ یه مدت خونه ی حاجی و پیش مادرم باشه... قبول نکن! حتی برای یکی دو روزم؛ پیش مهتاب؛ تنها ندارش!

مهتاب طفلی من؛ عذاب شدیدی میکشه! حالش خوب نیست...

بعد از اون جریانات؛ تجاوز مهرداد کثافت؛ اعدام شوهرش؛ و سقط اون بچه ی حرومزاده؛ دیگه نرمال نیست...

شهرامم ؛ فقط میخواد مادرشو راضی نگه داره؛ ممکنه گاهی ازت بخواد بچه رو بذاری پیش مادرش؛
ابدا قبول نکن! مگه اینکه خودتم اونجا باشی! گفتم: برای همین اومدید؟! این

همه راه رو؟ خودم میدونستم! شهرام حس گناه میکنه که نتونسته برای مادرش کاری کنه!
فکر میکنه اگه بچه ی منو ؛ یه مدت بده اون؛ مادرش آروم میشه و دردش یادش میره ؛ ولی بدتره ؛
چون دوباره یادش می افته... مهتاب حالش بد هست ؛ ولی باهوشه ؛ میدونه

بچه شو سقط کرده ؛ و این بچه ی خودش نیست... تازه معلوم نیست بچه ی شیر خوره ی من اونو
بپذیره... حس میکنم حرف مهم تری داری که این راه رو اومدی اینجا ؛ اونم وقتی

شهرام نیست !

گفت: بشین! میدونی؛ یه روز تو یه زیر زمین؛ قسم خوردم ؛ ندارم تا هفت نسل مهرداد زنده بمونی!
زن بدبختش که به فلاکت افتاد و تنفروشی ... برای چکهای نزولی اون آشغال! زن

بدبخت ؛ زود مریض شد؛ دیر فهمید ؛ پول نداشت و مرد.

دخترش ؛ پشت در توالت پارکها ؛ بزرگ شد ؛ از علیرضای من حدود سیزده سال کوچیکتره... گفتم:
خب؟ میدونم اینا رو.

گفت: من تو رو؛ چون بچه ی زهرایی دوست ندارم؛ زهرا؛ ظلمای زیادی کرده که داره تاوان پس میده؛
تو خبر نداری و بهتره هم ندونی؛ من برات احترام قایلیم ؛ چون شهرام دوستت

داره؛ و یه دلیل دیگه که یه روز بت میگم...

اگه تو هم ذره ای ؛ برای من و رنجهام ؛ احترام قایلی ؛ ایرانه رو ؛ از پسر من دور کن! گفتم: کی؟
گفت: ایرانه ! اسم واقعی دختر مهرداد! همون که دم مستراحا بزرگ شد ؛ اعتیادشو ترک کرده؛
علیرضای من کمکش کرد؛ تقصیر خودم بود! علیرضا رو فرستادم سراغش؛ همه ش یادم

میره بچه ی من؛ دیگه آذر نیست؛ الان یه مرده!

مادر؛ برایش فرقی نمیکنه! بچه شو همیشه؛ بچه ش میبینه و دوش داره...جنسیت مهم نیست...مرد ؛ زن! ولی برای علیرضا مهمه...بالاخره عمل کرده ؛ الان؛ دختره رو دوست داره!

میخواه بگیرتش! فکرشو بکن! یه روزی باعث گیر افتادن بابای دختره شد ؛ قسم خورده بود کاری کنه که بلایی رو که مهرباد ؛ سر مهتاب طفلی آورد و بچه ی من ؛ شاهد بود ؛ سر

زن و بچه ی خود مهرباد بیاد...حالا علیرضای من عاشق شده! عاشق کی؟ دختر اون هیولا! عاشق بچه ی مهرباد حرومزاده! مهربادی که پونزده سال ؛ عمر منو جهنم کرد ؛ این همه

آدم کشت؛ جون مجیدی رو تو زندان؛ صد بار گرفت! باعث اعدام توماس و صدیقه شد ؛ و اون بلاها رو سر خانواده ی شهرام نیکان آورد و خدا میدونه چند تا خانواده ی دیگه...؟! نه ؛

من نمیدارم! مگه مرده باشم! ایرانه ی پتیاره بشه عروس من؟... گفتم 'ولی بچه ها چه تقصیری دارن؟ گفت:هیچی...فقط نمیخواه عروس من شه! من که نمیخواه بکشمش؛ باید گم و

گور شه؛ باید نسل مهرباد ابتر شه؛ شنیدم ایرانه ؛ از وقتی مواد رو ترک کرده ؛ چادری شده ؛ تو بهزیستی؛ بهش کار دادن؛ حتما کار علیرضاست؛ که تونسته اونجا برایش کار جور کنه.

یه نقشه دارم. فقط تو می تونی از پشش بر بیای! اما هیچکی نباید بدونه...کاملا مخفی!

حتی شهرام ندونه!...میدونم حامله ای ؛ اما قوی هستی...حواسم بت بود این مدت... من بات؛ یه معامله میکنم! منم رازی رو بت میگم ؛ که یه روز ؛ به دردت میخوره ؛ اما حالا نه...

بعد از جریان ایرانه ی لعنتی..

فردا میبینی دختر مهرباد آشغال ؛ نماینده ی مجلس شد!

...یه ایرانه خانم ؛ ایرانه خانمی ؛ تو محل کار بش میگن ؛ بیا ببین...دلم میخواد تف بندازم تو صورت همه شون!

خودشون عذابای ما رو نکشیدن...

پدر قاتلشو نمیشناسن! و شغل شریف مادرشو...گرچه من با زن فلک زده ی اون مردک ؛ هیچوقت کاری نداشتم...اون سالها ؛ بیمارستان بودم؛ بعدم دیگه بش فکر نکردم؛ماموریتای

مهمتری داشتم....

طرف من ؛ اون نبود...طرف من ؛ کسیه که خون کثیف مهرداد تو رگشه ؛ اما الان ادای دختر پیامبرو ؛ در میاره...من نمیدارم!

به جون بچه م ؛ شبنم نیستم ؛ اگه بذارم!...

باید برام یه کاری کنی...

بین خودمون میمونه ! یه راز زنونه! باشه؟...

هر گونه اشتراک گذاری؛ منوط به ذکر نام نویسنده است.ممنون که به نویسندگان ؛ احترام میگذارید.

مگر میشد در چشمهای شبنم نگاه کرد و قانع نشد؟مگر میشد دربرابر شبنم ؛ و قاطعیتش مقاومت کرد؟ من یک دختر هجده ساله بودم ؛ و شخصیتی مثل شبنم تابه حال؛ ندیده بودم ؛

برای نسل من او غریبه ؛ مرموز و جذاب بود ؛ شاید الگو نبود ؛ ولی رشک برانگیز بود! مگر میشد به او گفت؛ نه؟

قبول کردم ؛من کار او را انجام میدادم ؛ او هم بعدا رازی را به من میگفت ! شبنم رفت؛ چیزی به شهرام نگفتم ؛ صبح شنبه ؛ میدانستم شهرام با تهیه کننده اش قرارداد. از رختخواب

؛ بلند نمیشد ؛ کم مانده بود ؛ آب سرد رویش بریزم! کمی برف در یقه اش ریختم !گفت: تو چته امروز؟ همیشه التماس میکردی من دیرتر برم ؟ گفتم : وا !...اون مال روزای اول

عشق و عاشقی بود ! بش میگن دوران ماقبل اتفاق یا دوران لوس کردن خود! گفت:یعنی حالا مثلا دیگه لوس نیستی؟

گفتم: نخیر! فعلا لوسه تویی؛ که نمیری جواب آزمایشامونو بدی؛ عقدنامه رو بگیری! هی امروز؛ فردا میکنی.

من شهر یه عالمه کار دارم؛ تاریخ کارت بانکیم گذشته؛ صد تا کاردیگه هم دارم؛ سر راحت لطفا منم برسون!

گفت: باشه؛ ولی خل شدی یه کم؛ راست میگن که زن حامله خطرناکه؟! هر چقدرم؛ کار داشته باشی واسه چی برف تو تن آدم میریزی؟ یه بار دیگه این کارو کنی؛ من کوه رو با

بهمنش میریزم تو تنت... ببینم میخوای چیکار کنی! گفتم: خب؛ من حالا هیچی بت نمیگم؛ یه روز بچه م جوابتو میده! درحالیکه لقمه اش را میخورد؛ لپم را کشید و گفت: قربون بچه

ت؛ مادر کوچولو! اگه ایشونم زبون مادرشو به ارث ببره که واویلائی من! باید فرار کنم! گفتم کاش هوش و زیبایی باباشو به ارث ببره! بخصوص چشماشو! لباشم خوبه! ای... همیشه

گفت: بابا خوش تیپه!

گفت: لوسم نکن دیگه! برمیگردم تو رختخوابا! شماهم همینطور! گفتم: نه جون مادرت! ادارات دولتی تا سه؛ بیشتر؛ جواب نمیدن؛ صد جا کار دارم؛ یه سرم میخوام برم دکتر؛ برای

نتیجه آزمایش خونم و چک آپ.

به شهر رسیدیم؛ راهنما جداشت. جلوی مطب پیاده شدم؛ دور که شد؛ فوری دربست گرفتم؛ بهزیستی!

ایرانه خانم... فامیلش لازم نبود بیان شود! مثل علیا حضرت آنجا بود! ازحراست دم در میشناختنش تا همه آدمها و کارمندان!

_ وقت قبلی دارید؟

گفتم: نه؛ آشناشونم! منشی عینکش را جا به جا کرد؛ گفت: بگم کی اومده؟ گفتم: بگین از طرف خانواده سپندان! هنوز حرفم را تمام نکرده بودم؛ انگار موی جن آتش زده بودند؛ یک

دفعه محترم شدم!

برایم چای و شکلات آوردند؛ گفتند سرد است و بخاری برقی آوردند! کم مانده بود خانم منشی پشتم را ماساژ دهد! مرا به سمت اتاق ایرانیه؛ اسکورت کردند! کار ایرانیه خانم؛ بررسی و

طبقه بندی پرونده ی مددجویان بود؛ یادداشتهایی هم؛ از پرونده ها برمیداشت؛ ظاهرا آموزشهای دیگری هم میدید که من هنوز نمیدانستم.

سبزه؛ بانمک؛ چشم و ابرو مشکي؛ محجبه؛ شبیه خورشید خانمهای نقاشی های قدیمی؛ اما خیلی لاغر...

خواست با من دست دهد؛ عمدی دست ندادم؛ مو به مو دستورات فرمانده ام؛ شبنم را اجرا میکردم؛ گفته بود:

"باید حس کند که تو؛ بالاتر و قویتری! حتی اگر از نظر سنی؛ کوچکترباشی! حس قدرتت را به او انتقال بده!"

گفتم؛ علیرضا؛ پسر خاله مه؛ خیلی به شما پیامک میده... تعریفتونو کرده! گفتم پیام خودم ببینم! گفت: لطف دارن؛ اما درباره ی شما؛ تا حالا با من حرفی نزدن! گفتم: چرا بزنه؟ عروس خانم شمايید! ما خانواده ی بزرگی هستیم!

گفت: شما خانم؟ گفتم: طوبی! پاسخی که شبنم دستور داده بود؛ بگویم... گفت: اسم مادر منم؛ طوبی بود! لحظه ای ساکت شد و به فکر رفت؛ دستورات فرمانده اجرا میشد و با اس ام

اس به ایشان اطلاع داده میشد... گفتم: راستش یه مشکل خصوصی داشتم؛ فکر کردم شاید شما؛ به دلیل کارتون، بتونین کمکم کنین؛ اما علیرضا نباید بفهمه! هیچکدوم از اعضای

خانواده ی ما نباید بفهمن! گفت: ولی من مددکار نیستم هنوز! کار آموزم اینجا! -بهتر! پس راحتتر میگم... عکس سلفی خودم؛ شهرام و علیرضا را در برف نشانش دادم! و چند عکس صمیمانه ی دیگر را که روزهای شادی مان گرفته بودیم. گفتم: میبینین! سه تامون فامیلیم! یه جورایی پسر خاله؛ دختر خاله!

من شونزده سالگی شوهر کردم؛ اما نمیدونستم اون مرد؛ چه جور آدمیه؛ عقدمون غیابی بود؛ فرستادم استرالیا! بعد فهمیدم شوهرم؛ تو کار کثیف مواد و آدم فروشیه! و پدرشم زمان شاه،

ساواکی بوده! خودشم چی بگم... اسمش مهرداد؛ جمع همه ی خلافا... به زنای مردم تجاوز میکنه؛ آدم رو به باندای مافیایی میفروشه و مثل یه هیولا؛ باعث ازهم پاشیدن خانواده ها

میشه. اس ام اس شبنم آمد! چند بار اسم "مهرداد" رو بگو! گفتم: از دست مهرداد؛ فرار کردم؛ با هزار بدبختی؛... میدونید که بی پول و پارتی آسون نیست؛ اما یکی رو گول زدم منو بیاره

ایران بی طلاق رسمی!

گفت: چه بدشانسی! انگار همه ی اینا رو قبلا خواب دیدم؛ یه کابوس وحشتناک که هی تکرار میشه!

ایرانه گفت: چه بد شانسی! شمام گیر چه موجودی افتادین!

گفتم: اومده ایران دنبالم! میره سراغ تک تک اعضای خانواده... نباید تا طلاق رسمی نگرفتم؛ پیدام کنه؛ خطرناکه! خیلی چیزا راجع به مهرداد و کاراش میدونم....

و در دلم از خدا معذرت خواستم که بخاطر نقشه ی شبنم؛ مهرداد دیوانه ای را؛ شوهر خودم جلوه دادم؛ و از شوهر سابقم؛ در دلم؛ حلالیت خواستم؛ چون این فقط؛ یک نقشه

بود که سناریوی آن را شبنم نوشته بود!

من فقط بازیگرش بودم و حرفهای او را تکرار میکردم...!

شوهر واقعی من در استرالیا؛ گرچه عصبی؛ خسیس و پرخاشگر بود؛ ولی آدم فروش و موادی نبود! اتفاقا شغل آبرومندی هم داشت...

ادامه دادم: علیرضا گفت: اینجا؛ گاهی دخترای فراری رو نگه میدارین؛ وقتی جایی ندارن... میخوام قایمم کنین؛ فقط چند روز! با تعجب به من نگاه کرد.

هنوز همه چیز برایش عجیب بود؛ دختر باهوشی بود؛ ولی به نظرم؛ کمی ساده تر از سنش...

به فرمانده شب‌نم پیامک دادم : من حرف‌های شما رو گفتم ؛ داره فکر میکنه...
حرف زدن با شهرام ؛ یادتون نره بانو ! نمیخوام از همین اول ؛ بش دروغ بگم ؛ یادتون باشه قول دادید!... اون عشقمه... خواهش میکنم این عشق رو با کینه های گذشته خراب نکنید
!

من ماموریتمو تا اینجا درست انجام دادم... شب‌نم نوشت: دختره قبول کرد؟ پیامک دادم : الان میگم... نوشت: اکی... منتظرم!
ایرانه گفت :شمام اهل اس ام اسیا !... مثل علیرضا... لبخند زدم ؛ گفتم : تنها راه ارتباط یه فراریه... الان... خب چی شد؟ میتونم بمونم ؟!

تکرار کردم میتونم اینجا بمونم؟ چند لحظه ای به فکر فرو رفتم. از جایش بلند شد و گفت: چند لحظه! فوری به شب‌نم زنگ زدم ؛ گفتم :رفته اجازه بگیره؛ شب‌نم گفت: به بابای وحشیش

رفته! اهل ریسک نیست؛ نمیخواستم کسی بفهمه!
عکسی که تو حیاط ویلا ؛ با شهرام و علیرضا ؛ انداختی نشونش دادی؟ نکنه شک کرده؟ به علیرضا زنگ نزنه؟! گفتم: گمونم اعتماد کرده....

ایرانه برگشت؛ سریع قطع کردم. گفت: من واقعا معذرت میخوام ؛ اینجا قوانین سرسختی دارن ؛ اما اگه شما در خطرین؛ من میتونم چند روزی ببرمتون اتاق خودم ، ته شهر؛ یه آلونکی

هست که فعلا مخفیتون کنه! این راز بین ما میمونه... برای شب‌نم اس ام اس زدم ؛ جواب داد:

قبول کن، سریع!

یکساعت بعد در یک کوچه قدیمی، ایرانه ؛ در سبزکهنه ای را باز کرد. یک اتاق نقلی و مرتب بود. تقریباً هیچ چیز نداشت؛ جز یک جانماز؛ گوشه ی اتاق؛ رختخوابی که رویش ترمه

انداخته بود؛ و یک عکس مادرش روی دیوار که فقط چشمهایشان شبیه هم بود؛

چند تخم مرغ برداشت؛ املتی درست کرد؛ جای مرا انداخت؛ خوابیدیم.

طبق قرار ؛ وقتی مطمئن شدم خوابش برده؛ به شبنم که آن پایین کشیک میداد پیامک دادم: خوابیدا! شبنم نوشت؛ در را باز کن! نوشتم: چکار میخوای کنی؟ نوشت: باز کن دختر! کار

دارم....

قرار ما این بود که من با دختره تنها باشم! اصلاً قرار نبود شبنم ؛ خودش را نشان دهد؛ وگرنه شاید این کار را قبول نمیکردم!...

شبنم وارد شد ؛ تونیک و شلوار با شال مشکی ؛ بالای سر ایرانه رفت ؛ ایستاد ؛ چند لحظه به او خیره شد؛ ناگهان بطری آب معدنی را از کیفش درآورد و تا من بفهمم چه شده؛ آب را

روی صورت و تن ایرانه ریخت. ایرانه با وحشت از خواب پرید! سخت شوکه شده بود!...

گفت:چی شده؟! طوبی خانم کجایی؟ سایه ی شبنم؛از نور چراغ پشت پنجره بالای سرش دیده میشد. گفت :

این خانم کیه؟! از وحشت ؛نفس نفس میزد!خواستم چراغ را روشن کنم ؛شبنم گفت: دست زن! تو تاریکی؛ عین پدرش! با همین روش بیدارمون میکرد... مگه اون ؛ چراغ روشن

میکرد؟! پونزده سال ؛ تو تاریکی و سرمای یه زیرزمین بودم ! ایرانه گفت: پدرمن؟

پدرم؛ رییس زندان بود؛ بعد هم ؛ استعفا داد ؛ شبنم گفت: بهت دروغ گفتن!

پدر تو باعث استعفای اون رییس بیچاره ی اون زندان شد! میدونی اسم پدرت مهرداد بود؟!

شغل شریفشم ؛ شکنجه گر؛ اخاذ ؛ آدم فروش ؛ دزد؛ قاتل؛ قاچاقچی؛ هر چی بد؛ تو دنیا پیدا میشه!
اگه مادرت تو پارکا ؛ به تن فروشی افتاد؛ مقصر بابات بود با اون چکای نزولی.....

گفت: شما کی هستی؟ شبنم گفت: بگو کی بودم؟ زنی که پونزده سال جوونیشو ؛ تو دخمه ی بابای
روانیت ؛ زندانی بود! هر روز جلوش ؛ شکنجه میدید؛ اونا رو میاورد اونجا؛ جوونای

بیچاره رو...مردم مختلف ؛ از هر سنی...بعد اذیتشون میکرد؛ گاهی هم زیرشکنجه میمردن ! یه ماشین
آشنای نعش کش داشت؛ میامد جسد رو میبرد ؛ احتمالا یه جا سر به نیست

میکرد... گفت: چرا؟

شبنم گفت: پس تو نمیدونی دختر کی هستی؟ بلند شو! گفت: خواهش میکنم. شبنم داد زد: گفتم بلند
شو! منم به پدرت گفتم ؛ خواهش میکنم! مگه گوش کرد؟ تازه وادارم میکرد

نگاه کنم ؛ و همه چیز رو یاد بگیرم ! زجر دادن آدمای بدبختو!...از تو هم جوونتر بودم !

پدرت آدمای زیادی رو به عزا نشوند؛ یکیش خونواده ی خواهر خونده ی من! شوهرش ؛ قاضی
نیکانو کشت ؛یکی دیگه ش ؛ بابای علیرضا؛ توماس آوانسیان...یکیش خودم! و

خیلیا...حالا از جون پسر من چی میخوای؟

گفت: من نمیدونم! من کاری نکردم!...شبنم دادزد:

بچه ی اون نمک به حرومی! این کافی نیست؟ خون نجس اون تو رگات؛ مثل کثافت بالا
میره...تقاص گناهشو چه جوری میخوای پس بدی ؟من ترسیده بودم؛ شبنم ؛حال عادی

نداشت.تا حالا هیچ زنی را در چنین شرایطی ندیده بودم! چشمانش رنگ خون شده بود! میلرزید.گفت:
نه اسم اون طوباست؛ نه شوهرش آشغالی مثل مهرداد!..اینا بازی بود بچه که

ببینیم؛ چقدر میدونی...ظاهرا نداشتن بدونی! اما من معلم خوبی ام؛ یادت میدم...داشت دستکش جراحی دستش میکرد؛ گفتم :شب‌نم خانم؛ شما قول دادین؛ فقط یه شب کنارش بمونم و

ازش یه سری اطلاعات بگیرم.اطلاعاتی نداره!...چیکار می‌خواین کنین؟
اون مقصر گناهای پدرش نیست!...

شب‌نم؛ مرا با خشونت کنار زد و گفت: گوشیاتونو بدین به من! زود!...هر دو تون! و منتظر واکنش ما نماند.

گوشی مرا از جیبم در آورد و مال ایرانه را از روی زمین برداشت؛ هر دو را خاموش کرد.
گفت: خونه که تلفن نداره؛ چک کردم...گفتم: تو رو جون علیرضا...این دختر به من اعتماد کرده!
گفت: بسه دیگه! چرا متوجه نیستی نلی؟ ... اگه فقط یکی؛ یکی از نسل اونا به

مهرداد بره؛ اگه خون مهرداد تو تنش باشه؛ اگه زن؛ کار خودش رو بکنه؛ تمام این فجایع؛ باز تکرار میشه؛ تو نمیدونی پدرش با ما چه کرد...می‌خوای یکیشو؛ نشونش بدم؟! گفتم

: نه؛ خواهش!

شب‌نم گفت: تا وقتی این دختر؛ سالم باشه و برای خودش بگرده؛ انگار گذشته داره دور ما؛ می‌چرخه...گیریم این دختر؛ نتونه از علیرضای من بچه ای بیاره؛
خون اون هیولا که تو تنش هست!...مردای دیگه که هستن!...فرصتهای دیگه...
من عمرمو بیخود هدر ندادم...من قسم خوردم...پونزده سال؛ تو اون دخمه؛ بالای سر زخمیا و مرده ها فاتحه خوندم و قسم خوردم که ندارم این بلاها سر کس دیگه ای بیاد...سر

نسل دیگه ای...

گوش کن نلی!

نسل مهرداد؛ بچه نمیاره؛ ابتره! باید عقیم شه! حالا تنها وقتشه! زود باش؛

دست و پاشو ببند!...

تو هم خوب گوش کن دختر خانم! رو به ایرانه کرد: تکون بخوری یا داد بزنی؛ همونطور که باباتو کشتم؛ تو رو هم میفرستم وردست اون!

..قسم میخورم؛ دیگه هیچی برام نمونده! جز این یه قولی که به خودم دادم.....

هر کار میگم؛ میکنی؟ فقط میگی چشم! این جمله ی بابات به من بود!

"بگو چشم! بگو چشم ماده سگ" اینو بابات هر لحظه؛ بهم میگفت!

پونزده سال وادارم کرد بگم چشم! حالیت شد؟!.....

ایرانه در شوک بود؛ قطره اشکی از چشمان سیاهش؛ فرو لغزید؛ فرصتی نبود!

شبیم رو به من؛ داد زد: مگه کری؟ گفتم بیندش! بیا؛ این طناب...

چند متر طناب به سمت من پرتاب کرد...حس کردم بچه ام؛ گوشه ی دلم به سنگ بدل شده است
...تکان نمیخورد! درد شدیدی در شکم حس کردم؛ خم شدم...شبیم داد زد:

همه ی عمرم؛ منتظر این لحظه بودم...انتقام! خرابش نکن نلی!...این برای نسلای بعده...نسل بچه ی تو...بچه ام را در دلم؛ حس نمیکردم! نسل بعد را حس نمیکردم! چه کسی

باید برای نابودی نسل بعد؛ معذرت میخواست؟!...اصلا مگر؛ برای کشتن آدمها؛ معذرت میخواهند؟

دردم شدید بود؛ نشستم؛ شبیم گفت: چته؟ گفتم: بچه رو حس نمیکنم؛ شبیم به ایرانه گفت: بلند شو!

ایرانه با ترس بلند شد. شبیم گفت:

برو طرف دستشویی! بعد دسته‌های ایران را ؛ به چهار چوب در دستشویی بست؛ رو به من کرد و گفت:
تو تکون نخور! هر چی دیدی؛ یا شنیدی؛ ادا از جات تکون نخور ؛ بین ؛ من

مسلح نیستم! حتی چاقو ندارم ! برای آدمکشی نیامدم...فقط ماموریتمو انجام میدم و میرم ! تو هم
انگار؛ هیچی ندیدی ؛ باشه؟!

جواب ندادم. با صدای فریاد ایران تکان خوردم ؛ شبم با پوتینه‌هایش ؛ لگدهای محکمی به پهلوی
ایران میزد؛ دخترک سعی میکرد بلند فریاد نکشد؛ ولی نمیتوانست! شبم لگد ؛ پشت

لگد بود که به دنده ها ؛ شکم و کمر دختر ضعیف الجثه میزد و مدام فریاد میزد:
بگو گور بابای مهرداد لعنتی! بگو گور بابام ! بگو! خداروح مهرداد رو ببره ته جهنم!
بگو روحش بمونه تو تاریکی! بگو خوراک کرما بشه ؛ هیچ رستاخیزی براش نباشه ! بگو لعنت به
مادری که مهرداد روانی رو زایید ؛ بگو لعنت به پدر و مادر مهرداد ! بگو ! و لگد بود

که با خشم فرو خورده سالیان ؛ به شکم و پهلوی دختر بیچاره میزد و ایران از دهانش خون بیرون
میریخت و آهسته میگفت: لعنت به کسی که مهرداد رو زایید؛ لعنت به روزیکه به

دنیا اومد؛ لعنت به پدرش ؛ به مادرش ؛ و دیگر بیحال شد؛ روی پا بند نبود ؛ از چهار چوب در ؛
آویزان شده بود ؛ میدانستم هر چه بگویم وضع را بدتر میکنم...سکوت کرده بودم ؛ و

سعی میکردم نگاه نکنم ؛ به خاطر بچه ام ! و دعا میکردم ؛ فقط دعا ! خدا به دادمون برس ! به
داد همه مون.... شبم گفت: کی به داد من رسید؟ وقتی زیر لگدای پدر جونور این

؛ له میشدیم؟ همه مون؟ کی نجاتمون داد؟!... گفتم: حتما شمام دعا میخواندین! و ادامه دادم : خدایا
نجات ؛ خدایا بین مارو ! خدایا کمک !... ایران بیهوش بود،شبم دسته‌هایش را

باز کرد ؛ با همان دستکش جراحی ؛ کیف ابزار جراحی اش را برداشت.

گفت: چراغو بزن! از باباش همه ی این عملیاتو یاد گرفتم؛ زیاد طول نمیکشه! تا به هوش نیامده ؛ کار رو تموم میکنم ! حس میکردم من هم خونریزی دارم ؛ به زمین چسبیده بودم

؛ فقط گفتم : قسم به خدایی که میبخشد!

گفت:چراغو بزن دختر! پشت سرم ؛ چراغ روشن شد؛ سردار بود ! تنها !

گفت: تمومش کن شبنم !مگه سلاخی تو؟ خواهر حافظ قرآن؟

شبنم شو که شد!

سردارگفت: فکر کردی فقط تو ؛ زاغ سیاه منو چوب میزنی؟ نه؛ منم حواسم بت هست ؛ یه کم طول کشید پیدات کنم ؛ با اون بلایی که سرشهرام؛ فامیل خودت آوردی! بچه ی

مهتاب! شبنم وحشیانه گفت: کاریش نکردم!

زیاد سراغ زنشو گرفت ؛ یه مدت بیهوشش کردم؛با همون آمپولایی که مهرداد به ما میزد؛ بیحس کننده! خطرناک نیست که!سردارگفت: دوز بالاش فلج میکنه! بعدم ماشین شهرامو

؛ تو یه پارکینگ متروکه ؛ قایم کردی و گوشیشو برداشتی ؛ خدارو شکر؛ علیرضا پارکینگو ؛ یادش اومد...شک کرد بهت؛ دست و دهن و پای شهرامو بسته بودی! چراشبنم؟! تو

اینجوری نبودی!

شبنم چند لحظه سکوت کرد؛ بعد گفت: منو ببر بیمارستان سردار! مریضم قهرمان! بستیریم کن!خواهش میکنم! و گریه اش گرفت!

بالاخره بانوی شکست ناپذیر ؛ اشکهایش جاری شد !...با همان دستی که اشکش را پاک میکرد ؛ خون کنار دهان ایرانه را هم ؛ پاک کرد...شبنم گریه میکرد ؛ و سردار مات و ساکت ؛

به او خیره بود....

در آمبولانس صداها باهم ؛ ترکیب میشوند. شکلها ؛ آدمها ؛ اشیا... در آمبولانس اورژانس؛ دراز کشیده بودم... و خاطرات دقیقی پیش در اتاق ایرانه ؛ مثل فیلمی بر پرده ی سینما ؛ از

مقابل چشمانم رژه میرفتند... شهرام خودش را رسانده بود و کنارم بود؛ جز جای یک ناخن کنار گیجگاهش ؛ اثری از ضرب و شتم در بدنش دیده نمیشد؛ نگران من و درد شکم و کمرم

بود. جرات نمیکرد بپرسد: هنوز بچه را حس نمیکنی؟ میترسید من بیشتر بترسم. فقط گفت: دستت چه یخ کرده دختر!

گفتم : ترسیدم. شایدم؛ مال خونریزیه! شهرام به مامور اورژانس گفت : آب قندی چیزی ندارین؟ و مرد جواب داد : تا دکتر ویزیتش نکنه ؛ نباید چیزی بخوره؛ یه کم صبر کنید الان میرسیم. و من صدای مرد آمبولانس را به شکل صدای سردار میشنیدم که هنوز در گوشم بود... همین چند دقیقه پیش داشت به شبنم میگفت :

" کسی به کسی مدیون نیست؛ شبنم! مگه خودت همیشه نمیگفتی شاید نسلا ی بعد مثل ما فکر نکنن!

ما برای خودمون؛ جنگیدیم ، هدف ما مشترک بود؛ دلیل نمیشه که...
و صدای شبنم در گوشم پیچید که وسط حرفش پرید: کدوم هدف؟ کدوم اشتراک سردار؟ کدوم همدلی؟

بعد از اینکه؛ منو از مهرداد خریدین ؛ شنیدم بش قول دادید که هیچ جا؛ هویت واقعی فاش نمیشه! شمابه اندازه ی من از اون زجر نکشیده بودید! وگرنه چنین قولی نمیدادید! انقلاب

شده بود؛ و اون هنوز منو؛ تو اون دخمه نگه داشته بود!.. ولم نمیکرد. برای روز مبادا؛ لازم داشت ؛ شنیدم یه گروهکی پول خرید منو داد؛ گروهی که زمانی عضوش بودم؛ و شما اعتراضی

نکردید؛ همه تون یه هدف داشتید! میخواستید من
بیام بیرون. اون بیرون؛ به وجود من؛ بیشتر احتیاج بود.

اما بعد از اینکه با امکانات اون گروهک؛ مهرداد رو کشتم؛ تازه فهمیدید نیامدم دستورای شما رو اجرا کنم!

هر دو گروه؛ نگران شدید. یکی باید افسار شبنم رم کرده رو به دست میگرفت! یکی باید کنترلش میکرد و دقیقا ازش چیزایی رو میخواست که فقط اون کارا رو انجام بده. نه سرخود! اون

گروهک با سرکشی من از خواسته شون؛ فهمیدن دیگه نفوذی روی من ندارن! به جای بمبی که باید کارمیگذاشتم؛ مهرداد رو کشتم! تازه فهمیدید خیلی بیشتر از صورتون؛ به درد

میخورم!

برگ برنده دست تو بود سردار؛ چون همیشه از حس من به خودت خبر داشتی!

تو زندان؛ حسم علنی بود؛ یه مرد زود میفهمه که یه زن عاشقشه؛ اما گاهی بقیه شو نمیفهمه؛ اینکه با این عشق باید چیکار کنه! تو باهوش بودی؛ زود فهمیدی! عشق در راه اهداف!

من خوب مهره ای بودم.

زبر و زرنگ تو سی سالگی؛ از صد تا دختر جوون کاری ترا دست به اسلحه م حرف نداشت و تمام چیزایی که مهرداد یادم داده بود؛ تو اون پونزده سال لعنتی!

انگار بعد پونزده سال؛ تازه فهمیدی چه نیروی خوبی ام! پیشنهاد کار! بهت گفتم. اینجور که همیشه سردار! من راحت نیستم؛ توی دشت و کوه و کمر و غربت؛ با شما!

گفتی. من زن دارم. با دختر یه روحانی ازدواج کردم؛ سه تا بچه داریم؛ الانم حامله ست. یه صیغه 99 ساله میخونیم! هم شرع اجازه میده؛ هم عرف؛ با هم تا پای جون میجنگیم؛ هدفمون

یکیه.. خب پس کو صیغه 99 ساله ت؟ چرا به یکسالم نرسید که گفتی: فعلا باطلش کنیم؛ من از ماموریت برگردم! چرا؟ پس چرا دستوراتت؛ سر جاش بود فرمانده؟ لعنت به چگوارا؛

لغت به ماهی سیاه کوچولو ؛ لغت به هرکی منو فریب داد! که عمرم؛ خانواده و جوونیمو قربانی چیزی کنم که درست نمیدونستم چیه ! انقلاب برای من؛ تو شده بودی دیگه! من که از

اون گروهک اومده بودم بیرون، تو تمام آرمان من بودی!
منم تک سرباز فدایت! پیشمرگت!

آبولانس از روی دست انداز؛ بالا پرید، شهرام دستم را گرفته بود؛ گفت: نخوابی! سرم را تکان دادم، اما نتوانستم لبخند بزنم!

صدای سردار نمیگذاشت: تو ؛ آسایشگاه نمیخواهی شبنم!
ماشالله یه تنه، ده تا آسایشگاه رو به هم میریزی! یه مدت برو خارج! این سالها، زیاد کار کردی؛ خسته شدی! شبنم گفت: چرا؟ چرا حالا؟ چون سنم بالا رفته ؟ خانمای پلیس جوون اومدن

که به گرد پامم نمیرسن؟

؛ یا چون نوه ی دومت داره به دنیا میاد؛ برای چی دکم میکنی سردار؟! حتما حاج خانم فرمودن این جانی رو از دور و بر ما بنداز بیرون ! این بود آرمان مشترک؟! این بود بهمن خونین

جاویدان؟! این بود هوا دلپذیر شد؟! راستش شد!

تو دوباره کدرش کردی!.. من عمرمو دادم؛ بچه بودم اومدم تو سیاست! خانواده و سلامتی مهتاب عزیزمو دادم ؛ مادرم دق کرد ؛ تو چی؟ مدال پشت مدال! ترفیع! مقام ؛ پشت مقام و

بچه؛ پشت بچه! جوری که اون حسین بیچاره؛ اصلا دیگه برات مهم نبود و نیست! انقدر بچه نیستم؛ باور کنم تو از جاش خبر نداشتی! حالام نوبت منه! میخوای منو دست به سر کنی؟!

به این دختره ی بدبخت، گفתי چه بلایی سرش اومده؟ من گوشه ی دیوار منتظر امبولانس افتاده بودم ؛ کدام دختر را میگفت؟ اول فکر کردم ایرانه را میگوید؛ اما ایرانه با آمبولانس اول

که مال پلیس بود؛ رفته بود تا کسی؛ به زخمها و جراحتش شک نکند؛ ادامه

فقط من آنجا بودم...منتظر ماشین اورژانس.. راجع به من حرف میزدند! گفتم : چه بلایی؟ شب‌نم گفت: تو رو از زهرا دزدیدن؛ اما کی؟ گفتم :مهم نیست! نمیخوام بدونم دیگه!

گذشته.... میخوام تو لحظه زندگی کنم...

شب‌نم گفت: نگذشته دختر و مهمه! چون از زندگیت بیرون نمیره..سردار دلاور ؛ بهش بگو! بگو کار مشتعلی بود ! اون تو رو دزدید؛ خیلی آسون... از آدمای جاسوس رژیم بود؛ یه نفوذی خنگ بی دست و پا..

از اینایی که همه جا و همه وقت ؛ آویزون!...سالها مراقب فعالیتهای سیاسی حاجی سپندان بود.حاجی خودشم نمیدونست! اونو پیشکار خودش کرده بود ؛ شاید میدونست و به روش

نمیآورد... فکر میکرد لااقل مشتعلی کبریت بی خطر..اگه بدترشو بفرستن چی؟...

تا اینکه مشتعلی ابله ؛ عاشق مهتاب شد ؛ فکر کرد بچه رو بدزده ؛ بده مهتاب ؛ بچه ای که شبیه مهتابه ! بعدشم با مهتاب از ایران فرارکنن ! ما اصلا نفهمیدیم ؛ اون تو رو از کجا

پیدا کرد! انگار سالها منتظر به دنیا اومدنت بود... خیلی شکل مهتاب بودی؛ بیشتر از مادر خودت؛ انگار بچه ی مهتاب بودی..... مشتعلی وانمود میکرد که بچه ی مهتاب نمرده و تویی ! فکر میکرد مهتاب اونقدر خل شده که درک زمانو از دست داده.... اما اشتباه میکرد ؛ درد روحی اون سقط ؛ همیشه با مهتاب بود....

حاجی سپندان هم تو رو شناخت ! با وجود اینکه زهرا ؛ مادرت رو ؛ بخاطر اون تصادف کذایی سد کرج ؛و خواهرش زهره؛ عروسی که از سد کرج حامله گرفتنش ؛ خوب میشناخت

؛ چون خودش باعث اون تصادف شده بود...

اما حاجی حتی شک هم نکرد که مشتعلی تو رو از کجا آورده! یا تو کی هستی! فقط میخواست زودتر ؛ از اونجا دورت کنه که مشتعلی ؛ با وجود تو ؛ مهتاب رو گول نزنه

! حاجی سپندان ؛ به قاضی نیکان قول رفاقت داده بود که مراقب زن و بچه ش باشه...

فکرمیکنی تو رو به کی داد تا بزرگ کنن؟!

پدر و مادر ناتنیت کین دختر؟ هیچ میدونی؟!..

ترس ! فقط ترس از یک خبر جدید بد! بدتر از قبل!

شب‌نم پرسیده بود میدونی پدر و مادر ناتنیت کین؟! جواب ندادم ؛ خدا را شکر که شهرام رسید؛ آمبولانس آمد و مجبور نبودم دیگر صدای شب‌نم را بشنوم !

در بیمارستان؛ مرا فوری به اورژانس بردند ؛ دکتر شیفت زنان آمد؛ پرستار با شهرام حرف زد؛ حرفهایی که نشنیدم ؛ با وحشت به صورت دکتر معالجم نگاه میکردم ؛ ضربان قلب بچه را

گوش میداد؛ دستور سونوگرافی فوری داد.

بخاطر تنش؛ دچار خونریزی شده بودم! درمان اورژانسی را انجام دادند ؛ ولی بچه ؛ سالم بود. خدایا شکر!

تمام شد؛ دکتر گفت: کمی استراحت کن!

شهرام کنارم نشسته بود؛ دستم در دستش بود؛ گفتم: راستی سهراب کجاست؟ ازش خبری نیست! گفت: دقیق نمیدونم ؛ میدونم پیش چیستاست.

گفتم: چرا؟

گفت: مگه خبرنداری ؟ چیستا ؛ مدتی گیر یه کلاهدار افتاده؛ مرکز پخش کتابهایش کلاش در اومد...خونه شو از دست داده ؛ پولاشو یارو خورده و فلنگو بسته! کلی چک بی محل به

چیستا داده ؛ می دونی که چیستا؛ تنگ نفس داره ؛سهراب باش میره دادسرا ؛طفلی چیستا مجبور شد؛ نشرشو ببندد ؛ هم کتاباشو از دست داد ؛ ؛هم پولشو.

همه ش دست اون پخشی دزده!

گفتم: اینم که بدیاری میاره همه ش! ببین؛ یه چیزی بهت بگم؛ راستشو میگی؟!
شهرام گفت: چی؟

گفتم: تو و چیستا... هنوز حس میکنم چیزی رو از من پنهان میکنید؟ یا شاید هم میکردید؟ گفت: مثلاً چی؟ گفتم: نمیدونم؛ یه حس عجیبی دارم!
گفت: گذشته رو باید فراموش کرد؛ وگرنه همیشه ادامه داد! من و چیستا میخواستیم به کسی کمک کنیم. نشد. قید شو زدیم... گفتم: کی؟ گفت: شاید راضی نباشه اسمشو بگم. میشناسیش

؛ بذار زمان همه رازا رو؛ آفتابی کنه؛ اما کلاً کار خیری بود؛ قسمت نشد.
گفتم: تو که نمیدونی پدر و مادر ناتنی من کین؟ گفت: نه! به من و چیستا هم؛ همون اطلاعاتی رو دادن که خودت میدونی... همه شم غلط در آمد. آقای صالحی به عمد میخواست ذهن

ما رو منحرف کنه؛ بگه تو بچه ی سرراهی دو تا معتاد بودی! نمیدونم چرا؟ میخواست چه چیزی رو پنهان کنه! تابلو بود که راست نميگه! بازیگر خوبی نبود!

گفتم: آدم باید هویتشو بدونه؛ نه؟ بخاطر بچه ش...
گفت: آره؛ تا حدی!

اما پدر و مادر تو هر کی باشن؛ تو رو تا شونزده سالگی بزرگ کردن! الان زندگیت دست خودته!

گفتم: نمیفهمم! همه ی این ماجراها یه جایی به هم گره میخورن و گره ی کور میشن!.. یعنی نفرتی که شبنم؛ از مهرداد داشت؛ همه ی این ماجراها رو ساخت؟ این کلاف رو

اینجور سردر گم کرد؟ گفت:

نفرتی که مهرداد بش آموزش داد! یادش داد؛ باهاش تمرین کرد! مثل آموزش یه زبان خارجی... هر روز و هر لحظه... جلوش انجام می داد و ازش درس میپرسید! مگه تحمل یه آدم

چقدره ؟ نفرت اکتسابیه! آدما از محیط ؛ یاد میگیرن! حالا یه کم بخواب! من بیرونم ؛
داشت خوابم میرفت که در سایه روشن اتاق ؛ حس کردم ؛ کسی به من نزدیک میشود ؛ یک زن بود!

ترسیدم ؛ خواستم بی اختیار جیغ بزنم!
آهسته جلوی دهانم را گرفت و گفت : هیس!
آروم! منم...

مادر خوانده ام بود!
گفت: آروم نلی !

گفتم : اینجا چی میخوای این وقت شب مادر جان؟! چیکارم داری؟ چرا شبنم ؛ امروز راجع بهت
پرسید؟

گفت، چون من میدونم ! همه چیز رو!

دلم نمیخواست هیچوقت من واقعیتو بهت بگم ؛ ولی نمیخوام از زبون کسی دیگه ؛ جز خودم بشنوی
! من هیچوقت به تو ؛ حس مادرانه نداشتم! حتما خودت از بچگی حس کردی!
گفتم : چرا ؟ آدم یه گربه هم که میاره ؛ بش علاقه پیدا میکنه!
گفت : ماجراش یه کم پیچیده ست!

زهره ؛ مادر تو ؛ از شوهرش بچه دار نمیشد و نشد!
اون موقع ؛ ما همسایه بودیم ؛ جنگ تازه تموم شده بود ...ما خیلی جوونتر از زهره و همسرش بودیم ؛
زهره و شوهر من ...خب اونا با هم دوست شدن ؛ من اونموقع نفهمیدم! نمیدونم

شاید من زن سردی بودم ؛ همه ی خانواده م تو جنگ رفته بودن! شاید ؛ ایراد از هوسبازی مرداست ؛
شاید زهره ؛ فقط یه بچه میخواست، ازیه مرد جوون !
هرچی بود ؛ چند روزی باهم ناپدید شدن! وقتی برگشتن یه ماه بعدش؛ زهره حامله بود!

شوهرش دووم نیاورد؛ افسرده شد؛ دق کرد و مرد! زهرا هم از افسردگی و تب مریض شد؛ اونا فقط ما رو داشتن! تو به دنیا اومدی!

سال هفتاد!... و موندی پیش ما؛ صالحی؛ شوهرم؛ پدر واقعیت! اون برادر کوچیک نویده! نوید رو میشناسی؟ کسی راجع به اون جوون باهات حرف زده؟ نفس عمیقی کشیدم گفتم: بله!

همون طفلی که کشتنش! بخاطر شبنم و سردار... به خاطر فراری دادن بچه هاشون از زندان... مادر خونده م گفت: میخوای جریان نوید رو برات بگم؟ گفتم: میدونم؛ قبلا شنیدم با پوزخندی گفت: خب پس میدونی؟ گفتم: چی رو؟ جوونمرگ شدن یه جوون فداکار رو؟

میدونم جوون پاکی بود؛ به خاطر حسین و آذر فداکاری کرد؛ و زیر لگدای مهرداد جانی کشته شد. مادر خونده م گفت: دم مرگ هیچ دعایی نخوند! گفتم: منم بودم، بلند نمیخوندم! جلوی اون وحشی؟ آدم چرا باید جلوی قاتلش با صدای بلند دعا بخونه؟!

شاید تو دلش خونده! اصلا مرگ نوید طفلی به ما چه؟ غریبانه کشته شد! به خودش ربط داره و خداهش!

گفت: مثل مادر بیشرفت حرف میزنی! از بچه گی اینجور بودی...! انگار هیچی برات مهم نیست؛ آره؛ من بهت دروغ گفتم! چون از مادرت بدم میامد... اون پتیاره؛ شوهرش مرده بود که با

شوهر من آشنا شد؛ دوسالی بود که بیوه بود؛ همیشه ته دلم ازت نفرت داشتم! شاید بچه نامشروع نباشی؛ ولی یه بچه صیغه ای هستی که کسی دوشش نداره. مادر خلت؛ عشق

شوهرمو ازم گرفت!

گفتم: زنی که بیست و چند سال از شما بزرگتر بوده؛ یه صیغه خونده؛ حامله شده و رفته! چیزی از شوهرت نخواستی جز یه بچه! حتی پدر؛ شاید فداکاری کرده که قبول کرده! مادر

من تنها و بیکیس بوده! و ناامید... چون نتونسته بود از پدرم بچه دار شه... آرزوش فقط یه بچه بود!

پدرم یعنی شوهر شما ؛ آقای صالحی ؛ حالا یا دلش سوخته یا وسوسه شده! به هر حال به اون زن بیچاره "نه" نگفته!...هر چی هست ؛ میشه بخشید!

مادر خوانده ام داد زد: داداشش چی؟ اونم میشه بخشید؟ عموتو میگم ؛ برادر بزرگش...اون نوید بی دین و ایمون گناه نکرد؟! فکر میکنی وقت مرگ؛ مسلمون بود؟ گفتم: نوید مرده! ما

نمیدونیم ! هیچی درباره ش نمیدونیم و حق قضاوت نداریم...و پدرم از وقتی که یادمه؛ تو خونه قرآن داشت و میخوند،چپو میخوای ثابت کنی مادر جان ؟
که من کافر؟ نجسم؟ نه! من بچه ی زهرای درمونده با آقای سیاوش صالحی ام که هردو؛ آدمای پاکی هستن...شاید حال روحی مادرم خوب نباشه؛ ولی هرگز بخاطر تولد من گناهی

نکرده.....اگر این دو نفر اشتباهی کردن ؛ کفاره شو دادن....
گفت: هیچ میدونی من کمک کردم مشتعلی بدزدت؟ تحمل دیدنت سخت بود...مادرتم که نمی آمد
بیرت ؛ من کمک کردم بیرت پیش مهتاب ؛ خواهر زاده ی مادرت... نمیدونم

چطوری برت گردوندن! اون حاجی ! همه ش زیر سر اونه؛ خودشو به نشناختن زد؛شجره نامه ی ما روهم ؛حفظ بود،مطمینم فهمید تو بچه ی زهرا هستی؛ اصلا یه نگاه بهت کافی بود

تا بفهمه چقدر شبیه مهتابی! اون همه جا نفوذ داشت...
گفتم: قسمت خدا بوده ؛ من برگشتم ؛ چون باید پیش پدر خودم میموند؛ فقط چرا پدر به مادرم زهرا؛
نگفت که بچه پیشش؟ پیدا شده ؟ مادر خوانده ام با تمسخر گفت ؛ نگفت؟ بیشتر

از هزار بار گفت! اما مادرت مریض بود؛ پدرت هی میگفت؛ بچه پیدا شده؛ الان توی خونه ست،حتی تو رو میبرد دم در؛ بش نشون میداد تا ترحمشو به دست بیاره. ولی مادرت داد میزد:

اون بچه ی من نیست! بچه ی زنته ! به زور میخوای بچه تو بدی من خونه م بزرگ کنم که از اموال پدری من ارث ببرید؟! بچه ی منو دزدیدن ؛ کار رفقای شبنمه...مطمینم اونا برام

نقشه کشیدن! میخوان بچه ی خودتونو ؛ بهم غالب کنین؟ بعدم مادرت غیب شد!

گفتم :حتما برای خیلی چیزا احساس گناه میکرده؛ و حس توطیه...پارانوید!

فکر میکرده مهتاب و شبنم؛ میخوان انتقام زهره رو ازش بگیرن ؛ از اینکه خواهرش رو بعد از اون تصادف سد کرج ؛ با شکم حامله ؛ تو خونه راه نداد ؛ حتی بعدا سهم ارثشو هم نداد؛

ولی به ما چه؟ دین مردم ؛ قلب مردم ؛ گناه مردم ؛ حتی عشق پنهانی مردم ؛ تاوانش با خودشونه! جای خدا تصمیم نگیر مادر جان ! من میدونم آدما امکان نداره از گناهاشون ؛ قصر

در برن.....

میدونی خوبی همه ی اینا چی بود؟ گفت:چی؟ گفتم: بچه ی من ؛ پدربزرگ واقعی داره و دو تا مادربزرگ! منم پدر واقعی دارم..... چه حسیه خدا ! وقتی میدونی از گوشت و

خونشی؛ پدر واقعیته...بچه ی گناه نیستی! شوهر زهرا ؛ دو سال قبلش مرده بود؛ پدرم مومن بود ؛ یه باربهم گفت:من عاشقتم نلی ! ولی جلوی مادرت و خواهر و برادرت ؛ نمیتونم

بت بگم! حسادت میکنن. یه روز دلیلشو میفهمی!

اما اگه یه روز گفتن ؛ من گناه کردم ؛ بدون دروغ گفتن!من خطا کردم ؛ گناه نه ! مرز باریکی بینشون...ولی یکی نیستن! نویدم حتما همینطور بود ؛ اون پسر روحش تو بهشته مادر

جان ! پدر یکی دو بار گفت ؛ برادری داشته که همیشه زیر لب "یاخدا" میگفته!... بچه ی پاکی بوده...هیچوقت دروغ نمیگفته ؛

میدونی من همیشه این دو تا آیه تو گوشمه...چون پدر زیر لب تکرارشون میکرد؛ بخصوص وقتی دلش میگرفت ؛

"بخوان به نام خدایت که آفرید! آنکه بیاموخت بوسیله قلم....

"پدرم گفت؛ علت انتخاب دینش،این آیه ها بوده.....بهم گفت مادرش مسلمون بود و اون هجده سالگی میتونست انتخاب کنه؛ انتخابشو کرده بود؛تا اینکه

تا اینکه یه روز ؛ تصادفا این سوره رو میشنوه...

زندگیش ؛ زیرو رو میشه...خدایی که رسالت پیامبرش آموختن بوده ؛ اونم نه با کلت و اسلحه و شمشیر و کتک ؛ نه با زندان ؛ با قلم!...پدرم میگفت ؛ با قلم میشه دنیا رو عوض کرد؛

دین رو عوض کرد ؛ نگاه رو به جهان عوض کرد ؛ اون میگفت ؛ ...اما من بچه بودم ...خیلی نمیفهمیدم اون موقع! حالا میفهمم....

حالا همه چیزو میفهمم و اینکه چرا خانواده ی خودش طردش کردن...اون انتخابشو کرده بود!

شهرام؛ سراسیمه وارد شد ؛ گفت: شبنم ؛ توی ده ؛ باید زود بریم! کله ی سحر رسیده ده... اگه دکترا اجازه نده ؛ مجبورم تنها برم...اوضاع یه کم خوب نیست ؛ ترسیدم!...

تمام راه تا ده ؛ گریه میکردم ؛ شهرام ساکت بود. نمیدانست چه بگوید ولی معلوم بود که اوهام استرس دارد.فکر کردم از شش سالگی و حمله به ویلایشان، تا حالا ؛ آیا یکروز بی

استرس داشته؟! گاهی دستش را برای تسکین ؛ روی دست من می گذاشت یا دستم را در دستش میگرفت ؛ تسکینی نبود.

دکتر بعد از دو ساعت جر و بحث؛ و تجویز داروها و دستورهای لازم ؛ اجازه ی ترخیص مرا داده بود؛ البته با ضمانت خود شهرام به عنوان کفیل من... هم اکنون هم دیر میرسیدیم...

در طول راه از پنجره ؛ بیرون را نگاه میکردم.برفها سیاه شده بودند؛ چشم انداز مرده و ماتم زده ای بود ؛

اشکهایم را با پشت دستم پاک میکردم ؛ یاد روزی افتادم که چند ماه پیش ؛ شهرام مرا به بهانه ی فیلم مستند از آن گردنه های پر درخت طلایی و زیبا بالا برده بود ؛ پاییز بود ؛

چقدر شوق و بیم داشتم... آن موقع ؛ هم دوستش داشتم ؛ هم نداشتم...

انگار دیروز بود یا قرنی پیش! حالا تنها ثروتم در دنیا ؛ او بود ؛ فقط ؛ عاشق او بودم ؛ هیچ چیز دیگری در این دنیا ؛ برایم مهم نبود ؛ یک تکه امن از زمین خدا و آزادی برای رشد

فرزندمان... نفس میخواستم ؛ نفسم شهرام بود.

شهرام ؛ عمدا سکوت کرده بود. موسیقی آرامی گذاشته بود ؛ من هم عمدا چیزی نمیپرسیدم... موضوع باید خیلی مهم بوده باشد که شهرام ؛ مرا از تخت اورژانس ، با اجازه ی دکتر

ناراضی و عصبانی ؛ پایین کشیده باشد. شبنم! باز این شیر زن...! اما این بار ؛ به دلم بد افتاده بود!

وقتی به ده رسیدیم ؛ شهرام گفت: چقدر ساکته ! چرا هیچکس نیست ؟ ده خالیه ! گفتم : شاید رفتن سر کار ! گفت: من اینجا بزرگ شدم... کدوم کار؟ کارشون همینجاست ؛ حتی

بقالی ده ؛ که روزهای اول از آن خرید کرده بودم ؛ خالی بود ؛ در بیشتر خانه ها باز بود ؛ انگار یکنفر به زور آدمها را بیرون برده بود. شهرام گفت : علیرضا که زنگ زد؛ فقط گفت:

شبنم زده به سیم آخر! خودتونو برسونین ده! بعد هم تلفنش قطع شد! هر دو صدای تیری را شنیدیم ، از پایین تپه! جایی که خوب میشناختیم ؛ آلونکمان بود ! شهرام گفت: خدای من؛

لعنتی اونجاست...!

تو همینجا بمون! گفتم :: نه! تنهات نمیذارم! تنهام نمیمونم... دوید ؛ من هم دنبالش. گفت: تو ندو... باز خونریزی میکنیا!... من میرم ؛ تو یواش بیا !

شهرام ؛ زودتر رسیده بود. شبنم همه اهالی ده را جایی بیرون آلونک ما روی زمین نشانده بود؛ هر کسی را که آن وقت صبح پیدا کرده بود! خودش چون ملکه ای ؛ با ترکه ای پشت

سرشان راه میرفت و میگفت: ترکه رو به پشت هر کی زدم؛ یه گناهِش رو می‌گه! وای به حالتون؛ اگه سکوت کنید یا دروغ بگید! همه‌ی ما گناه‌کاریم؛ ولی گاهی؛ بعضی چیزا رو

باید قبل از مرگ اعتراف کرد؛ وگرنه دیره! برای عبرت نسل بعد... علیرضا فیلم بردار! زود باش! صورت همه شونو؛ تو تصویر می‌خوام؛ بخصوص وقتی دارن می‌گن چه غلطیهایی

کردن! سکوت وحشتناکی حاکم بود. حتی صدای آب شدن برف را میشنیدم! شب‌نم؛ رفت و رفت و ناگهان؛ ترکه را به پشت مردی با موی جو گندمی زد. شهرام؛ آهسته در گوشم گفت:

از شکنجه‌های مهرداد بوده! همه شونو اینجوری دور هم؛ روی زمین؛ میشونده و ازشون اعتراف می‌گرفته. اما نه با ترکه!... با وسایل خیلی وحشتناکتر...

مردی که ترکه پشتش خورده بود؛ از درد؛ یا شاید شوک؛ فریاد بلندی کشید. شب‌نم گفت: بسه! انقدر درد نداشت... کولی بازی درنیار! یواش زدم؛ حرف بزن! اما اگه دروغ بگی؛

میدونی که محکم می‌زنم! پس خدا بهت رحم کنه... گناهت؟! مرد میان‌سالی بود، شب‌نم دوباره ترکه را زد... این بار محکم‌تر! گفتم؛ گناهت؟ و به علیرضا تشر زد: فیلم بردار! باید چهره‌ی خودشونو ببینن؛ صدای خودشونو بشنون؛ اینا؛ همه رو

کثیف میدونن جز خودشون! مرد گریه‌اش گرفته بود. گفت: خب من سر کفترای بابامو بریدم؛ پونزده سالم بود!

حالم بد میشد؛ وقتی همه به من میگفتن: پسر کفتر بازه! بابام الان بیست ساله مرده؛ هیچوقت بعد از دیدن سر کفتراش؛ از رختخواب بلند نشد؛ تا مرد! اون زبون بسته‌ها رو

پشت بوم؛ همه‌ی عشق و زندگیش بودن!

شب‌نم چرخید. ترکه را پشت زنی چادری زد! زن داد نزد؛ فقط با قاطعیت گفت: من هیچ گناهی نکردم!... شب‌نم محکم‌تر زد، زن اینبار داد زد: خیلی خب! من دل مردی رو شکستم؛

بیشتریا ؛ تو این ده میدونن !... بش قول ازدواج دادم ؛ عاشقم بود ؛ با هم بزرگ شده بودیم ؛ امیدوارش کردم ؛ زمینشو به اسمم کرد... ولی من ... بغضش گرفته بود... نمیتوانست ادامه دهد

. شبنم گفت: علیرضا ؛ صورتش... فیلم بگیر !

زنه روی زمین نشسته بود. اما انگار گذشته را میدید... گفت : باپسره فامیل بودیم... باهم بزرگ شده بودیم؛ از بچگی عاشقم بود ؛ منم نه نمیگفتم! میذاشتم عاشقم باشه و هر کاری برام

انجام بده....

...زمیناشو به اسمم کرد؛ رفت سربازی تا بیاد عقدم کنه ؛ اما من همون ایام ؛ زن یه دانشجویی شدم که از شهر ؛ برای تحقیق آمده بود اینجا...یهویی!

نامزد سربازم؛ با شادی برای عقد اومد؛ کلی کادو برام خریده بود. برای من ؛ خانواده م... بش گفتن دختره عروسی کرده؛ زد به دشت و بیابونش تو دره ها ؛ اسم منو فریاد میکشید؛ دیوونه

شده بود! بعدم دیگه خبری ازش نشد ؛ کسی ندیدش!

شبنم گفت: بعدی! آهسته

پشت علیرضا رفت و گفت: یه تیکه ازنامه ی کشیش به سردار رو بخون ! زود! از حفظ ! علیرضا آرام گفت :بازم ؟ شبنم گفت : اون برای من یه سند تاریخیه. باعث میشه انگیزه

بگیرم! علیرضا انگار هزار بارنامه را خوانده باشد! یک پاراگراف طولانی را خواند. با آخرین جمله؛ حواسم سر جایش آمد:

"راه ما ظاهرا از هم جداست. نه راه دلمان!"

نگاهم با نگاه شبنم؛ تلاقی کرد، مثل ماده شیری گرسنه بود. یعنی ممکن بود مراهم بزند؟ به طرف ما آمد. محکم؛ ترکه راپشت شهرام کوبید. گفت: بقیه رو باکلت وادار کردم از خونه

هاشون بیان بیرون؛ اما تو حرف گوش کنی بچه ؛ نه؟ بگو! شهرام سکوت کرد. محکم تر زد. شهرام گفت: من قبلا دختری رو دوست داشتم که رفت آمریکا..... میخواستم باش ازدواج

کنم. اون نمیخواست؛ ولی ما دو سه سال با هم بودیم؛ هنوز دوشش دارم.. ولی مثل یه خاطره ی دور خیلی دور... انگار تو خواب میشناختمش
چشمان شبنم برق زد ؛ ولی طرف من نیامد. پشت مشتعلی زد و گفت: تو که همه وجودت دروغه! اونی رو بگو که ما نمیدونیم !

مشتعلی با گریه گفت: نزن خانمجان ! نزن ! مرغ سر کنده که کشتن نداره ! میگم: من پشت فرمون بودم. نه حاجی! وقتی اون دو تاعروس داماد افتادن ته سد کرج ؛ من پشت فرمون

بودم. حاجی یه طلبه ی جوون بود..... کنار من ؛ خواب بود. ؛ جوری گریه و زاری کردم ؛ حاجی دلش به حالم سوخت؛ رفت اعتراف کرد که اون پشت فرمون بوده. من نلی رو

دزدیدم..... شبنم گفت: این تیکه تکراریه. مشتعلی گفت:
نیست! اینو خبر ندارین! داداش و مادر نلی؛ بم پول دادن سر به نیستش کنم؛ گفتن هر بلایی سرش بیارم ؛مهم نیست! اون بچه ؛ زندگی به هم زنه .. اما بچه شکل مهتاب بود... دلم

سوخت ؛ مهتاب من !همون که بش میگفتیم شبنم خانم! اما مهتاب من بود..... من عاشقشم. همیشه.....
علیرضا پشت مادرش ایستاده بود و فیلم برمیداشت. مادرش ؛ ترکه محکمی به شانه ی علیرضا زد ؛ گفت: از خودتم بگیر!

علیرضا گفت: من جزاینکه ترنسم ؛ کار بدی نکردم ؛ اینم که تقصیر خودم نبوده! اما چرا..... یه بار ؛ یه گزارش دروغ ؛ برای کسی رد کردم ؛ که بد جوری همه جا پیچید..... بخاطر لج و

لجبازی بود..... زنه رو که پشتش گزارش رد کرده بودم ؛ یه مدت ممنوع الکار کردن؛ ازش لجم گرفت..... چون هیچوقت منو نمیدید ؛ منو نمیخواست..... به دروغ چیزایی گفتم و مدرکایی

جور کردم که همه جا بایکوتش کردن! ...حتی کارگردانی که باش کار میکرد؛ باور کرد و بیرونش کرد...زمینو چنگ میزد تا اون چند سال دخترشو بزرگ کنه! اما کسی کمکش

نکرد...خیلی چیزای وحشتناکی پشتش گفته بودم...شب‌نم گفت: خاک بر سرت! و ترکه را روی شانه ی من زد.

جا خوردم؛ اما تنها حس واقعی ام را در آن لحظه گفتم: من؟ من از سردار بیزارم! نمیدونم این گناهه یا نه! هرچی باشه اون زمانی قهرمان بوده! چیزی که الان هست حالمو بد

میکنه؛ این نفرت توی صورتش! از همه چیز ... حتی گاهی حس میکنم با خدا هم دعوا داره! ... انگار هیچکسو نمیبینه! شاید یه روز آدم خوبی بوده اما؛ غرور؛ کینه و نفرت

رهاش نکرده...؛ بدش کرده؛ ازش بدم میاد...میتروسم؛ میدونم آدمای زیادی رو بدبخت کرده! یک عالمه زن و بچه رو؛ بی خانواده کرده...چون مرداشونو گرفته... و شب‌نم شاد و سرحال رو؛ به این زنی تبدیل کرده که ما الان میبینیم... اگه میتونستم با همین ترکه حسابی میزدمش! بعدمیگفتم؛ برو پیش حاج خانم! رو زخامت مرهم

بماله!...بعضیا زخمایی دارن که نمیشه روشن مرهم مالید...هیچ مرهمی...شب‌نم سعی کرد به من نگاه نکند؛ گفت: بسه...بعد روی شانه ی شهرام زد.گفت:

به تو هم گفته بودم نامه ی کشیشو حفظ کنی...زود باش! نامه کشیش؟ گفته بودم همه باید مثل متن یه سوگند نامه؛ حفظش باشین!

شهرام گفت: همیشه هر جا که باشم؛ پسر اول تو و فرزند صدیقه پرورش میمونم....

شب‌نم روی شانه ی زن دیگری زد؛ زن جواب نداد؛ واکنشی هم نشان نداد! شب‌نم؛ محک‌تر زد ناگهان زن گفت: تو کثافتی شب‌نم! میدونستی؟!

شب‌نم با لگد به پشت زن زد. زن کمی به جلو روی زمین افتاد؛ اما به شب‌نم نگاه نکرد؛ فقط دوباره گفت: تو خودت کثافتی شب‌نم!

شب‌نم جا خورد! زن را دقیق‌تر نگاه کرد؛ از همان نگاه اول او را شناخت. ته‌مینه بود؛ یکی از دختران بزرگ حاجی سپندان بزرگ! که شاید شب‌نم را فقط چند بار دیده بود! زن گفت: کله‌ی سحر؛ ما رو از خونه هامون کشوندی بیرون این بالا؛ که خبر خیره! هر کیم نیومد ترسوندیش؟ زورش کردی! اینه روش ملاطفت شما مبارزا؟ کلت رو بذاری زیر چونه‌ی آدم بگی راه بیفت؟ دروغگو هم که هستی! گفتم می‌خوام چیزی بتون نشون بدم و هر کسم نیومد از ترس اسلحه‌ت بالا خره اومد. همه از کینه‌ی تو اینجا

می‌ترسن! مگه تو خدایی که گناه آدم رو می‌پرسی؟ یا نکیر و منکری؟! اصلاً زندگی مردم به تو چه؟! اون‌ی که گناهی ام کرده؛ لابد دلیلی داشته که خدا گناهشو پوشونده! چیه؟! تو

خیابون؛ محکمه به پا کردی؟ کدوم قاضی؟ کدوم وکیل؟ کدوم هیات منصفه؟ خدا بی‌امرزه پدرم؛ حاجی رو؛ بهت احترام می‌داشت؛ چون اون موقع مبارز بودی؛ برای این مردم جونتو میدادی؛ یا شاید؛ ما اینجوری فکر کردیم! الان چی هستی؟! یه دیوونه که دنبال

انتقامه؟! از همه کس و همه چیز! دنبال زندگی از دست رفته شه که اصلاً نمیدونه برای چی هدرش داده! این چه مبارزیه؟

به ما چه؟ این راهیه که تو خودت انتخاب کردی! هر کسی تو زندگیش؛ گناهی انجام داده؛ چرا باید جلوی تو اعتراف کنه؟

شب‌نم گفت: نباید جلوی من اعتراف کنه! جلوی دوربین اعتراف میکنه! این یه فیلمه؛ زن! و باید تموم شه؛ باید ساخته شه! و بعد در تمام جهان؛ پخش شه... تا بدونیم که همه در حق

همدیگه، چقدر بدی کردیم! ما هم؛ با قوم ظالمین؛ هیچ فرقی نداریم. از ماست که بر ماست! برای همین تاریخ تکرار میشه و ما هیچوقت آدم نمیشیم! می‌خوام نشون نسل‌های بعد بدم؛

بگم اینه جامعه اییه که من بخاطرش عمرمو دادم! جوونیمو! آرزوهای لطیف یه دختر نوجوون رو!

تهمینه گفت: مردم ؛ بد ؛ اصلا همه بد ! اما تو خودت، بیشترین بدی رو در حق خودت کردی! رفتی تو سیاست! مادر و خواهر؛ حتی بچه ت رو قربانی سیاست کردی! شبنم گفت: یه انتخاب

بود برای نجات! تهمینه گفت: نجات؟ پس چریک خان لطفا سحر ؛ آدما رو نزن که جلوی دوربینت اعتراف کن! اونم چیزاییکه نمیخوان بگن! شبنم گفت: مثل این حقیقت که تو و

شوهرت؛ با رانت دولتی زندگی میکنید؟ اون مرد قاچاقچیت سر کار میره؟ یا فقط مواد غذایی فاسد رو تو کارخونه ش به مردم قالب میکنه؟ ضایعات رو جای خوراک زنگ تفریح بچه

ها؟! با اون روغنای مسموم مونده؛ چند تا بچه ی بدبختو تا حالا؛ با چیپسا و پفکاش ؛ مریض کرده؟ عدل خدا کجاست؟! ایشون کنج خونه نشسته؛ مقرری میرسه... کارمندای ارزون قیمت

بدبختش با روغن مونده ی چینی ؛ به خورد بچه های این مردم ؛ چیپس و پفک سرطانزا میدن ؟ با یه نامه بزرگان؛ هر ماه مقرریش به حسابش ریخته میشه؛ از بیت المال این مردم

بدبخت؟ به عنوان افراد نور چشمی! بچه ی تو مگه خارج به دنیا نیومد؟
تو ناف لندن؟

آخه تو دختر حاجی سپندانی زن که دست کم، آزاده بود؟ یکی باید بالاخره اینا رو ثبت کنه؛ تا دیگه کسی اشتباه منو تکرار نکنه! عمرشو برای کثافتی به نام سیاست، هدر نده! رو به مردم

کردو گفت: ببین! این که دست پسر مه دورینه؛ اسلحه نیست! شهرام باید این فیلمو میساخت؛ چون معروفه و جهان بهش گوش میده! عقلش نرسید! رفت دنبال عاشقی!

حالا من جاش میسازم! همه تون بازیگراین جامعه اید؛ تا وقتی شما هستید؛ بازیگر میخوایم چیکار ؟ میخوام بینم کی از همه شجاعتره که اعتراف کنه؟ که جرمش برای بدبختتر کردن

این مردم چی بوده؟ کی ظلم کرده؟ کی ساکت مونده؟ کی به خودش ظلم کرده؟

مهتاب؛ به زحمت از تپه بالا آمده بود؛ فریاد زد: من! من آدم کشتم! بچه سگ؛ بچه میمون؛ یا هیولا.. اما من مادرش بودم! اون مادرشو میخواست که بغلش کنه؛ نه اینکه تیه تیکه ش

کنه! من جنایت کردم؛ وبعد تمام عمر؛ یه گوشه لم دادم! مریضی خیلی آسوتر از زندگیه! غذا تم درست میکنن میان تو سینی جلوت! شبنم گفت: تو مهتاب.. نگو! تو وضعیت فرق داره؛ تو

برو!

مهتاب گفت: سالها منتظر بودم ازم بپرسی که بگم شاید مریض باشم؛ ولی بی وجدان نیستم
توی همه جنگا؛ تجاوز هست؛ اما بچه ها نمیدونن حاصل تجاوزن! بچه ها فقط میخوان به دنیا
بیان! شبنم گفت: با اون لباس نازک سرما میخوری؛ تو برو تو کلبه! علیرضا مهتاب رو بیرش

تو اتاق! خودش را از دست علیرضا؛ رها کرد و گفت: من عمرمو تلف کردم! جرم بزرگ اینه! زندگی یک باره! او
من هدرش دادم!

سردار؛ از پشت سرمهتاب رسید. شبنم گفت: به به قهرمان! بالاخره پاسگاه بیدار شد؟ سردار گفت: فیلمو
برای کجا میخوای شبنم؟ داد زد: برای جهان! تا بفهمن ما؛ زندگیمونو برای چی

هدر دادیم! تا این دیوونه خونه واقعی رو ببینن! نوبت تویه سردار! عمر تو باختی که یه لقب پوسیده
سرداری بت بدن؟ که چی؟ ارزش حسین و صدیقه بیشتر نبود؟ اون مدالا مثلا قلبته؟ سردار

جلو رفت. شبنم داد زد: جلو نیا! گناه تو چی بوده سردار؟ نوبت تویه اعتراف کنی! حالا!

تا دم مرگ آن لحظه ها از یادم نمیرود...

شبنم داد میزد: جلو نیا! میزنم؛ جون حسین میزنم! و اسلحه اش را سمت سردار گرفته بود؛ و داد
میزد: نوبت شماست سردار... اعتراف کن. یکی از بزرگترین گناهای زندگیتو بگو... این

دادگاه؛ خودمونیه... سردار گفت: دیوونه شدی؟.. خدا خطا پوشه؛ به تو چه ربطی داره؟ شبنم داد زد: واقعا؟
پس چرا گناهای مردم به تو و دوستان ربط داره؟ چرا اون موقع خطا پوش نیست؟

چرا باید اعتراف کنن که چه غلطی کردن.. یا کی بشون خط داده؟ شاید هیچکاری هم نکردن! ولی بخاطر ترس از شما دروغ میگن، همه گناهکار میشن؟ خب تو نمیخوای حرف

بزنی، شایدم یادت نیما! ولی من همه چیزو با جزییات یادم میاد، سالها دوش به دوش بودم، میدونم از بعضیا چطوری اعتراف میگرفتی، نه با کتک و اسلحه؛ راههای اسونتری هم هست!

کافیه یکی رو بخاطر خانواده ش بترسونی یا بش قول بدی که خطاهای قبلیشو نادیده میگیری و دوباره بش اجازه ی کار میدی! به شرطی که اونم یه مشت دروغ تحویلتن بده... مثلاً

اون سینماگره یادته؟... بش قول دادید دوباره بذارید کار کنه؛ بشرطی که چیزایی رو بگه که تو میخوای! خدا خطاپوش نیست سردار؟ یا بازم مثال بزنم؟ خود من! مگه نمیگفتی صیغه ی

بی مهریه ؛ هدیه ی زن به مرده؟ خب حالا اگه وسط این هدیه ؛ طرفت بترسه چی؟ یا اصلاً هدیه دلشو بزنه... و دیگه نخوادش! نه اون هدیه رو... نه خاطره ی اون هدیه رو... نه

هیچی... بعد برای اینکه از شر اون هدیه راحت شه ؛ زنه رو عمدی بفرسته جایی که میدونه کشته میشه!.. سردار گفت :من عمدی نفرستادم... خودت خواستی! شبنم داد زد: تو خواستی

که بخوام، من نمیخواستم خودمو قاطی کنم... اما تو میدونستی جاسوسای اونجا اسیر شن؛ تمومه! شاید میخواستی از شرم راحت شی! نمیدونستی شبنم پوست کلفت تره از اینه که راحت

نم پس بده... جلوی همه بگو منو کجا فرستادی! گناه که نکردی، ماموریت بوده! میخوام شهرام و علیرضا بدونن... سردار ساکت بود، شبنم داد زد :میگی یا بگم سردار؟!... سردار اسلحه اش

را سمت شبنم گرفت و گفت :تمومش کن! اینا مردم عادین... ما پاسدار اینا بودیم... شبنم گفت :پاسدار همه؟ حتی من؟ میخوام بگی کجا فرستادی منو؟ سردار گفت :ساکت شو شبنم!

علیرضا مادر تو بیر!...علیرضا گفت:اگه گناهی نبوده ؛ پس چرا نمیگین؟ شبنم گفت:چون اونم میترسه!
قهرمان سابقم میترسه.خودم میگم....من دیگه از هیچی نمیترسم....منو با لباس

مبدل فرستادی ...

صدای شلیک گلوله ؛ انقدر تند و تیز و سریع بود که نزدیک بود از حال بروم؛ جیغ چند نفر..شهرام مرا
محکم نگه داشت و آهسته گفت :نگاه نکن! گفتم :خونه؟ گفت :آره....

چشمهایم را بستم.صدای فریادهای علیرضا را میشنیدم که داد میزد :قاتل ؛ قاتلو همه ی
مردم....

چشمانم را باز کردم.سردار بالای سر شبنم نشسته و یک دستش را زیر سر شبنم گذاشته
بود...چشمانش پر از اشک بود :گفت ؛ چرا وادارم کردی؟! این راز ما بود!راز هم سنگری! تو

قول دادی! شبنم آهسته گفت :راز دوری و جدایی.تو هم قول دادی!خوب کردی زدی!
به دست قهرمان جوونیت مردن ؛ بهتر از مرگای بیخوده....سردار دادزد: آمبولانس!زود! و با بغض
سرش را به شبنم نزدیک کرد و گفت :نخواب شبنم..فقط میخواستم به پات بزنم که

ساکت شی!خودت خم شدی...گفت: خم شدم که تموم شه؛میدونستم میزنی! میخواستم تموم
شه....خسته شدم..راه طولانی بود و خسته م کرد...اون دختر جوون هجده ساله رو خسته

کرد...حالا خوبم؛ بالاخره دارم گرم میشه..این یعنی اخرش.مگه نه؟..میدونی قهرمان؛چه چیز چرتی بود
این زندگی..سیاست...جنگ...کاش من و تو ؛ دو تا کشاورز بودیم ؛با یه تیکه زمین

؛که هیچی از دنیا نمیدونستیم! دستهای سردار حنا بندان خون شبنم شده بود...داد زد:خدایا این خونو از
دست من بشور ! چقدر خون!

ماموران رسیدند و مردم را متفرق کردند.فقط افراد خانواده مانده بودیم.

سردار گفت :بخدا نمیخواستم اینجور شه! شبنم!شبنم جان و در گوش شبنم میزد: نخواب مبارز ! و داد
میزد.پس آمبولانس کو ؟سربازی گفت :جاده برفیه ؛ سربالاست؛بزحمت داره میاد..

شب‌نم لب‌خند زد و گفت: آمبولانس چیه! مال مرده س! من هیچوقت درست حسابی عروس نشدم...منو ببوس! سردار به اطرافش نگاه کرد. همه عقب رفتیم؛ و من دیدم که سردار شب‌نم را

بوسید، و بعد دسته‌های شب‌نم را که سرخ خون بود، انگار به جای دسته‌های گل سرخ روییده بود...چرا مدام یاد عروس می‌افتادم..اما گل عروس ؛ سپید است! سردار گریه میکرد. مردی که

زیر شکنجه‌های مختلف؛ گریه نکرده بود؛ داد میزد: منو ببخش! حلالم کن شیر زن! دوستت دارم و صدایش در کوهستان برفی میپیچید. شب‌نم با بوسه سردار؛ لب‌خند تلخی زد. سرش را

روی کت او گذاشت و از حال رفت. مدال سردار خونی شد. دوربین علیرضا که همه این مدت روشن بود؛ زیر برف مدفون شد؛ و هیچکس حواسش نبود. آمبولانس رسید. شب‌نم و سردار را

برد؛ نمیدانم...حسم این بود داماد و عروس را به حمله بردند...

آنطرفتر در شهر؛ سهراب در راه هلال احمر بود. مادرش چند روزی بود که ناخوش بود؛ سهراب او را دکتر برده بود؛ و داروهایش فقط در داروخانه ی هلال احمر پیدا میشد؛ سوار موتور

بود. شهر؛ مثل قیامت؛ شلوغ بود...

کسی؛ دیگری را نمیشناخت؛ انگار آخر زمان بود! صدایی می‌آمد و همه به یک سمت میدویدند و گاهی به سمت دیگر؛ جسته گریخته صدای شعارهایی شنیده میشد. سهراب شلوار سبز

سربازی محیط بانان به پا؛ و کلاه ایمنی موتور سرش بود! مردی با دیدنش به طرفش سنگی پرت کرد و گفت: آشغال رفیقات کجان؟ تنها تنها گشت میزنی شکار پیدا کنی؟ سهراب

تعجب کرد! ایستاد. کلاه ایمنی را در آورد. گفت: من اومدم برای مادرم دارو بخرم. مریضیش عود کرده...محیط بانم؛ رفیقی هم ندارم؛ آن مرد که ریش بلندی داشت گفت: حالا که

دیدید اوضاع پسه ؛ یه دفعه همه تون شدید محیط بان؟ و داد زد : هی مردم...اینا همونایی ان که گاز اشک آور میندازن تو سر و کله تون.....به هیچکدومتون رحم ندارن ؛ تک سوار

میان ؛کسی شناستشون ! اینا شما را تنها پیدا کنن میزنن! اون موقع وحشی میشن؛ الان نگاه به قیافه ی مظلومش نکنید ! مردم ناگهان وحشی شدند؛سهراب را روی زمین انداختند و

به حد مرگ زدند و مدام به او قاتل و مزدور میگفتند! سهراب میخواست از خودش دفاع کند.اما نمیتوانست؛ تعداد مردم زیاد بود و هیچ پلیسی آن طرفها نبود...مرد خشمگین ریش بلند ؛

گفت: حالا ساکت شدی ؟ آره؟دوستات بیان؛ باز گارد میگیرین ؛ بچه های مردم رو ناقص میکنین ! گاز اشک آور میندازین... و ناگهان در اوج خشم گفت: برادرم یه چشمشو از دست داد

مردک! الان بیمارستانه...بخاطر ضربه ی شما وحشیا توسرش! بعد با خشم ؛ سر سهراب را به تنه ی درخت کوبید.سهراب دردش گفت: نکن! درخت جون داره ؛دردش میاد ؛ ناگهان

صدای آشنایی دادزد : برین کنار! اشتباه گرفتین! این پسر گارد ویژه نیست! من میشناسمش!کشیش پیتتر بود.احسین کوچک صدیقه و سردار! مردم بی اختیاراز هیبت کشیش؛ کنار

رفتند.

پیتتر؛ سهراب را بغل کرد و داخل کلیسا برد؛ کف حیاط خواباند.سهراب گفت؛ تشنه مه چقدر! و خندید؛ خون سرفه کرد،کشیش گفت؛ همه ی کتکای عمرتو یه جا خوردیا! نترس.اون دنیا

دیگه راحتی! سهراب گفت:به مادرم هیچی نگو!بگو تصادف کرده؛ولی خوبه.

داروهاشو براش میگیری؟ فوریه!

قول میدی؟

"باشه پسر"

سهراب گفت: سردمه پدر! کشیش گفت: گرم میشی الان پسر! درادیش را در آورد؛ روی او انداخت؛ و زیر لب خواند: خوشا به حال ماتم زدگان؛ زیرا آنها تسلی خواهند یافت؛ و سهراب؛

آهسته دور و دورتر میشد؛ انگار در ته چاهی افتاده بود و صدای کشیش را از بالای چاه میشنید. آهسته گفت: چرا؟ چشون بود و دست کشیش؛ آب را قطره قطره؛ به دهانش میریخت و

گفت: خشم که همگانی شه؛ دامن همه رو میگیره؛ بیگناها اول همه؛ قربانی میشن؛ و سهراب بی اختیار گفت: یا حسین؛ مادر! کشیش گفت: چیزیت نشده پسر؛ زنده میمونی! و

سپس پسرک را در آغوش گرفت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد؛ چرا تو پسر؟ چرا توی بیگناه؟ اورژانس پنج دقیقه بعد رسید. اما سهراب دیگر؛ جایی را نمیدید؛ انگار داشت به دنیا

میامد! به زحمت نفس میکشید؛ خون زیادی از سرش رفته بود. یک دفعه گفت: مادرمه؟ کشیش گفت: نه. پسر. مادر. تو خونه ست. من میرم دنبالش؛ کیف جیبی سهراب را به کشیش

دادند که کارتهای شناسایی اش داخلش بود. کشیش به مامور اورژانس گفت: منم پیام؟ مامور گفت: آگه خانواده ش نیومدن بله! و تلفن پیترا گرفت؛ پیترا گفت: اوضاعش که بد نیست؟

مامور اورژانس گفت: معلوم نیست! نلی کیه؟ خواهرشه؟ نامزدشه؟ زنشه؟ اونو صدا میکنه! پیترا گفت: بچه ی طفلکی!... ماشین دور شد. سهراب روی تخت اورژانس خواب میدید... خواب

شبی را که برای نلی املت پخته بود؛ و با یاد لبخند نلی و چال گونه اش؛ در خواب لبخند زد و در خواب گفت: خوشبخت شو دختر... تو حقه خوشبخت شی! کار من نبود اینکارو برات

بکنم...! ببخش اصلا بت گفتم!

ماشین اورژانس که دور شد؛ پدر؛ کیف جیبی سهراب را باز کرد که آدرسش را پیدا کند و به مادرش خبر دهد. در کیف؛ نه عکسی بود، نه آدرسی؛ فقط عکس یک پرنده ی زخمی که

بالش را باند بسته بودند... و کارت محل کار سهراب.

کشیش با خودش گفت: نه عکسی؛ نه آدرسی؛ و متوجه نشد که کاغذی از لای کیف سهراب افتاد. پیتر رفت که به محل کار سهراب زنگ بزند؛ کاغذی که روی زمین افتاده بود؛ نسخه

ی مادر سهراب بود. زیر داروها و آمپولها نوشته شده بود: غده بدخیم_سریعا اورژانس جراحی_بیمارستان رسول اکرم ص_دکتر رزاقی

پیتر کاغذ را ندید!

عصر پنج روز بعد؛ جسد پیرزنی را در خانه ای کوچک در خیابان خوش پیدا کردند؛ که هنوز عکس پسرش در دستش بود و در یخچال؛ کلی غذا برای پسر محیط بانش پخته بود!

سهراب به کما رفته بود. اما زنده بود؛ و پیتر از او مراقبت میکرد؛ و با خودش میاندیشید: خدایا این پسر زنده بمونه؛ اون رو به فرزند خوندگیم میپذیرم؛ نذرت میکنم!

بله آقا! من چیستایثربی هستم. من رمان او_یکزن رو نوشتم. بله! بعضی از کانالها سعی کردن عوضش کنن. مثلاً یه کانالی اصلاً شبنم رو؛ عاشق مهرداد نشون داد.. احمقانه ست! عاشق

شکنجه گرش... در حالی که شبنم مهرداد رو کشت. او عاشق سردار بود... همیشه! نپرسید آقا؛ نمیتونم بگم کدوم کانال! سخیفه! همون کانال که میگه من سود جو ام؛ و پشتم؛ بد و بیراه

میگه! حتی از خانمی که ادمین خودش هم بودو قصه ی مارو؛ اون خانم؛ پیشنهاد داده بود؛ کلی بد گفته!

انقدر ادم مهمی نیست که تو اعترافات من؛ اسمشو ضبط کنید! موندنی نیست! ناشرم اسمشو میدونه. از این کانالهای دزدی مطالب! فقط بعد از اینکه ضبطو خاموش کردید؛ اسم کانالو

بهتون میگم و یه نکته ی مهم دیگه رو...

نه آقا...کل داستان واقعی نیست ؛ خب من؛نویسنده ام!میرزا بنویس نیستم.تخیل من هم درش
سهیمه....شخصیت شهرام نیکان؛ اول واقعا یکی از بازیگرا بود ؛ بعد توسط یه واسطه ازم

خواست ادامه ندم!..منم شخصیتشو با چند بازیگر دیگه میکس کردم...نه آقا دلیل خاصی نداشت!
نمیدونم! شما که میدونید کیه! پس از خودش پرسید.من باهاش حرف نمیزنم!..الانم که

دیگه کامل؛ شخصیت اون نیست.ترکیبه! بله آقا!تو اعترافاتم نوشتم ؛ببینید.اینجا...بذارید بلند بخونم
فصل آخر:

نوه ی سردار مرده به دنیا آمد.نه ماهگی با چشمان باز ترسیده ؛ در دل مادرش مرده بود؛ انگار خواب
وحشتناکی را دیده باشد! دکتر گفت: این عروس سردار؛دیگر هرگز بچه دار

نمیشود...رحمش فیرومهایی دارد که بچه ی خودش راخفه میکند ! چند بار عروس سردار را خارج و
داخل کشور عمل کردند.آن عروس دیگر بچه دار نشد!دو عروس دیگر بچه دار

شدند؛ هر دو چند دختر به دنیا آوردند....همه شکل هم...همه شکل صدیقه ی پرورش!زن اول سردار!
و کسی نمیدانست چرا ! سردار هرگز نوه ی پسری پیدا نکرد !

مشتعلی یکروز با پیراهنی نازک به کوه زد؛ در حالیکه عکس مهتاب را در دستش گرفته بود و گریه
میکرد....دیگر هرگز باز نگشت! خودش جزو کوهستانی شد که مهتابش را همیشه

در آن دنبال میکرد! میگفتند هنوز میان یخهاست و انگار از پشت ورقه ی نازک یخ ؛ با چشمان باز
خیره به چیزی نگاه میکند که آرزویش را داشته است.مهتاب! در شبهای

مهتابی؛کسی از آن کوه بالا نمیرود! شوم میدانند!

حالا بقیه داستان مرا به روایت نلی بخوانید.فصل آخر رمانم...

هفت سال گذشت...چیستا عوض شده! بیشتر وقتها به گوشی اش چسبیده و انگار همیشه منتظر یک خبر است! دایم چیزی را گم میکند، دنبالش می‌گردد و یادش می‌آید چیزهای زیاد

دیگری را گم کرده... پدرش؛ مادرش؛ استادش...

دختر من و شهرام امسال؛ پیش دبستانی می‌روند. نه شکل من است؛ نه پدرش! می‌گویند شکل عموی من؛ نوید است. همان پسر قهرمان که من و آذر یا همان علیرضا را از زندان فراری

داد و زیر چکمه های مهرداد کشته شد... همان که به او می‌گفتند ضاله!.. در حالی که اوهم خدایی داشت... و مهرداد سالها بعد به شبنم اعتراف کرده بود؛ نوید وقت جان دادن گفته بود:

خدا! دختر ما شکل عموی من؛ یعنی نوید شد... مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند.

ایرانه و علیرضا با عشق عروسی کردند؛ اما خیلی سختی کشیدند. هیچکس درد ترنسها را در ایران نمی‌فهمد... دو سه سال اول مشکل زیادی نداشتند؛ اما بعد از سه سال؛ در محیط کار

ایرانه؛ فهمیدند علیرضا عمل کرده و قبلا اسمش آذر و زن صوری شهرام بوده... ایرانه را با سابقه ی درخشان کاری؛ بیرون کردند؛ به اسم نیروی مازاد! ایرانه و علیرضا از ایران

رفتند... آخرین خبری که از آنها دارم این است که هر دو یک انجمن خصوصی زده اند برای دفاع از تمام اقلیتهای دینی؛ جنسیتی؛ نژادی و...

سهراب؛ مدتی در کما بود، وقتی به هوش آمد؛ و ماجرای مرگ مادرش را بر اثر باز شدن غده ی بدخیم سرطانش شنید؛ به پدر پیتتر گفت: او جای من مرد. میدانی پدر همیشه از بچگی

خواب دیده بودم که از بیست و هفت سالگی درخت میشوم... وقتی آن مرد؛ سرم را به درخت کوبید؛ گفتم: تمام شد! درخت شدم... اما مادرم گل داد و شکوفه داد و رفت... کو تا درخت

شدن من!

پیتر نذر کرده بود او را به عنوان فرزند خوانده اش بپذیرد. سهراب محیط بان ماند؛ هنوز هم هست. فقط با پیتر؛ یا همان حسین؛ رفت و آمد دارد. سالهاست کسی او را ندیده؛ ازدواج هم

نکرده است.

سردار خیلی پیر و خسته شده... یک بار به من و شهرام گفت: علیرضا از چیستا حلالیت خواست؟ گفتیم نمیدانیم! چطور؟ گفت: سالهایی که چیستا نبود؛ حتی یک فیس بوک نداشت؛ سالهای

سخت؛ علیرضا از او شکایت کرده و چه پرونده ای برایش ساخته بودند! چیستا بخاطر آبروی دخترش در هیچ دادگاهی ظاهر نشد. در خانه نشست؛ و فقط گفت: من ساداتم! مسلمان و عاشق وطنم.. خدا؛ وکیل من است؛ هم او کافیست... حالا هر چقدر میخواهید بایکوتم کنید. من ایران میمانم... نان مرا خدا میدهد!

اما شبنم.. مدت‌ها روی تخت بود. سردار خانه ای برای او؛ زهرا و مهتاب گرفت که هر سه

#دو/باهم زندگی کنند بایک آشپزو خدمتکار و یک پرستار مخصوص شبنم. گفتند نخاعی شده! شبنم غزال گونه؛ تخت نشین شده بود و این بدترین تنبیهش بود! به جایش؛ حال خواهر

خوانده اش مهتاب؛ مدام بهتر میشد. کم کم واقعیت را قبول میکرد؛ و با تمام وجود از شبنم و زهرا مراقبت میکرد. انگار جای تمام سالهایی که زندگی نکرده بود؛ زندگی میکرد. دختر سقط

شده اش را از یاد برده بود. دخترانش شبنم و زهرا شده بودند. سردار هفته ای یکبار به دیدن شبنم می آمد. گاهی برایش سوره ی یاسین یا مریم را میخواند که شبنم خیلی دوست

داشت. گاهی هم هیچکس نمیدانست از چه حرف میزنند! سردار؛ طلب حلالیت میکرد؛ ولی کسی نمیدانست جواب شبنم چیست.. مهتاب به شوخی به سردار میگفت: اگر تیر تو نبود که

الان داشت با داعش می‌جنگید. این زن مگه آروم و قرارداره؟ شمام که می‌فرستادینش خط اول جزو جاسوسا. داعشم قشنگ سرشو می‌برید! خوبه؛ دست کم نخاعی شد. حس می‌کردیم

هروقت سردار به دیدن شبنم می‌آید؛ حال هر سه ی آن زنان بهتر میشود. اما گمانم؛ کمی دیر بود.

من و شهرام؛ هفت سالی میشد که بعد از آن ماجرا؛ به کلبه رفتیم. شهرام یکروز گفت: می‌خواهم چمدان پدرم را بیاورم! شعرهایش، وسایل شخصی اش، عینک و ساعتش، که

زمانش؛ درست روی لحظه ای که به ویلایشان حمله کردند؛ مانده است. برای من خیلی سخت بود. ولی شهرام؛ یادگاریهای پدرش را که در کمدی قفل کرده بودند؛ می‌خواست... ناچار به

کلبه رفتیم... در دلم همه ی برفهای جهان؛ قندیل می‌بستند. دخترم روی کاناپه ی عشق ما؛ بالا و پایین می‌پرید و می‌خندید. اتاقک سهراب، دیگر آن بالا نبود! خرابش کرده بودند. یاد املتش

افتادم و انگار؛ کسی دلم را چنگ زد. شهرام فهمید. دستش را دور گردنم انداخت و گفت: هر کس؛ یه سرنوشتی داره؛ تو بش بد نکردی؛ فقط قسمتش نبود!... دعا میکنم از تنهایی در

بیاد... بعد شهرام به دخترم گفت: بابا برو تو حیاط بازی کن؛ تا من و مامان ناهار رو آماده کنیم! زیاد دور نریا!

دخترم که عاشق طبیعت بود؛ با خوشحالی رفت... شهرام در راقفل کرد؛ و نگاهم کرد؛ گفتم: چیه. گفت: نمی‌خواهی دستمو بشکنی؟ گفتم: نه! میدونی انگشت نیایشم شکسته؟... دختر

چیستا. گفت: میدونم! گفتم: چیستا... بعد از اون... گفت: هیچی نگو. همه همه چیز یادشون میره!... زمان... بعد؛ مرا روی کاناپه خواباند و گفت: ولی من هوس کردم همه استخونای تو رو از

انگشتت تا مجمه ت خرد کنم و بخورم! گشنمه! من گاهی یه جوونورم!

خندیدم؛ گفتم: نکن شهرام! یه وقت بچه میاد تو! گفت: در قفله؛ مگر هر کول باشه بازش کنه... اینم کاناپه ی ماست نه اون! در حال بوسیدن من بود؛ که چیزی زیر سرم صدا کرد. نگاه کردم. زیر بالش؛ همان دوربین علیرضا بود... آن روز کذایی... شهرام؛ دوربین را برداشت. نفسم حبس شده بود. گفتم: همه ی تصاویر توشه؛ حتی تیر خوردن شبنم! باتری نداره. گفتم: خاطره شومه... مثل بعضی فیلما. مثل فیلم حلقه... تکرار میشه... بذارش کنار! گفت باشه؛ برای یه روزی! گردنم را پرحرارت بوسید؛ که ناگهان ایستاد! گفتم، چی شد؟ گفت: الان آذر نود و پنجه؟

نه؟..... گفتم: آره؛ چطور؟ گفت: سال دیگه باز انتخاباته! هردو سکوت کردیم. دخترم جیغ کشید! ترسیدیم؛ چیزی نبود؛ یک مارمولک در توالیت دیده بود! دست شهرام را محکم گرفتم و گفتم:

ایران میمونیم مگه نه؟ گفت: البته... خاکمونه! کجا بریم؟! هر جا بریم؛ ریشه هامونو تو هواپیما راه نمیدن! مام که بی ریشه نمیریم. کاش سه تا پرنده بودیم... هر جا میخواستیم بال میزدیم و برمیگشتیم... لبخند زدم. حس اضطرابی گنگ وجودم را چنگ میزد. چیستا زنگ زد. گفت: خواب دیدم؛ خواب دیدم که شما خوشبختید! گفتم: هستیم! گفت: پس اشتباه نکردم! خوب کردم

رمانشو نوشتم!

امروز یه بازجویی ساده دارم؛ به خاطر یه موضوعاتی! گفتم: مگه دکتر ممنوع نکرده، تنش داشته باشی؟ گفت: مگه دکتر هزارتا چیز دیگه رو هم ممنوع نکرده؟ راستی شالی که مهديه عطاردی داده بود گم شد؛ با گوشواره هایی که علی بم داده بود؛ روش نوشته بود علی!... گفتم:

بیخیال! صد سال اولش سخته! صدای نیایش آمد. مامان باز تلفن؟ قول دادی حرف دکتر و

گوش بدی... بیا غذاتو بخور! هوا دوباره سرد میشد! پاییز دیگری در راه بود..
این پایان رمان بود. البته مجازیش ..خود کتاب کاملتره....

حالا آقای بازپرس من دوتا واقعیتو باید بهتون بگم. یکی اسم اون کانال لعنتی..... که بی اهمیته. همون
که اسم منو حذف کرده و توش دست برده. طفلکی ادمینه گمونم یه بیماری بدی

داره..... تخم چشمش زرده... زیر چشما کبود..... میفهمید که! اون برام؛ مهم نیست. کم سنه و به روز یه
مهرداد واقعی گیرش میافته... ترس من چیز دیگه ست..... نه توهینای اون بچه ی

بیخانواده!... مامور بازپرس گفت: چی؟ خانم یثربی؟!
گفتم: سرتونو جلو بیارین. نباید ضبط شه! او گفتم! سرخ شد.. گفت: اشتباه نمیکنید؟
گفتم: نه واقعا. تاریخش همینه!.. گفت: پس نه من میدونم؛ نه شما. هر دو هیچی راجع به تاریخ تولد
نیکان نمیدونیم... باشه؟ این فقط یه رمان تخیلیه! درسته؟ سکوت کردم! داد زد: باشه؟ شما

باید یه کم زندگی کنید!
چند بار در عمرم این جمله
چند بار در عمرم ؛ این جمله را ؛ شنیده بودم..... گفتم: باشه ؛ بلند شدم بروم؛ گفت: این همون
چیستایثربی هجده ساله ای ی تند و فرزه که الان این جوری آروم و خمیده راه میره؟

گفتم: به موقعش... اون چیستای پستچی هم برمیگرده اقا... به موقعش... شاید بعد از او ؛ یکن! خسته
ام.....

گفت: راستی کدومشون بود؟ اسم کتاب اشاره به کدومشون داشت؟.. گفتم: همه ی زنای سرزمینم
آقا.. همه ی ما #او_یکزنیم.....

روز خوش... دم در دفترش ایستاده بود و دور شدن مرا نگاه میکرد... سهراب دم در منتظر بود.. چرا یک
لحظه حس کردم پسرم است؟... پسری که هرگز نداشتم؟!

...کار خدا را چه دیدی!.. شاید

یک روز قرار است پسر م شود...

پایان

چیتا یتربی

ساخت فایل @Rozsiahh